

## قسمت اول

بعد از دستگیری و بسته شدن موضوع تیم های جاسوسی و تروریستی در پرونده مربوط به ترور دانشمندان و بنای دشمن بر اینکه در مراکز علمی و هسته ای و صنعتی و نظامی کشور رخنه و نفوذ کنه، یه چندوقت تحت فشار روانی و مشغولیت های شدید ذهنی بودم.. بخاطر تروری که علیه من صورت گرفت، و بخاطر دائم توی سفرهای خارجی و داخلی بودن و گاهی استرس های عملیاتی و بی خوابی های مفرط و درگیری در عراق و سوریه و... شدیداً اعصابم به هم ریخته بود.. از طرفی مشکلات شخصی و زندگی و...!!

نه اینکه بگم عصبی بودم و فلان، نه.. منظورم اینه زندگی یه خرده سخت شده بود.. چون منم آدمم مثل هر کسی دیگه و نیاز به آرامش فیزیکی و روحی و ذهنی دارم.. باید استراحت میکردم..

طوری شده بود که تا یکی دوماه بعد از اتمام آخرین پرونده ، دیگه ذهنم نمیکشید و زود خسته میشدم. مثلاً وسط جلسه حالم بد میشد و ضعف بهم دست میداد.. چون توی بعضی عملیات های سوریه، در این چندسال اخیر چندبار مجروح شده بودم و بعدش دوران درمانم و خوب طی نمیکردم و ، وسطای مراحل درمانیم درگیر پرونده های جدید می شدم...

متأسفانه دو بار هم در داخل خاک سوریه که در یکی از شهرها مستقر بودیم، توسط دونفر از اهالی همون منطقه که از نفوذی های داعش بودند، مسموم شدم که بلافاصله واسطه های امنیتی خبر و به ایران رسوندن و یه پزشک ایرانی که از بچه های اداره بود و در سوریه مستقر بود، مخفیانه خودش و بهم رسوند و با دارو و عوض شدن خون و یه سری اقدامات پزشکی، بخیر گذشت. البته اون دونفر بعداً توسط بچه های سوری که با ما بودند بعداً شناسایی شدند و دستگیر شدن..

هم جسمی و هم روحی شدیداً درگیر بودم. از روانشناس های اداره استفاده میکردم و باهام حرف میزدن و مشاوره میدادن. آخرین مرخصی که رفتم بعد از ۴ سال بود که وقتی بعد از شش ماه توی سوریه موندن اومده بودم ایران...

خب وقتی اومدم بعد شش ماه یه چندروزی مرخصی رفتم.. چندماه هم درگیر پرونده ترور خودم و دستگیری جاسوس هایی که در مستند داستانی امنیتی عاکف (سری اول) عرض کردم، بودم..

از طرفی دائم از این پرونده به اون پرونده و از این شهر به اون شهر و از سوریه به عراق و از عراق به لبنان و به افغانستان و به عربستان و گاهی هم به بحرین و مصر.....!!! همچنین از طرفی سفرهای اروپایی و...  
خلاصه دائم توی سفر بودم و کمتر در ایران به سر می بردم...

به تعبیر امام خامنه ای امروز اسلام و انقلاب اسلامی در یک پیچ بزرگ و تاریخی و حساس قرار دارد.. وقتی هم می‌گیم انقلاب اسلامی، یعنی فقط ایران نیست، بلکه شامل حال لبنان و عراق و سوریه و افغانستان و بخصوص این روزها یمن و بحرین و دیگر کشورهای موافق ما هم میشه..

چون انقلاب ما صادر شده به کشورهای دیگه و اون ها هم به تآسی از ما، یا علیه حکومت ظالم و پادشاهیشون قیام کردن و یا کاری کردن که حاکمانشون در مقابل آمریکا و اسرائیل بایسته.. نمونش بحرین که خب فعلا درگیرن هنوز و میخوان حکومتشون بره و یک حکومت دیگه ای که انقلابی و شیعی باشه جایگزین بشه..

چون بحرین برای ایران بود و شیعه هستند اکثریت این کشور اما متأسفانه برعکس هست و اقلیت بر اکثریت حکومت میکنند... پس اگر بگیم انقلاب اسلامی ایران فقط یعنی همین کشور خودمون ایران.. بنابراین فقط باید بگیم انقلاب اسلامی. والسلام.. وقتی می‌گیم انقلاب اسلامی یعنی هرجایی انقلابی مثل انقلاب ۱۳۵۷ شد شاخه ای از شاخه های انقلابی هست که ما در ایران شکل دادیم..

خب کار ما هم انقلابی و جهادیه و از طرفی باید این پیچ خطرناک و حساسی که الان در اون هستیم ، پشت سر ولی امر مسلمین جهان، این مسیر تاریخی رو به سلامت طی کنیم.

بگذریم...

یه روز صبح ساعت ۷ و نیم رسیدم اداره و وارد اتاق تایید عضویت و بررسی اشیاء شدم و دم و دستگاه امنیتی توی اتاق ورود و خروج اداره، تاییدم کرد. وارد ساختمون اداره که میشیم اون سیستم کامپیوتری سر تا پامون و چک میکنه و... !!

بعد تایید شدن رفتم دفترم و یه کم روزنامه های اون روز و که برامون آورده بودن طبق معمول هر روز، مطالعه کردم و از جنبه ی امنیتی و نگاه خودم، متون و تحولات ایران و جهان و بررسی کردم..

□ ادامه دارد....

مسئول دفترم درو باز کرد و اومد و چند تا جلسه رو یادآوری کرد.

جلسه با معاونت امنیت سازمان انرژی اتمی کشور و دومین جلسه هم با سه تن از اعضای کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجه مجلس و جلسه سوم هم جلسه با تیمی از وزارت نفت، از جلساتی بود که بهم یادآوری شد.. تا حدود ساعت یازده هر سه تا جلسه رو توی دفترم تموم کردیم و یکی دوتا کار کوچیک داشتیم و انجام دادم...

اون روز خیلی کسبل بودم... میخواستم برم فصد و حجامت کنم اما گفتم میوفتم و بیحال تر میشم.. به مسئول دفترم گفتم کسی اومد کارم داشت بگو فعلا بهش نمیتونید دسترسی داشته باشید..

درو از پشت قفل کردم و رفتم روی مبل دفترم دراز کشیدم.. خیلی خسته بودم.. سر درد شدید داشتم.. ذهنم خسته بود.. بدن درد داشتم.. همش معده درد شدید رفلکس معده، از مشکلات هر روزم بود. طوری که از شدت درد شدید نمی فهمیدم کلیه هام درد میگیره یا کمرم یا معدم... همونطور که بالاتر گفتم، آثار ناشی از اون سمومی که در بدنم بود، بیشتر روزها اذیتم میکرد. خداروشکر، بعد از مسموم شدنم در ماموریت ها و عملیات های برون مرزی، توی ایران چندبار خون بدنم عوض شد و چندباری هم فصد و حجامت کردم و خون های کثیف بدنم دفع شد تا بدنم با این کار و یه سری داروهای قوی، تا حدودی درمان شد.

یه نیم ساعتی رو با درد معده و سر درد شدید گذروندم. با دستم سرم و ماساژ میدادم اما تاثیری نداشت.. دیدم مغزم داره میاد توی ذهنم انگار و اصلا خوب بشو نیستم...

با همون سر درد شدید و تاری چشم و معده درد و... رفتم دفتر حاج کاظم و به حاجی گفتم که مرخصی میخوام.. بهش گفتم میخوام برای دوهفته نباشم.. میخوام انقدر نباشم که تا ذهنم و جسمم و آرامم کنم.. توی تشکیلات و سیستم ما یه خرده مرخصی گرفتن های طولانی به خاطر شرایط کاریمون سخته. البته یه خرده که چه عرض کنم، باید بگم قبرت کنده میشه..

چون هم حساسیت داره، و هم مسائل امنیتی شوخی بردار نیست که بخوای پیش خودت بگی برم خوش بگذروم یا استراحت کنم چند روز... اما خب بعضی اوقات بخاطر ریکاوری کردن ذهن و قلب و روح و آرامش مغز، این مرخصی برای امثال من که مثل تراکتور کار میکنند، نیازه ..

چون کار تشکیلاتی و امنیتی نیازمند هوش فوق العاده بالایی هست.. هوش بالا هم نیاز به آرامش جسم و روح داره و اگر خسته باشی، همیشه کار هوشی و امنیتی کنی.. از طرفی، در این سه سال اخیر حدود چهل\_پنجاه تا، پرونده امنیتی بزرگ و بستیم من و همکارانم جدای پرونده های کوچیک..

بعد از اتمام بعضی از پرونده ها، به اجبار گاهی بهم مرخصی میدادن، و بهم میگفتن برو استراحت کن اما من نمی رفتم.. چون کار انقلابی و جهادی شوخی بردار نیست.. منم برای دینم و عقیدم و راه انقلاب و شهدا کار میکردم.. نه برای پولش.. چون انقدر داشتیم که آبرومون تامین بشه و دستمون جلوی کسی دراز نباشه... خلاصه، اینبار دیدم اگر نرم مرخصی، اوضاع جوری میشه که یک ماه زمین گیرم و کار بیخ پیدا میکنه..

القصه، مرخصی ردیف شد.

منم توی این مرخصی ۹ روزه که حاجی با هزارتا خواهش و التماس از مقامات بالادستی برام گرفت، اول رفتم یه روز به طور کامل خودم و درمون کردم، و بعد با فاطمه زهرا خانوم همسرگرائقدرم، رفتیم سیاحت و زیارت.. ۳ روز مشهد و دو روز هم قم زیارت عمه جانم حضرت معصومه سلام الله علیها..

خدا میدونه همین الان که دارم میگم قلبم داره می تپه برای زیارت این خواهر و برادر آسمانی.. یکی دو روزی هم بعد اون دوتا سفر معنوی رفتم خدمت بعضی بزرگان و صاحب نفس هایی که از اساتید اخلاق و عرفان هستند در تهران.. البته توی مشهد و قم هم همینطور بود.. خدمت بعضی عارفان و سالکان بالله رسیدم.. هرجایی هم میرفتم فاطمه زهرا خانوم هم با من بود و دوتایی میرسیدیم خدمت بزرگان دین.. توی تهران هم که بودم همین بود.. هم تفریح داشتم و هم خدمت عرفا و بزرگان رسیدن.. چون معنویت باعث میشه که انسان پیشرفت کنه و در دراز مدت آثارش و میبینه.. روز هفتم مرخصیم بود که بعد از نماز صبح سوار ماشین شدم و رفتم سمت لواسون..

□ ادامه دارد....

ماشین و یه جایی پارک کردم و شروع کردم توی یه منطقه خلوتی پیاده روی و نرمش و بعدشم دو گرفتن.. یک ساعت و نیم تمرین کردم. تمرین تنفسی که توصیه پزشکان بود، اونم انجام دادم و برگشتم.. ماشینم و سوار شدم و بعد تمرین توی مسیر یه نون خریدم اومدم خونه.. فاطمه هم طبق معمول بعد از نماز صبح نخوابیده بود..

چون عهد کرده بودیم باهم که اگر موقعی هایی که ایران هستیم و اداره نیستیم و خونه هستیم، اگر سحرها رو از دست دادیم و توفیق شب زنده داری و خوندن قرآن و عبادت نداشتیم، بین الطلوعین و حتما بیدار بمونیم و بشینیم دوتایی زیارت عاشورا و دعای عهد و دو صفحه قرآن بخونیم تا طلوع آفتاب... چون طبق احادیث و روایات روزی بندگان در اون ساعت تقسیم میشه، و ما خواب نباشیم و از دست ندیم روزی الهی رو.

فاطمه رو همراه خودم معمولاً برای ورزش علیرغم اینکه اصرار داشت بیاد هیچ وقت نمی بردم. براش یه تردمیل گرفتم و خونه تمرین میکرد..

البته اینم بهش گفته بودم که می تونه بره یکی از باشگاه های مورد اطمینان خودم.. اما خب هر از گاهی برای قدم زدن، و یا همون پیاده روی باهم بیرون می رفتیم، ولی چیزی باشه که اسمش ورزش باشه نه.. چون دوست ندارم خانمم توی چشم نامحرم بیش از حد نمایان باشه.. بگذریم..

خلاصه اومدم خونه و دوش گرفتم و نشستیم دوتایی صبحونه زدیم.. یه کم جاتون خالی بعد از صبحونه زدم طبق معمول چرت زدم.. فاطمه هم انقدر صدای تلویزیون و زیاد کرده بود تا من نخوابم و بریم بازار خرید..

خلاصه اون روز و ، به خرید و به گشت و تفریح توی بازار و کافه گردی و سینما و... گذروندیم.. عصر یه سر رفتیم خونه مادرم و خواهرم و داداشم، پیش هر کدوم یک ساعت دوساعتی نشستیم.. وقتمون یه دو سه ساعتی اینطور گذشت...

بعدش رفتیم خونه برادر خانوم و بعدشم خونه پدر خانوم خیلی محترم.. دیگه چیکار باید کنیم زن ذلیلیم دیگه.. نزدیک اذان مغرب بود.. بعد از اینکه نماز مغرب و عشاء رو خونه پدر خانمم خوندیم، میخواستیم بیایم که به اصرار پدر خانوم اونجا برای شام موندیم..

خلاصه اون شب شام و موندیم اونجا و ساعت حدود یازده شب بود که خداحافظی کردیم و اومدیم به کم جاهای خلوت و بعضاً شلوغ تهران و گشتیم.. کلی توی خیابونا گشتیم و بگو بخند کردیم و تجدید خاطره کردیم از بعضی خاطرات تلخ و شیرین و عاشق شدن من در دوران مجردی و حسی که نسبت به فاطمه داشتم.

به ساعت نگاه کردم دیدیم ساعت حدود ۱۲ونیم شب شد.. من خیلی نوشیدنی دوست دارم.. مثل آب پرتقال، آب انار مخصوص، یا گریپ فروت.. رفتیم به جایی که همیشه میرفتیم و طرف مارو میشناخت، نوشیدنی سفارش دادیم..

وسط صحبت و گرم بگو بخند و میل کردن نوشیدنی بودیم من و خانومم ، که دیدم موبایلم زنگ میخوره. صفحه گوشی و نگاه کردم، دیدم شماره (+) هست، که متوجه شدم از ادارمونه... هم تعجب کردم که چیشده وسط مرخصی و این وقت شب دارن از اداره زنگ میزنن و هم اینکه تعجب نکردم چون کارمون این بود و سابقه داشته قبلا و این موضوع چیز تازه ای نبود.

جواب دادم:

ادامه دارد....

وسط صحبت و گرم بگو بخند و میل کردن نوشیدنی بودیم من و خانومم ، که دیدم موبایلم زنگ میخوره. صفحه گوشی و نگاه کردم، دیدم شماره (+) هست، که متوجه شدم از ادارمونه... هم تعجب کردم که چیشده وسط مرخصی و این وقت شب دارن از اداره زنگ میزنن و هم اینکه تعجب نکردم چون کارمون این بود و سابقه داشته قبلا و این موضوع چیز تازه ای نبود.

جواب دادم:

+سلام علیکم.

\_سلام عاکف جان. چطوری پسرم؟ خوبی؟

+ به به... حاج کاظم آقا. چه عجب یادی از ما کردید.

\_کجایی؟ چه میکنی؟ دخترمون حالش خوبه؟

+ای الحمدلله. اونم خوبه. اومدیم باهم دیگه بیرون. اتفاقا امروز باهم صحبت میکردیم فاطمه گفت برای فردا شب بریم خونه عمو کاظم شب نشینی..

\_درخدمتم.. حتما بیاید..

+ان شاءالله... ببینیم خدا چی میخواد.. حالا تا فردا شب کی مرده و کی زنده..

\_عاکف جان فعلا زیاد وقت نداریم برای احوالپرسی و صحبت های غیر ضروری.

+ان شاءالله خیر باشه !!

منطقه آرومه؟ ( نکته ای رمزی بود که یعنی کنارت کسی هست یا نه؟ میتونیم صحبت کنیم یانه؟ چون توی مکان عمومی باید مراعات میشد. شاید من یکسری پاسخ هایی داشتم بابت اون حرفی که قرار بود بهم بگن و...)

به حاجی گفتم:

+میتونم فقط بشنوم، و لاغیر.

\_خیل خب.. پس خوب گوش کن..بین یه سری اتفاقیی داره میفته.. باید ببینمت.. من الان خونه شماره (۲۳ جیم) هستم.. تا نیم ساعت الی یکساعت دیگه باید حتما باشی اینجا.. وقت نداریم اصلا.. باید حتما ببینمت توضیح بدم. بحث امنیت کشور وسط هست. باید یه خرده بریم توی لاک حمله احتمالا.

+حالا لاک حمله کجاست؟ مهمونی میریم یا همینجا توی زمین خودمون بازی میکنیم؟

\_نمیدونم. شاید بریم مهمونی و شاید هم نریم. فعلا خودت و فقط برسون اینجا.

+چشم. حتما خودم و میرسونم.. یا علی

حاجی قطع کرد و به فاطمه گفتم:

+خانم بلند شو بریم. یه کاری پیش اومده.. از اداره زنگ زدن. حاج کاظم بود.. دیر برسرم و میبره.

\_عه محسن، باز پیشده. مگه مرخصی نیستی تو؟

+چرا عزیزم، ولی حاج کاظم وقتی زنگ میزنه، یعنی حتما کار مهمیه دیگه.. کار منم که وقت و ساعت نداره. بلند شو سریعتر بریم دورت بگردم.. انقدرم لفتش نده.

\_باشه چشم عزیزم، بریم.



رفتم فوری حساب کردم و با فاطمه رفتیم سوار ماشین شدیم و فاطمه رو بردم خونه مادرم سر راه پیاده کردم.. ایستادم تا بره داخل خونه..

وقتی رفت داخل، گاز و گرفتم و گردون و بی صدا کردم و فقط نور میداد، گذاشتم روی سقف ماشین و فوری حرکت کردم سمت خونه ۲۳ جیم.

خونه امن شماره ۲۳ جیم، حوالی سعادت آباد بود. وقتی رسیدم کد و دادم و وارد شدم. با آسانسور رفتم دفتر طبقه سوم آپارتمان امنیتی. یکی از بچه ها درب اون واحدو باز کرد و وارد شدم دیدم حاج کاظم و چندتا از بچه ها اونجا هستند. همکاری که بودند، بهزاد و عاصف عبدالزهراء و سید رضا و امیر و علی اکبر بودند...

حاجی من و دید خوشحال شد و بلند شد از پشت میزش اومد سمتم و هم دیگرو بغل کردیم و یه کمی خوش و بش کردیم.. نشستیم و یه کم توی جمع شوخی کردیم و بگو بخند و خاطرات شب عروسی همکارمون امیر و یادآوری میکردیم و میخندیدیم که چقدر مسخره بازی داشتیم اونشب اونجا و با پدر زن امیر شوخی میکردیم که دامادش سابقه داره و خیلی اتفاقات دیگه که بنده خدا پدرهمسرش خشکش زده بود شب عروسی..

منم که شوخیم گل میکنه دیگه کسی نمیتونه کنترل کنه.. راستش دلیلش اینه که چون توی کار با هیچ کی شوخی ندارم و کاملا جدی هستم، برای همین گاهی اوقات توی پرونده ها، بچه ها ازم دلخور میشن بابت سختگیری هام.. به همین دلیل مجبورم بیرون از پرونده و خارج از ماموریت ها و در شرایط غیر کاری، اون اندک دلخوری های پیش اومده رو جبران کنم.. همکارام دیگه عادت کردن و متوجه شدند که ته دلم چیزی نیست و فقط بخاطر حساسیت بالای کاریمونه که توی پرونده و کار با کسی شوخی ندارم.. چون شرایط کاریمون اینطور ایجاب میکنه..

□ ادامه دارد....

رفتم کنار عاصف نشستم و سر به سرش گذاشتم... اونم از مرخصی و اینکه کجا بودم پرسید.. داشتیم باهم حرف میزدیم و شوخی میکردیم همینجوری که گفتم سر به سر بهزاد هم بزارم..

بهش اشاره زدم که به حاجی توی جمع درمورد ازدواجت بگم یا نه، و اون بنده خدا با اشاره قسم میداد اینجا نگو.. بهش گفتم بیا اینجا کارت دارم..

اومد نشست و بهش گفتم:

« ببین، یا میریم چندساعت دیگه که اذان صبح و گفت و نماز و خوندم بهم کله پاچه میدی، و خودتم میخوری، یا اینکه از این به بعد توی هر خونه امنی که تو باشی دوتا بلا سرت میارم. یک: صبحونه و نهار و شام میگم کله پاچه بگیرن، که تو بدت میاد، دومی هم اینکه کد ورود و خروج تموم خونه امن هایی که تو اونجا مستقر هستی، میگم بزارن، زینب(اسم خانم حاجی)، و مریم(اسم دختر حاجی که قراره تو بری خواستگاریش) و حاج کاظم که خود حاجیه. خلاصه حاجی میفهمه داستان چیه و منم میندازم گردن تو.»

بنده خدا شوکه شد که مبادا این کارو کنم.

گفت: « آقا عاکف من نوکرتم این شوخی خیلی وحشتناکه. هم کله پاچش و هم کد ورود به خونه ها.»

من و عاصف عبدالزهرهء خندیدیم و گفتم: «نترس دیوونه. شوخی کردم.»

دیدم حاج کاظم یه خرده انگار عجله داره و بی تابی میکنه و توی فکر هست.. هی با یه خودکاری که دستش بود میچرخوند بین انگشتاش... به عاصف که کنارم بود آروم گفتم:

+عاصف حاجی چشمه؟

\_ظاهرا داره یه اتفاقی می افته..

+به منم امشب پشت تلفن یه چیزایی سر بسته گفته.. تو نمیدونی موضوع چیه؟

\_یه چیزایی می دونم ولی اجازه بده خودش بگه.. چون فعلا من و خودش و تو قرار هست بدونیم.. بچه های اینجا هم کسی در جریان نیست..

روم و کردم سمت حاجی و گفتم:

+حاج کاظم چیزی شده؟ با ما نیستی امشب.. یه کم باش توی جمع ما.. جسمت اینجاست روحت بالا مالاهاست فکر کنمااا.. نکنه بری پیش شهدا مارو تنها بزاری. روی قلبمون پا بزاری..

\_عاکف جان بیا بریم توی اون اتاق.

+یا ابالفضل چیشده..

سیدرضا گفت: برو دختل اومده.. شیطونی کردی..

حاجی روش و کرد سمت عاصف عبدالزهراء و با جدیت گفت:

« عاصف ، پس این نامه رو کی میارن !؟ »

عاصف گفت:

« حاجی هماهنگ شده دارن دستی میارن. »

حاج کاظم بهش گفت:

« نامه رو آوردن فوری برو پایین بگیر. مثل دفعه قبل داخل ساختمون راه نده اون کسی که نامه رو آورده.. باز میبینی مثل دفعه قبل داستان میشه و با گوشی میان توی ساختمون. هر وقت آوردن، برو بگیر بیار توی اتاق شماره ۱ ، من و عاکف داریم میریم داخل باهم حرف بزنیم. »

من و حاجی رفتیم داخل اتاق و بهم گفت: در و پشت سرت ببند و بشین.

در و بستم و رفتم نشستم و سر حرف و باز کرد.

گفت:

\_ببخشید که هنوز مرخصیت تموم نشده کسوندت دوباره سرکار و اداره. راستش و بخوای هرچی فکر کردم کسی غیر از تو به ذهنم نرسید.. بچه های دیگه تجربه و روحیه ی تورو نمیگم ندارن، دارن، ولی تو خیلی ازشون جلوتری در حل این طور مسائل.. راستش و بخوای قراره یکی از جاسوسای آمریکا رو که دو سه سال قبل خودت بازجوییش کرده بودی اعدام کنن.. ۲۰ دقیقه قبل از اینکه بهت زنگ بزنم و بگم بیای اینجا خبرش به ما رسید.. منم حداقل یه ربع فکر کردم که چه آدمی رو مسئول این پرونده کنم که تا آخرش بره و تجربه هم داشته باشه، راستش هر چی فکر کردم غیر کلمه عاکف به ذهنم نرسید..

خندیدم و گفتم:

+حاجی شهیدتم.. به مولا قسم.. اصلا از این همه محبتت اشک توی چشم حلقه زد که برای چه کارایی من و میخوای..

نیشخند نسبتا تلخی زد و گفت:

\_مسخره خودتی.. چیکار کنم.. کسی رو ندارم مثل تو.. حتی استخاره هم گرفتم..

+من که چیزی نگفتم.. شوخی بود. در خدمتتم حاجی.. امر کن.

\_عاکف جان حقیقتش با این چیزی که بهت گفتم، ما میخوایم این جاسوس فعلا اعدام نشه. دیوان عالی کشور هم تایید کرده حکم اعدامش و.

+حالا کدوم جاسوس هست؟؟ من کلی پرونده بستم. نمیدونم از کدومشون میگی که..

☞ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت ششم

خندیدم و گفتم:

+حاجی شهیدتم.. به مولا قسم.. اصلا از این همه محبتت اشک توی چشم حلقه زد که برای چه کارایی من و میخوای..

نیشخند نسبتا تلخی زد و گفت:

\_مسخره خودتی..چیکار کنم.. کسی رو ندارم مثل تو..حتی استخاره هم گرفتم..

+من که چیزی نگفتم.. شوخی بود. در خدمتتم حاجی.. امر کن.

\_عاکف جان حقیقتش با این چیزی که بهت گفتم، ما میخوایم این جاسوس فعلا اعدام نشه. دیوان عالی کشور هم تایید کرده حکم اعدامش و.

+حالا کدوم جاسوس هست؟؟ من کلی پرونده بستم. نمیدونم از کدومشون میگی که..

\_خسرو جمشیدی.

+عجب !!! این تا حالا اعدام نشده؟ چرا انقدر طول دادن؟

\_ عاکف باید خداروشکر کنیم که اعدام نشده..

+چرا؟

\_ چون بهش الان نیاز داریم.. دقیقا همین الان.. من میگم لطف خدا بوده.. حالا بگذریم از اینا.. الان اینا مهم نیست که چرا انقدر طول کشیده و اعدام نشده.. مهم اینه فعلا اعدام نشه.. ببین عاکف جان،، ساعت چهار و سه دقیقه صبح، اذانه.. وقتی نامه رو آوردند، باید حرکت کنی بررسی تا زندان امنیتی (.....) سمت (.....) !!! چون قبل اذان صبح اعدامش میکنند.

+حاجی تا اونجا دو سه ساعت راهه. به نظرت من الان هم بخوام حرکت کنم میرسم تا قبل از اذان صبح؟؟ تلفنی هم که ظاهرا صلاح نیست بخاطر مسائل امنیتی جلوی اعدام و بگیریم درسته؟

\_ آره میدونم دو سه ساعت راهه.. ولی فدات شم خواهشا بگاز برو تا دیر نشده.. باید بری اونجا سریعتر و نامه رو ببری و حکم اعدام و لغو کنی.. تلفنی هم که به خاطر مسائل فوق سری همیشه جلوی این حکم و گرفت و لغوش کرد. چون امکان داره ضربه بخوریم. میدونی خودت که داستانا رو.. باید فوری از اون زندان بیاریمش پیش خودمون و کسی نفهمه..

+آره حاجی.. قبول دارم.. چشم میرم.

مخاطبان محترم، یه نکته بگم. احتمال قوی براتون سوال شده الان که با یه نامه نگاری یا فکس و یا هرچیز دیگه ای میشد جلوی اون اعدام و گرفت.. درسته، اما یه چیزی میگم و رد میشم. به نفوذی در سیستم های قضایی و امنیتی چقدر اعتقاد دارید؟ پس باید همه چیزو احتمال بدیم. مثلا اگر یه نفوذی بود توی این پرونده مهم، بخاطر اینکه ما به اهدافمون نرسیم سریع اون جاسوس و اعدام میکردن و کار مارو خراب میکردن.. بگذریم.

همزمان عاصف در زد و وارد اتاق شد و اومد نامه رو داد به حاجی. حاج کاظم هم نامه دادستانی رو که از یه طریق امن، رسیده بود، بعد از اینکه ملاحظه کرد و متن و خوند و بررسی کرد، داد به من و گفت:

\_ فقط سریع حرکت کن برو .. سانتافه مشکی اداره هم پایینه.. عاصف همراهِ میاد که یه وقت مشکلی پیش اومد در حمل جاسوس ، تا بتونه کمکت کنه.. بهش چشم بند بزنی و بیاریش خونه ۶ سمت نیاوران.. منم بعد از نماز صبح اونجام. فقط عاکف سریع برید!!! ... اعدامش نکنن داستان بشه و کار ما لنگ بمونه!؟

+نه حاجی میرسونم خودم و.

\_ برو بیا تا مرحله بعدو بهت بگم که بعد از آوردن جمشیدی چیکار باید کنیم.

+چشم.. پس ما رفتیم.

به عاصف گفتم بیا بریم.

☐ ادامه دارد....

به عاصف گفتم بیا بریم.

رفتم توی پارکینگ خونه امن، ماشین و گرفتم و من و عاصف سوار شدیم رفتیم.. توی جاده با ۱۵۰ تا سرعت اونم با شاسی بلند(سانتافه) رفتیم سمت یکی از زندانهایی که اطراف یکی از کوه های تهران بود و امنیتی بود.

عاصف عبدالزهرهء میگفت:

\_عاکف دهنهت سرویس، گور بابای اون جاسوس بیشرف آمریکایی؛ مارو به کشتن نده ارواح پدر شهیدت.

+ بشین سر جات انقدر حرف نزن. شر میشه برامون دیر برسیم. اونوقت جواب حاجی رو من نمیتونم بدم.

ساعت ۳ و ۱۵ دقیقه صبح رسیدیم دم در اون زندان امنیتی.. یعنی چیزی حدود ۴۸ دقیقه زودتر از اذان.. فوری عاصف پیاده شد و رفت در زد.. درو باز کردن و نامه رو نشون داد... بارون شدیدی هم میزد. طوری که چند بار من توی جاده کنترل ماشین داشت از دستم خارج میشد.. اما خدا رحم کرد.

عاصف حکم و نشون داد و گفت از کجا اومدیم و فوری باید بریم داخل..

هماهنگی صورت گرفت و درو باز کردن رفتیم داخل.

یک مرحله دیگه هم باید تایید میشدیم تا بریم وارد محوطه اعدام بشیم.. خدا خدا میکردم برسیم به موقع و اتفاقی نیفته.. عاصف پیاده شده بود و داشت حکم و نشون میداد و توضیح میداد به مسئول امنیتی اون زندان امنیتی که تاییدیه مرحله دوممون و بگیریم، همزمان درو نگهبان باز میکنه تا یه ماشین از داخل اون محوطه خارج بشه...

وقتی که در باز شد دیدم صدمتر اونطرف تر، درست روبروی چشم، از دور دیدم یکی طناب اعدام دور گردنشه.



فورا با ماشین گاز و گرفتم و رفتم سمت محوطه اعدام... دیگه نایستادم عاصف و سوار کنم.. دو سه تا مامور امنیتی تا دیدن یه ماشین داره به سرعت میره سمتشون، از عقب ماشین و روبرو در محوطه زندان، مسلح شدن و نشونه گرفتن سمت ماشین..

یکی دو تا تیر هوایی از روبروی من شلیک کردند؛ منم چنان دستی رو کشیدم که صداش توی کل محوطه پیچید. اومدن سمت ماشین و درب و باز کردن و بهم با خشونت گفتند پیاده شو..

منم خیلی خونسرد پیاده شدم و بهم گفتند:

\_کی شمارو راه داده داخل با این وضعیت و ماشین؟

گفتم:

+همکارتون هستم.. حق دارید ولی یک مرحله تأیید شدیم و مرحله دوم داشتن تأیید می کردن که در یه لحظه باز شد دیدم یه اعدامی دارید، که گفتم شاید آدمیه که ما براش اومدیم.

\_چیکاره اید شما؟!

یه کارت نشون اون مامور امنیتی دادم.. وقتی دید گفت:

\_از شما توقع داریم این کارای خطرناک و نکنید. کم نمونده بود بزنم به صورتت بعد تیرهوایی.

حق داشت ولی منم یه لحظه قاطی کردم گفتم:

+از شما و همکارتونم توقع داریم وقتی خبر میدن و میگن از فلان جا اومدن، زودتر بزارید بیایم داخل..

بعدش رفتم سمت قرائت کننده حکم. بهش گفتم: «سلام علیکم.. لطفا دست نگه دارید.»

یه سوت زدم برا عاصف که از در ورودی محوطه ی اعدام زندان داشت پیاده میومد..

چون عاصف که توضیح و داد برایشون و مامورای امنیتی اون زندان هم زنگ زدن داخل و گفتن همچین قضیه ای هست، فوراً دستور دادند از داخل در و باز کنن تا ما بریم داخل. در که باز شد دیدم دور گردن جمشیدی طنابه.

فوری گاز و پر کردم و تیکاف کردم و با ماشین رفتم داخل. دیگه نایستادم تا عاصف سوار بشه. بوق و یکسره کردم و رفتم توی محوطه ی اعدام.

خلاصه بعد اینکه سوت زدم فوری عاصف اومد جلو و حکم و نشون داد.

قرائت کننده حکم اعدام، نامه دستگاه قضایی رو خونده یه تاملی کرد و گفت:

طبق این حکم قضایی، که مهر و امضای آیت الله (.....) هست، از این لحظه به بعد شخص محکوم به اعدام، در اختیار شما هست. بعد اشاره زد بیارنش پایین.

زیر بارون تموم تنش خیس شده بود.. با خودم گفتم شاید خدا خواسته با این بارون بازم رحمتش و نازل کنه بر سر این شخص.. و همینم شد و از اعدام نجات پیدا کرد.

آوردنش پایین و به اون مامور زندان گفتم بیارنش توی سالن. خانوادش هم اونجا بودند. به خانوادش گفتم برن اونطرف تر بایستن.

خسرو جمشیدی رو وارد سالن کردن و به عاصف گفتم چشم بند جمشیدی رو بده بالا و بزاره روی پیشونیش.. دست بند و پابندش هم بزاره باشه و نیازی نیست باز بشه.

عاصف چشم بند و از روی صورت خسرو جمشیدی جاسوس آمریکایی برداشت.

وقتی چشمش به من و افتاد، تعجب کرد !!!!

بزارید جرم خسرو جمشیدی رو براتون بگم.

ادامه دارد.....

بزارید جرم خسرو جمشیدی رو براتون بگم.

خسرو جمشیدی فرزند نصرت توی یه نهادی بود که متخصصین اون سازمان، کارشون مربوط به پرتاب ماهواره به فضا بود.. بدون ذره ای جناح بندی و فقط در حمایت از حقیقت و حق عرض میکنم که در دوره احمدی نژاد اگه یادتون باشه خیلی پیشرفت داشتیم و چشم دنیا خیره شده بود که این همه پیشرفت در مسائل علمی و اون هم در ایران که بعد از انقلاب این همه تحریم شدیم از همه لحاظ، بخصوص در حوزه صنعتی و علمی و دفاعی، خیلی عجیبه.. طوری که رتبه ۱۳ دنیارو در عرصه علمی صاحب شدیم، و این باعث تعجب و شگفتی دشمنان ما شد..

حتی این پیشرفت، منجر به ترور بعضی دانشمندانمون شده بود. در دوره حسن روحانی متأسفانه رتبه علمی جهانی ما شدیداً افت کرد.. طوری که رهبری هم متذکر شدند بابت این سقوط رتبه علمی و به دولت فعلی هشدار دادند در دیدارهای علنی و ابراز ناراحتی و گله شدید کردند..

بگذریم.. بخوام حرف بزنم باید کلی از ذلت و خواری بعضیا بگم.

داشتم میگفتم...

خسرو جمشیدی به جرم جاسوسی علیه دولت جمهوری اسلامی ایران، و اقدام علیه امنیت ملی، و خارج کردن بعضی اسناد محرمانه و سری کشور و دادن اطلاعات مربوط به پرتاب ماهواره کشور، و اطلاعات مربوط به متخصصین و مهندسین و نخبه های جوان کشور به سرویس های بیگانه و همچنین به جرم جاسوسی برای آمریکا در بعضی قسمت ها، بعد از دستگیری توسط نیروهای اطلاعاتی امنیتی نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران، و بعد از اون بازجویی های دقیق و کارشناسی، برایش پرونده تشکیل شد و راهی دادگاه شد که نهایتاً، در دادگاه انقلاب اسلامی مفسد فی الارض شناخته شد و حکمش هم در دیوان عالی کشور تایید شد و قرار شده بود اعدام بشه..

داشتم میگفتم. من و دید تعجب کرد. گفت:

\_چرا دست از سرم بر نمیداری تا راحت شم. من به ته خط رسیدم. موقع اعدام هم ولم نمیکنی توووو!!! هرشب کابوس میدیدم..



سوار شدیم و از زندان امنیتی خارج شدیم.

ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاصف\_سری\_دوم

قسمت نهم

چشم بند خسرو جمشیدی رو کشیدم پایین تا جایی رو نبینه.

بعد به عاصف گفتم: «بیا ببرش داخل ماشین و خودتم بشین پشت فرمودن.»

سوار شدیم و از زندان امنیتی خارج شدیم. بلافاصله با سرعت خیلی بالا و دست فرمون خوب عاصف منطقه رو ترک کردیم و رفتیم سمت خونه امن شماره ۶ که حاج کاظم گفت بعد از اذان صبح میره اونجا و مستقر میشه و منتظر ما می مونه.

دوساعت بعد رسیدیم. بلافاصله وارد خونه شدیم و خسرو رو تحویل دادم. فوری من و عاصف رفتیم وضو گرفتیم و نماز مون و خوندیم که قضا نشه.. حدودا ده دقیقه آخر تونستیم نماز مون و بخونیم.. من همیشه سعی میکنم با وضو باشم..

خیلی از همکارانمون همینن.. چون اگر ما بدون معنویت باشیم شکست میخوریم.. نه تنها ما بلکه هر انسانی.. البته داشتیم می اومدیم، وضو داشتیم و عاصف میگفت توی ماشین بخونیم... گفتم نه، میرسیم و میریم خونه امن میخونیم.. اگه دیدیم نمیرسیم توی ماشین میخونیم.. چون به دلایل امنیتی و همراه داشتن یک جاسوس تقریبا خطرناک، به هیچ عنوان نمی تونستیم توقف کنیم..

خلاصه کار ما جوریه که گاهی توی ماشین و یا در حال حرکت و پیاده روی پیش میاد نماز میخونیم بخاطر مسائل امنیتی و شرایط ویژه.. مثل زمان جنگ که پدرانمون که توی اطلاعات عملیات بودند این مورد پیش میومد..

نماز و خوندیم و منم یه تماس گرفتم طبقه دوم خونه شماره ۶ گفتم جمشیدی رو ببرن توی اتاق و صبحونش و بهش بدن و بزارن استراحت کنه.. یه چرت مختصر زدیم. ساعت حدود ۸ صبح بود که دیدم حاج کاظم خودش بیدارم کرد. گفت:

\_عاکف جان بلند شو.. بلند شو فوری.. الان وقت خواب نیست.

+حاجی پس کی وقت خوابه منه بدبخت هست؟ توی قبر نوبت خواب منه، مگه نه؟ اونجاهم تو یکی نمیزاری من بخوابم..

\_پاشو چرت نگو.. حالا حالاها مونده تا اینکه تو شهید شی. هنوز با اسراییل کار داریم. تو اگه یه چیزیت بشه من بدون تو می میرم..

+چشم حاج آقا.. الان بلند میشم از جام. خدا نکنه . من پیش مرگتون میشم.

از روی تخت اتاق نیم خیز شدم و پتورو انداختم کنار و گفتم:

چیزی شده؟

\_آره . میخوام بهت بگم چرا حکم و لغو کردیم.

+آها، جانم میشنوم حاجی بفرما.

\_بین اون پی ان دی که قرار بود بدن به ایران، هنوز ندادن. در جریانی که؟

+خب.. آره در جریانم تا حدودی.. پروندش و مطالعه کردم.. چطور؟

\_یادته که بچه های سکوی پرتاب با ما هماهنگ کرده بودن بابت مشکلاتشون و درخواست کمک داشتند؟

+آره حاجی. پایگاه پرتاب ماهواره با تشکیلات ما هماهنگ بود. اینا همه رو یادمه.. الان چیکار باید کنیم.

\_ عاکف ما ۲۴ ساعت و نهایتش خیلیییی بتونیم زمان داشته باشیم، دارم تاکید میکنم عاکف، خیلی اگر زمان داشته باشیم، ۴۸ ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم. ماهواره باید پرتاب بشه توی همین یکی دو هفته. امکان توقف ماهواره اصلا به هیچ وجه وجود نداره. بین اگر بخوان متخصصین سکوی پرتاب، جلوی این پرتاب و بگیرن، یکسری مشکلات و خسارت هایی داره.. چون ماهواره، هم شارژ پرتاب بهش شده، و هم اینکه سوختش آماده هست.. اگه آماده سازی نشه امکان منفجر شدنش هست. متخصصین این قضیه بهمون خبر دادند و گفتند متأسفانه در تست نهایی ماهواره متوجه شدن یه سری فرکانس ها و سیگنال های مزاحم شدن که اون فرکانس های مزاحم زده تِلْمَتْرِیِه ماهواره رو سوزونده..

حاجی ادامه داد و گفت:

بچه های پرتاب ماهواره به فضا، از طریق ناتو و سازمانهای مهم داخل کشور و جهانی که در خارج از کشور سازمان ها و نهادهاشون هست، پیگیری کردن این موضوع و، ولی اونا هم هیچگونه سیگنالی رو توی کویر ایران که نزدیک سکوی پرتاب باشه دریافت نکردند. الان دانشمندان و متخصصین این موضوع، خواستشون از ما نهادهای امنیتی اطلاعاتی اینه که این سیگنال های مزاحم و پیدا کنیم. حالا یا از طریق رادار، و یا اینکه از طریق دی اف (DF) (و یا سیستم جَمینگ.

عاکف خواهش میکنم تا فردا شب اینکار انجام بشه. چون اصلا و اصلا و اصلا وقت نداریم. خواهش میکنم در کمون کن. پای آبروی نظام و زحمات و وقت هایی که جَوونامون گذاشتن در میون هست. پای آبروی رهبری در میون هست. عاکف پاهات و میبوسم.

+حاجییییی. زشته. ای بابا. من وظیفمه. جونمم میدم پای این پرونده.. پات و می بوسم چیه فدات شم.. زشته. خب  
الآن بهم بگو ربطش به خسرو جمشیدی چیه ؟

☐ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت دهم

خب الآن بهم بگو ربطش به خسرو جمشیدی چیه ؟

\_ آههااااا.. آفرین.. ربطش اینه که میخوایم از طریق همون آدمایی که خسرو برایشون کار میکرد و اطلاعات مربوط به دانشمندانمون و موفقیت ها و جهش های علمی ما رو به غرب میداد، بتونیم قطعه رو بگیریم. چون پول و گرفتن و

بخاطر مسائل مربوط به تحریم دارن دور میزنن مارو ، و سرمون و کلاه گذاشتن..البته این بهانه هست و اصل قضیه چیزی دیگس..اون شرکت یه شرکت جاسوسی هست..

+حاجی تو خودتم میدونی من آدمی هستم تا یه چیزی رو تموم نکنم ول نمیکنم و میرم تا تهش. اما این غیر ممکنه، ما چطور میخوایم بگیریم قطعه رو؟

\_تو با خسرو میرید اونور!!

+حاجی شوخیت گرفته؟؟ من یه جاسوس و همراه خودم ببرم اونجا که چی بشه. فکر مسائل امنیتی نیستید؟؟

\_هستیم.. هممون هستیم.. هم من و هم مقامات بالاتر از من.. ولی ما قراره فدای مردم بشیم. فدای پیشرفت کشور. فدای سرمایه های ملیمون. ما نمیتونیم استعداد جوونامون و کور کنیم.

+همش درسته حاج کاظم ولی این نشدنییه بنظرم که من یه جاسوس و ببرم همراه خودم یه کشور دیگه که دنبال اون قطعه بگردم.. من از زندان (.....) تا اینجا، بدون حتی یه ماشین سایه یا همون رهگیری، جناب خسرو جمشیدی که جاسوس آمریکا هست و با عاصف از توی بیابون برداشتیم اومدیم اینجا، خب گگم نگزید.. چون کارمه.. چون تجربه دارم و می دونم چیکار کنم.. ولی الان ببرمش یه کشور دیگه؟؟ مگه میشه؟ بحث من نیست، بحث اینه که این یارو مشکل ساز میشه.. داریم الکی میریم توی مرداب با دست خودمون.. کدوم عقل سلیمی این و قبول میکنه که مقامات بالاتر عقلشون این و قبول میکنه.!! من کجا برم دنبال قطعه بگردم؟

\_دستت درد نکنه.. حالا هیچ کی نمیفهمه و عقل نداره؟؟

+من این و گفتم؟؟ من میگم خطرناکه..

\_خب کارما همینه.. خطرناکه.. بعدشم قرار نیست بگردی. قراره ما اونارو بیاریم سر قرار توسط عوامل نفوذیمون. اگر نیومدن سر قرار، بچه های ما مرحله دومش و شناسایی کردند و میدونن چیکار کنند..شخصی هم که قراره باهاش رو در رو بشید محل جلسات و اختفای و کشف کردیم..

+حاجی باید جلسه بزاریم با کارشناسای امور اطلاعاتی.. اینطور نمیشه.



\_عجب آدمی هستی.. میگم میشه.

+باشه. میشه. خدا قوت..

\_پاشو بینیم بابا. مسخره بازی در نیار. برو بازجویی کن.

+حاجی طرف داشته اعدام میشده. یعنی پروندش بسته شده و ماتحویلش دادیم و حکمش صادر شده. یعنی چیزی برای گفتن دیگه نداشت و فهمیدیم جاسوسه. من بارها این و تخلیه اطلاعاتی کردم.. من ۹ مرحله این و بازجویی کردم شخصا.. سه بار محمدی این و بازجویی کرد. یه بار خود شما.. یعنی ۱۳ مرحله بازجویی شده..

\_میدونم.. عاکف بلند شو برو دست و روت بشور بیا یه چیزی مهمتر بگم.. تا بیای من میرم اتاقم.. چای و میریزم بیا اون اتاق.

بلند شدم رفتم صورتم و شستم و تجدید وضو کردم و رفتم اتاق حاج کاظم توی همون خونه امن.

نشستیم و سر حرف و باز کرد:

\_ عاکف راستش و بخوای یه موضوعی رو بهت نگفتم. فقط در حد فرضیه و حدس و اینا هست. ما احساس میکنیم اون جک اندرسون که رابط بود و قرار بود قطعه پی ان دی رو بهمون بده، اما حالا دورمون زدن، اون لعنتی همون تامی برایان هست که خسرو براش کار میکرد.

من ک داشتم از تعجب سنگ کوب میکردم با این حرف، چشمام و از تعجب در آوردم و گفتم:

+چیییییی؟؟؟؟!!! حاجی یعنی تامی برایان افسر سی آی ای که مسئول میز مشترک آمریکا و اسرائیل علیه برنامه های امنیتی و علمی ایران در واشنگتن هست؟؟؟

\_آره عاکف.

+خیلی دوست دارم ببینمش.. بدونم کیه این افسر اطلاعاتی مشترک آمریکا و اسرائیل که اینقدر قصد ضربه زدن به ایران و داشته و هنوزم داره . اما ، ما فقط ازش یه اسم داریم...حتی تصویرشم نداریم..

\_آره...اما بچه های ما به تصویرشم تا حدودی رسیدن.. گفتم که.. محل مخفی شدن و جلساتشم کشف کردیم.. اما مهمتر از همه این مسائل ، چیزایی هست که الان بهت میگم.. اون و تیمش دوبار به بچه های تشکیلات ما ضربه زدن.. اکبری و میشناسی که؟ یه مدت برون مرزی بود و الان رفته واحد ضد جاسوسی؟

+آره.. اتفاقا همسایه مادرم اینا بود یه مدت.. باهم تا حدودی صمیمی هستیم.

\_اکبری رو چندسال قبل توی باکو همینا زده بودن مجروحش کردن که خداروشکر تونست در بره از دستشون.. منابع ما امسال متوجه شدن که کار...

✍ □ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت یازدهم

من که داشتم از تعجب سنگ کوب میکردم با این حرف حاجی، چشمام و از تعجب در آوردم و گفتم:

+چیییییییی؟؟؟؟!!! حاجی یعنی تامی برایان افسر سازمان جاسوسی \_ تروریستی سیا که مسئول میز مشترک آمریکا و اسرائیل علیه برنامه های امنیتی و علمی ایران در واشنگتن هست؟؟؟

\_آره عاکف.

+آخ حاج کاظم ، خیلی دوست دارم ببینمش.. بدونم کیه این افسر اطلاعاتی مشترک آمریکا و اسرائیل که اینقدر قصد ضربه زدن به ایران و داشته و هنوزم داره . اما ، ما فقط ازش یه اسم داریم...حتی تصویرشم نداریم..

\_آره...اما بچه های ما به تصویرشم تا حدودی رسیدن.. گفتم که.. محل مخفی شدن و جلساتشم کشف کردیم.. اما مهمتر از همه این مسائل ، چیزایی هست که الان بهت میگم..

+چی هست؟

\_اون و تیمش دوبار به بچه های تشکیلات ما ضربه زدن.. اکبری و میشناسی که؟ یه مدت برون مرزی بود و الان رفته واحد ضد جاسوسی؟

+آره.. اتفاقا یه مدت همسایه مادرم اینا بود و باهم تا حدودی صمیمی هم هستیم..

\_اکبری رو چندسال قبل توی باکو همینا زده بودن مجروحش کردن که خداروشکر تونست در بره از دستشون.. منابع ما امسال متوجه شدن که کار همین تامی براین و تیمش بوده.. اونا توی چند تا موضوع کار میکنن که یکیش درگیری با اطلاعاتی های ایران و شناسایی افسران اطلاعاتی امنیتی ایران هست و همزمان شناسایی متخصصین علمی ایران..

گفتم:

+حاج کاظم یعنی منظورت اینه میخواست با این شرکتی که جمشیدی باهاش کار میکرد، دانشمندانمون، و یا مرتبطين با دانشمندانمون و شناسایی کنه و برسه بهشون؟؟

\_آره. الانم ازت میخوام بری با خسرو صحبت کنی و بهش اینارو بگی که ما میدونیم این جک اندرسون همون تامی براین هست که تو براش کار میکردی.. اما عاکف میخوایم به یقین برسیم.. چون کاری که میخوایم بکنیم مهمه و همیشه بی گذار به آب زد.. چون بیخودی بخوایم بزنیم توی لونه زنبور، نیشمون میزنه.

+خب بعدش؟؟

\_بعدش و مرض. چرا خنگ شدی امروز حضرت آقای نخبه اطلاعاتی. توی این هشت نه سال اولین باره که میبینم اینطور شد یاااا.

+باشه حاجی عصبی نشو فشارت میاد پایین.

\_بلند شو عاکف.. مسخره بازی درنیار.. ای بابا.. میگم وقت نیست.. منم دارم میرم اداره. خبر این موضوع و تلفنی بهم بگو.. ضمناً ازت پیشنهاد و طرح هم میخوام..

+باشه چشم.

داشتم میرفتم توی اتاق بازجویی که دیدم حاجی میگه وایسا. ایستادم دیدم تلفنش و نشون میده. نگاه کردم صفحه گوشی و دیدم از اداره هست.. زنگ زدن به حاج کاظم و گفتن با عاکف فوری بیاید اداره که جلسه فوری باید تشکیل بشه. حاجی بهشون گفت عاکف نمیتونه ولی من دارم میام.

اما بهش از پشت تلفن گفتند نه باید عاکف سلیمانی هم باشه چون دستور حاج آقای (.....) هست.

حاج کاظم قطع کردو فوری رفتیم اداره. رفتیم خدمت حاج آقای..... رییس تشکیلاتمون که حاج کاظم معاونش بود.

حاج آقای (.....) گفت:

\_من امروز صبح رسیدم تهران.. بودم سمت سیستان و بلوچستان برای یکسری کارهای مهم.. دیشب که حاج کاظم اقا بهم خبرش و دادید و مسئول دفترم، بابت همین موضوع خبر دادند که دارید پرونده جدیدی رو شروع میکنید و موضوعش در رابطه با مشکلاتی که مربوط به پرتاب ماهواره هست میشه.. از ساعد پنج امروز صبح شورای عالی امنیت ملی مارو تحت فشار قرار داده.. ضمناً در جریان باشید که دفتر آقا هم ورود کرده به این قضیه که فوری تموم دستگاہهای امنیتی ورود کنند به این قضیه و سریعتر حلش کنند... چون بحث پیشرفت علمی کشور هست و حضرت آقا روی مسائل علمی و نخبگان جوان بسیار حساس هستند و اهمیت میدن.. در واقع یک بسیج همگانی میطلبه.. حاج کاظم آقا، شما یا آقا عاکف یه کدوم توضیح بدید. الان با این اوضاع ما باید چیکار کنیم. چه پیشنهادی دارید؟ من تحت فشارم از مقامات بالا و رده های حکومتی..

□ ادامه دارد....

بحث حیثیت یه مملکت وسطه. دنیا میدونه و فهمیده که ایران درگیر مسائل پرتاب ماهواره هم هست این روزا... از طرفی وزارت امور خارجه هم داره این روزا مذاکره میکنه روی مسائل هسته ای.. توجه دنیا به اون سمت هست.. حداقل بخشی از بچه های اطلاعاتی و امنیتی شاخهٔ برون مرزی ما و درون مرزی ما و واحدهای مختلف سیستم ما، درگیر این قصه هستند.. من خودمم درگیر همین موضوع هستم.. میخوام قضیه ماهواره رو شما دونفر تمومش کنید و من ورود نکنم.. میخوام خیالم و اول از همه بابت همین موضوع جمع کنید.. همون قدری که این روزا مذاکرات برای جمهوری اسلامی ایران مهم هست، خوبه بدونید که این ماهواره ده برابر برامون مهمه. باید حتما پرتاب بشه.. از طرفی هم راهکار ارائه بدید..

حاج کاظم گفت:

«حاج آقا اگر اجازه بدید آقا عاکف توضیح بده. چون من معاونم. و با اختیاراتم و اطمینانی که به ایشون داشتم و دارم، و امتحان پس داده هستن، پرونده رو به ایشون واگذار کردم. خودشون توضیح بدن بهتره.»

«باشه ما می شنویم.. مشکلی نیست.. جناب عاکف بفرمایید.»

به ریسمون گفتم چشم و شروع کردم:

+بسم الله الرحمن الرحيم... حاج آقا همونطور که حاج کاظم برام توضیح دادند، و پرونده رو به من واگذار کردند، و اخباری که از سکوی پرتاب به حاج کاظم آقا مخابره شد، ظاهر و باطن قضیه اینه که ما زیاد فرصت نداریم. نهایتا ۲۴ ساعت و اگر خیلی بخوایم سکوی پرتاب و تحت امر قرار بدیم و بگیریم جلوی انفجار ماهواره رو بگیرن، و یا کنترلش کنن ۴۸ ساعت وقت داریم.. میشه جلوش و گرفت ولی هزینه بالایی داره برامون. در واقع میشه گفت زحمات متخصصین ما تا اینجا همش هدر میره..

یه قطعه ای هست که اسمش پی ان دی هست.. ما باید این قطعه رو بدست بیاریم و بعدش میتونیم با واگذار کردن این قطعه به دانشمندان مستقر در سکوی پرتاب، هم ماهواره رو کنترل کنیم و هم سیگنال های مزاحمی که توسط دشمن ارسال میشه رو شناسایی کنیم تا بهشون اجازه ندیم که مزاحم پرتاب ماهواره بشن با اون فرکانس های مزاحم...

ضمناً منم باید سریع برگردم خونه امن شماره ۶. بچه های ما اونجا مستقرن هستند با جاسوسی که اعدامش و به تعویق انداختیم. البته لطف خدا شامل حالش شد.. یه تقاضایی هم از شما دارم.. اگر این پرونده به خیر و خوشی تموم شد، ازتون میخوام با اختیاراتی که دارید و رایزنی با قوه محترم قضاییه، به خاطر کمک این شخص به ما در حل خیلی از پرونده های منطقه ای و فرا منطقه ای، و کمک در شناسایی تیم های جاسوسی و تروریستی، براش تخفیف مجازات بگیرید و برای این شخص ، یک مجازات دیگه ای رو تعیین کنند غیر از اعدام..

چون هرچی باشه چندبار در شناسایی بعضی جاسوسا بهمون کمک کرده و تیم های جاسوسی آمریکا و اروپا رو لو داده.. الانم باز داره کمک میکنه..

\_چشم پیگیری میکنم ان شاءالله.. اما این مسائل به درد الان نمیخوره مطرح کردنش.. طرحتون و لطفا بفرمایید.

+عرضم به حضورتون مطلب بعدی و طرح بنده اینه که، ما الان باید فوری بریم سمت ترکیه برای پیدا کردن یه آدمی که هم اون دنبال ما هست و هم ما دنبال اون هستیم و باید بریم به سمت فاز حمله..

اون میخواد ما رو ببینه تا گروگان بگیره و ما میخوایم ببینیمش تا حقمون و بگیریم ازش.. اون شخص رییس یه شرکت به اصطلاح علمی و پژوهشی و تحقیقاتی هست ولی در واقع شرکتی هست که کارش جاسوسی و ترور هست.. رییس این شرکت هم مسئول میز مشترک سی آی ای آمریکا و موساد اسراییل هست که در این پوشش، به نظام جمهوری اسلامی ایران از دو حیث میخواد ضربه بزنه، که یکیش علمی و دیگری اطلاعاتی...

کلی براش توضیح دادم و دست آخرم یه کاغذ در آورد و به حاج کاظم گفت:

حاج کاظم آقا، این حکم ماموریت شما هست. شما مجوز راه اندازی مرکز هدایت و کنترل این پرونده با کد امنیتی و سری ۰۳۴ دارید از الان. شما سرتیم این پرونده میشی و عاکف هم معاون شما در امور اجرایی و اطلاعاتی\_عملیاتی این پرونده.. خواهشا هر طوری که شده، طی دو سه روز آینده قطعه رو بدست بیارید و مختصات این سیگنال مزاحم و پیدا کنید و به سکوی پرتاب گزارش کنید.. بررسی دقیق کنید ببینید سیگنال های مزاحم چطور، و از کدام منطقه در ایران یا کشورهای همسایه، به سکوی پرتاب ارسال میشه..

اگر از ایران باشه که راحت میتونید اون تیم و پیدا کنید و ببریمشون زیر ضربه.. احتمالاً باید از کویرهای ایران باشه.. مثلاً سمت یزد یا نقاط دیگه.. خلاصه برید ببینید موضوع چیه و از کجا هست.. موفق باشید هر دو . یا علی

اومدیم بیرون و حاج کاظم فوری به دوتا از خانما و چهار پنج تا از آقایون تشکیلات که از قبل اونارو با مشورت من تعیین کرد و قرار شد توی این پرونده باهم کار کنیم، دستور دادند با عاصف عبدالزهراء برن سمت فلان نقطه. رفتند سمت یه خونه امن خالی که کد اون مرکز مون ۰۳۴ بود و مرکز ارتباطات ما در هدایت این پرونده بود.

داخل اون خونه یا همون مرکز، مجهز به تموم سیستم های امنیتی و... شدیم.. یک ساعت پس از راه اندازی نقطه ۰۳۴ که خونه امن ما بود برای این پرونده، عاصف بی سیم زد به حاج کاظم و خبر داد که میتونید تشریف بیارید. ساعت حدود ۹ و ۱۰ دقیقه صبح بود. با حاج کاظم رفتیم سمت ۰۳۴ (صفر سی و چهار).!

وقتی که رسیدیم، بعد از ورود به ساختمون و آنالیز تجهیزات، حاجی به من گفت نظراتت و کم و کسری های اینجارو بگو.. رفتیم نگاه کردیم و نظراتم و گفتم برای این مکان و تجهیزات بیشتری که نیاز داریم.

یه سر هم رفتیم بالا و اتاق حاجی رو توی این خونه برای هدایت پرونده دیدیم. به حاجی گفتم بابا دمت گرماااا. حال میکنی دیگه. مانیتورهای پیشرفته و تجهیزات خوبی رو آورند برات.

بعد به حاجی گفتم:

«حاج آقا اگر اجازه بدید من برم خونه شماره ۶. باید بازجویش کنم خسرو جمشیدی و ، ببینم این همون تامی براین هست یا نه و اینکه خودش حاضره با ما همکاری کنه یا نه؟»

حاجی هم گفت: «برو، فقط خواهشا زودتر راش بنداز.»

اومدم پایین، و به خانمی که توی ۰۳۴ مستقر شده بود و مسئول شنود و شناسایی مکان های مورد نظر ما بود، گفتم عطا رو برام بگیر.

عطا یکی از متخصصین مربوط به پرتاب ماهواره به فضا بود که مورد اطمینان سیستم امنیتی ارگان ما بود و با ما نهاد و تشکیلات ما در تعامل و همکاری بود.

همکارمون شمارش و گرفت و چندتا بوق خورد و وقتی جواب داد ، گوشی و داد به من:

+سلام عطا جان. خوبی؟ چخبر تازه؟

\_سلام ممنونم. مشغول کاریم.

+عطا به تیم رادار گفتم تموم کویرهای ایران و نقاط احتمالی که ممکنه اذیت کنن شمارو با سیگنال های مزاحم، پوشش بدن.

\_ عاکف، این فکر خوبیه ولی بی فایده. چون که سیگنالای مزاحم پوشش ضد رادار دارن..

+ ولی بچه های مرکز کنترل ماهواره ای میگن تنها راهمون اینه که محل ارسال سیگنالای مزاحم و شناسایی کنیم.

\_درسته.. ولی تاثیر خاص و اثرگذاری که بشه کارمون و جلو بندازه نداره.. ولی عاکف اگه شما توی این بیست و چهارساعت یعنی تا فردا غروب ساعت ۵ پی آن دی رو بهمون برسونید، ما به کمک دو تا ایستگاه سیار میتونیم جهت یابی رو شروع کنیم، و نقطه ی سیگنالای مزاحم و پیدا کنیم.. حتی دیگه اون موقع پوشش ضد رادار دشمنانمون هم تاثیری نداره..

+تلاشمون و میکنیم.. من تا یکی دوساعت دیگه روی هوا هستم. البته به شرط خیلی از اتفاقات. ان شاءالله اگر بتونم تا فردا بدستتون میرسونم.

\_ان شاءالله خیر باشه.. عاکف جان تو که قطعه رو بیاری، من و بچه هام اینجا فقط یک ساعت وقت میخوایم که قطعه رو برای تست و نصب پی ان دی آماده کنیم..دیگه راحت میشه هر وقت بخوایم ماهواره رو پرتاب کنیم.

خوشحال شدم و گفتم:

+پس میشه تا قبل پرتاب ماهواره بخاطر زمانی که داریم سیگنالای مزاحم و پیدا کنیم و شما هم از اونطرف کاراو انجام بدید.

\_بله حتما عاکف جان. حتما همینطوره..



قطع کردم و او دم طبقه بالا و گزارش این مکالمه کوتاه و به حاجی دادم و بعدش هم خدا حافظی کردم و رفتم سمت خونه شماره ۶.

یه تماس گرفتم با بهزاد که با چند تا از بچه ها توی خونه امن شماره ۶ مستقر بودند..

☞ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت چهاردهم

بعد اینکه جواب داد بهش گفتم:

+سلام. عاکفم.. توی چه وضعیتی جمشیدی؟

\_ سلام حاج آقا.. جمشیدی داره استراحت میکنه.

+بیدارش کنید و یه نوشیدنی بهش بدید و سر حال باشه دارم میام اونجا حسابی کارش دارم.

یک ربع بعد رسیدم و مستقیم رفتم توی اتاق دوربین و کنترل، که توی خونه امن بود. از دوربین اتاق جمشیدی نگاه کردم و دیدم خسرو نشسته روی تختش و مشغول خوردن چای هست.. به بهزاد گفتم برو بیارش اتاق بازجویی و منم یه تماس دارم با جایی و میام اونجا الان.

بهزاد رفت و منم یه تماس با یه بنده خدایی بابت یه قضیه ای گرفتم و بعدش رفتم سمت اتاق بازجویی.. خسرو جمشیدی تا من و دید بلند شد. بهش اشاره زدم بشین نیازی نیست بلند بشی از جات..

رفتم روپروش نشستم و یه کم حالش و پرسیدم و چندتا نکته مهم و خیلی کوتاه بهش یاد آوری کردم و رفتم سر اصل مطلب.

گفتم:

+ببین خسرو، قرار بود شرکت یو اس ژاکوب قطعه پی آن دی رو که برای پرتاب ماهواره هست و کار اون قطعه هم خودت میدونی جهت یابی پارازیت و شناسایی اون پارازیت ها و سیگنال های مزاحم هست، ارسال کنند به ایران قطعش و؛ اما هنوز این کارو نکرده.. پول و گرفتن و به بهونه تحریم نمیدن اون قطعه رو.. من سالهاست دارم کار اطلاعاتی میکنم. احساس میکنم این جک اندرسون که رییس اون شرکت هست، همون تامی برایان هست که تو برای اون کار میکردی و علیه ما جاسوسی میکردی. منابع برون مرزی ما هم به یه سرخ هایی رسیدن..

نکته: خوبه شما مخاطبان درمورد تامی برایان یه کم بیشتر از قبل بدونید. تامی برایان یکی از اعضای شورای مسئول میز مشترک سرویس جاسوسی آمریکا و اسرائیل بود و علیه برنامه های علمی، نظامی، هسته ای ایران فعالیت میکرد و خیلی از اقدامات علیه امنیت ملی ما، توسط این شخص و جوخه های ترور این تیم آمریکایی اسرائیلی بوده. این شورای جاسوسی آمریکا و اسرائیل ۷ عضو داشت که یکیش تامی برایان بود.. همشونم تصمیم گیرنده های قطعی بودند اما برایان حرف اول و آخرو میزد به خاطر نفوذی که داشت... ما فقط تونستیم همچین شخص رو شناسایی کنیم و اسمش و در بیاریم. ولی هیچ تصویری ازش نداشتیم. البته حاج کاظم گفته بود بچه های تشکیلاتمون تونستن شناساییش کنند..

این شخص خودش و تیمش در برخی کشورهای منطقه غرب آسیا(خاورمیانه) در پوشش یک واسطه برای ایران و بعضی کشور هایی که مورد هدفشون بود، قطعه میفرستادند.. در صورتی که واسطه ای در کار نبود و همه کاره خودشون بودند. این قطعات جزء مواردی بودند که ما بخاطر تحریم نمیتونستیم وارد کنیم و تا چندسال قبل نمیتونستیم بسازیم. اما از برکت تحریم تونستیم بسازیم و خودکفا بشیم و دستمون جلوی اجنبی دراز نباشه.

این قطعاتی که اون حروم زاده ها به ما میدادند، در واقع بدافزار بودند، و منجر میشد به اینکه مثلا، ماهواره به فضا پرتاب نشه، یا بعضی از قسمت های صنعت هسته ای ما در سایت های مهم منفجر بشه و یا سانتریفیوژهای ما از کار بیفتن. حالا صنعت هسته ای و ماهواره ای مثال بود. و خداروشکر با رصد اطلاعاتی و امنیتی و به کار گیری بعضی شیوه ها نتونستن به ما خسارت بزنن و قطعاتی که باعث آسیب رسوندن به صنعت هسته ای ما میشد، شناسایی شده بودند و از بین برده بودیم.

بگذریم...

ادامه دادم و بهش گفتم:

+خسرو خیال میکنی خیلی زرنگی؟؟ داشتی می رفتی اون دنیا، نمیخواستی اینارو بهمون بگی که جک اندرسون همون تامی برایانه؟ ما که می فهمیدیم خلاصه.. همونطور که حالافهمیدیم. احمق تو اگر جاسوس بودی، اون زن و بچت چه گناهی کردن. اونا دارن توی این مملکت زندگی میکنن. مملکت پیشرفت کنه خانوادت پیشرفت میکنن.. پسرت توی این مملکت داره زندگی میکنه.. فردا پس فردا علم و سواد میخواد.. کار میخواد.. زندگی میخواد.. شما

خیال میکنید مثلا بازجوییتون تموم میشه و حکمتون صادر میشه، دیگه تموم میشه همه چیز؟؟ نه پسر خوب، تازه خیلی چیزا شروع میشه. الان هم تنها کسی که میتونه تامی براین و شناسایی کنه فقط تویی.

خسرو، من خیلی تلاش کردم حکم اعدام لغو بشه. باور کن خیلی تلاش کردم. خواستم بمونی توی زندان تا آخر عمرت ولی در عوض حداقل اعدام نشی. زندان موندنت از اعدام شدنت بهتر بود.. الانم قبل اینکه پیام اینجا، با مقامات بالاتر حرف زدم تا بخاطر کمکهایی که بهمون در حل بعضی پرونده ها کردی، برای مجازاتت تخفیف بگیرم.

ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف\_سری\_دوم

قسمت پانزدهم

بهش گفتم:

خسرو، من خیلی تلاش کردم حکم اعدام لغو بشه. باور کن خیلی تلاش کردم. خواستم بمونی توی زندان تا آخر عمرت ولی در عوض حداقل اعدام نشی. زندان موندنت از اعدام شدنت بهتر بود.. الانم قبل اینکه پیام اینجا، با مقامات بالاتر حرف زدم تا بخاطر کمکهایی که بهمون در حل بعضی پرونده ها کردی، برای مجازاتت تخفیف بگیرم.

خسرو گفت:

\_عاکف خان، من خودمم شک دارم هنوز جک اندرسون همون تامی براین هست یا نه.. باور کن راست میگم.. چون خودم دو سه بار بیشتر ندیدمش.. ضمناگفتی میخوای کمک کنی اما دفعه ی قبل هم که واسطه شدم تا تشکیلات اطلاعاتی امنیتی ایران، بتونه سمیر و که جاسوس آمریکا و فرانسه بودو شناسایی کنن، همین و بهم گفتی.

+ خودتم میدونی سر قولم موندم و پاش ایستادم. و هنوزم دارم تلاش میکنم.

\_باشه.. مهم نیست دیگه.. ولی من مرگ و بیشتر ترجیح میدم.. اما درمورد این قطعه پی ان دی که شما گفتی، باید بگم پی ان دی رو شرکت عطا هم داره.

+میدونیم شرکت عطا هم داره.. اما سیگنالایی که شرکت عطا بر علیه سیگنالای مزاحم دشمن میفرسته، سیگنالاش خیلی پایینه. دم و دستگاه های سیستم جَمینگ شرکت عطا پاسخگوی این مشکلات نیست.. نمیتونه سیگنالای مزاحمی که دشمن میفرسته رو شناسایی کنه و متاسفانه روی سیستم ماهواره ای که میخواد به فضا پرتاب بشه تاثیر میزاره.

\_حالا چه اصراریه از تامی براین بگیرید قطعه رو.؟

مکشی کردم و بلند شدم از روی صندلی و اومدم نزدیکش ایستادم و نگاه کردم بهش و میخ شدم توی چشماش.

بخاطر فوق سری و محرمانه بودن قضیه جوابش و ندادم. فقط گفتم:

+هوففففففففف... ببین خسرو زیادی داری سوال میکنی. ما زیاد وقت نداریم. ماهواره باید تا چند روز آینده پرتاب بشه.. ضمنا یادت باشه، تو خیلی خوش شانس بودی که اعدامت لغو شده. بگذریم از اینا، چون وقت نیست که بخوام به خوش شانس تو پردازم.

ببین خسرو جمشیدی، ما از طریق منابع خودمون توی ترکیه باخبر شدیم با حمایت تامی براین، یه سیستم جمینگ وارد شده توی خاک ایران، تا سیگنالهای تخریبی بفرسته و جلوی پرتاب ماهواره گرفته بشه. ما دنبال دوتا موردیم.

یکی اینکه اون قطعه اصلی رو که اروپایی ها پولش و از جمهوری اسلامی گرفتن ولی ندادن و؛ بهمون بده، و یکی هم این که بدونیم چطوری وارد شده و توسط کدوم خائن و آشغال داخلی وارد شده، و تو هم شک نکن که چه کمک بکنی به ما و چه کمک نکنی، منه عاکف سلیمانی، پیداش میکنم اون آدم و. مورد سومم هست که بهت مربوط نمیشه. ضمنا اونا میخوان هم سیستم هدایتگر موشک و از کار بندازن، و هم تِلْمِتریِیه ماهواره رو از کار بندازن و بسوزونن. اگه این قطعه رو نتونیم بدست بیاریم، همه چیز به هم میریزه. میفهمی که؟؟

اینم بهت بگم، اگه به هم بریزه منم به هم میریزم.. و اگر منم به هم بریزم، خدای محمد و آل محمد جد و آبادت و میگیره.. چون من دیگه رحم نمیکنم به کسی.. اونوقت بر ضرر توعه.. تو توی شرکت اینا کار کردی و مطلع هستی از این مسائل.

\_به یه شرطی قبول میکنم.

عصبی شدم ولی خونسردیم و حفظ کردم.. بهش گفتم:

+خسرو!!!! تو الان توی موقعیتی نیستی که برای سیستم اطلاعاتی\_امنیتی ایران شرط تعیین کنی. خواهشا درک کن.

\_ولی توی موقعیتی هستم که انتخاب کنم.

مکثی کردم و حدود ۱۰ تا ۱۵ ثانیه به جملش فکر کردم ، دیدم که راست میگه.. میتونه کمک نکنه به جمهوری اسلامی.. البته اگر کمک نمیکرد باید دوباره میرفت بالای دار..چون ما میخواستیم با یه تیر سه نشون بزیم.. اول اینکه به هدف خودمون برسیم و حقمون و بگیریم.. دوم اینکه به سیستم اطلاعاتی\_امنیتی آمریکا و اسراییل ضربه بزیم و سوم اینکه به خسرو جمشیدی فرصت توبه بدیم. چون روش و عقائد انقلاب اسلامی کشورمون اینه که راه بازگشت به مسیر الهی رو باز میزازه برای متهمین تا توبه کنن و به سمت خدا و مسیر حق برگردنند.

بعد از این مکث ۱۰ پونزده ثانیه ای، بهش گفتم:

☑ ادامه دارد....

#عاکف\_سلیمانی

کپی و هرگونه استفاده از این مستند داستانی امنیتی فقط با ذکر نام خیمه گاه ولایت و ذکر منبع و لینک کانال ایتا و اینستاگرام خیمه گاه ولایت که در زیر درج شده است مجاز می باشد.

خیمه گاه ولایت در ایتا

<http://eitaa.com/kheymegahevelayat> ✓

☑ خیمه گاه ولایت در اینستاگرام

🌐 <https://www.instagram.com/kheymegahevelayat>

بعد از این مکث ۱۰ پونزده ثانیه ای، بهش گفتم:

+چی میخوای؟ خواستت و بگو..

\_میخوام از خانوادم حمایت بشه..

\_خسرو، بهت قول میدم وقتی برگشتی بخاطر این کار بزرگت برای همیشه پیش خانوادت باشی و در کنارشون زندگی کنی. بهت قول میدم... با مقامات بالا هم حرف میزنیم.. بین خسرو، من این قدرت و دارم که برات اینکارو کنم. وقتی این قدرت و دارم یعنی اختیارشم دارم. یعنی سیستم و تشکیلات این اختیارات و به من درمورد تو میده... چون هدف ما کمک هست به دیگران.. میتونیم برات تخفیف مجازات بگیریم..

\_اگه بر نگشتم چی آقا عاکف؟؟

+بهت قول میدم خسرو.. به شرافتم و به خاک پدر شهیدم قسم، تا آخر عمرم، و تا آخر عمر خانومت و بچه هات، ازشون حمایت کنم و چیزی کم نزارم براشون.

\_میتونم یه امشب و پیششون بمونم؟؟ حداقل بزارید توی این خونه امن بیان و باهم باشیم؟

+داری کلافم میکنی خسرو جمشیدی...دیگه باید فهمیده باشی با این اطلاعاتی که الان بهت دادم و فهمیدی پروژه ما چیه، تا آخر این عملیات حق نداری از کنار من تگون بخوری. وگرنه بیچارت میکنم. تنها کاری که میتونم کنم اینه که تا آماده شی میگم بچه هامون برن خانوادت و بیارن و همینجا باهاشون خداحافظی کنی. آماده ای برای این کار؟

\_آره.

+پس میگم برات لباس بیارن. الانم برو همینجا یه دوش بگیرو تا خانوادت میان مرتب باشی پیششون.. بعدش میریم سمت فرودگاه تا از پرواز جا نمونیم.

خسرو رفت دوش بگیره و منم اومدم بیرون و زنگ زدم به حاج کاظم.

چندتابوق خورد و جواب داد:

+سلام حاج کاظم. عاکف هستم.

\_سلام میشنوم.

+شخص مورد نظر برای همکاری آماده هست.

\_عاکف مطمئنی ازش؟؟ یه وقت قصد فرار نداشته باشه؟؟

+آره حاجی مطمئنم، چون خانوادش براش خیلی\_خیلی مهم هستن.. فرار هم توی کارش نیست.. فقط یه زحمتی بکشید بگید پاسپورتش و بیارن بچه ها فرودگاه. ضمنا یکی از بچه هارو بفرستید بره خانوادش و بیارن اینجا همدیگرو ببینن.

\_چندلحظه وایسا.

همینطور که گوشی دستش بود به یکی از همکارا که سیدرضا اسمش بود و پیشش بود گفت: «پاسپورت خسرو آمادس؟»

سیدرضا هم گفت: «آره. با اسم مستعارشم ردیف شده...»

حاجی هم بهم گفت:

\_از سیدرضا پرسیدم. میگه آمادس. میارن فرودگاه بهت تحویل میدن.

+ممنونم فقط سریعتر. فعلا خداحافظ.

حدود نیم ساعت بعد، بچه های اداره خانواده خسرو جمشیدی و ، با یه ماشین شاسی بلند کاملاً دودی و پرده کشیده شده که اونا هم نتونن بیرون و ببینن که خونه و موقعیت مکانی ما کجاست، آوردن خونه امن شماره ۶ که ما مستقر بودیم.

بچه ها زنگ زدن بالا و گفتم بیاریدشون بالا تا همدیگر و ببینن.

خیلی صحنه عجیبی بود. وقتی خسرو و بچه هاش همدیگر و دیدن زار زار گریه میکردند. منم تنهانشون گذاشتم توی اتاق و اومدم بیرون. فقط به بچه های اتاق دوربین سپردم که زیر نظر بگیرن تحرکات خانم و دوتا بچش و که یه وقت چیزی بهش نرسونن.

رفتم بالای پشت بوم ساختمون و زنگ زدم به فاطمه. دیدم جواب نمیده. زنگ زدم خونه. دیدم جواب نمیده. همینطور توی حال خودم بودم و از تماسم به فاطمه دو سه دقیقه گذشته بود که دیدم خودش زنگ زد. جواب دادم:

ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت هفدهم

رفتم بالای پشت بوم ساختمون و زنگ زدم به فاطمه. دیدم جواب نمیده. زنگ زدم خونه. دیدم جواب نمیده. همینطور توی حال خودم بودم و از تماسم به فاطمه دو سه دقیقه گذشته بود که دیدم خودش زنگ زد. جواب دادم:

+سلام عسل خانم. خوبی فاطمه جان؟

\_سلام عزیزم. خوبی محسن من؟

+ممنونم خانم. کجایی شما، دوبار بهت زنگ زدم. تلفن خونه رو جواب ندادی. موبایلتم جواب ندادی!!



\_داشتم برای امشب از حالا خونه رو ردیف میکردم..بعد جاروبرقی روشن بود نشنیدم..ضمنا داشتیم وسیله های شام و آماده میکردیم با خواهرت.

+عه. مگه چخبره.

\_وای!!! محسن؟؟ دست شما درد نکنه دیگه!! تازه میگی چخبره؟ هیچچی.. فقط امشب سالگرد ازدواجمونه.

+جایان!!!

\_عجب آدمی هستی تو محسنا!!! پاک یادت رفته.. دیشب تا حالا باز نیومدی خونه، با دوست جونان و حاج کاظم بودی، مارو فراموش کردی با مرام.. لوتی..مشتی.. جوانمرد.. عشقم مگه دیروز عصر صحبت نکردیم درمورد مهمونی امشب..؟

یه لحظه گوشی و از گوشم فاصله دادم و با کف دستم محکم زدم به پیشونیم... چنان صدایی داد که فاطمه هم صدا رو شنید از پشت خط.. اصلا یادم رفته بود سالگر ازدواج من و فاطمه هست امشب. بهش گفتم:

+فاطمه زهرای من !!

\_جانم

+عسلم

\_جانم

+خانمم

\_ای جون دلم. بگو..

+خانم

\_مرض بگو دیگه.

+یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

\_وااای محسن. خب بگو ببینم چیه دیگه. تو یکی دیگه کشتی من و.

+خانم راستش یه ماموریت پیش اومده شاید دو سه روز نباشم.

\_محسنننننن. آه... آه... آه... بس کن دیگه تورو خدا. یعنی کل این اطلاعاتی ها مردن فقط تو زنده ای؟

+آقااااا.. جان اون مادرت، جان اون بابات... جان اون داداشت... جان اون مرده و زنت، من کوچیکتم، انقدر این اسم کوفتی و پشت تلفن نیار. برای ما شر درست نکن.

\_خب چشم.. عصبی نشو حالا، دوباره یادم رفت. از بس حرص میدی من و دیگه.. محسن من الان چه خاکی توی سرم کنم. امشب خواهرات و مادرت و داداشات و فک و فامیلات و فک و فامیلای من و پدرومادرم و رفیقای من و تو دارن میان اینجا. چرا گند میزنی تو و اون تشکیلاتتون و سیستم کاریتون، توی زندگیمون؟! الان من جلوی مردم چی بگم. تو نمیتونستی صبح زودتر بهم خبر بدی؟

+خب الانم صبح دیگه.

\_الان چیکار کنم.. میشه این و بهم بگی؟؟

+هیچچی کنسل کن.

\_همین؟ به همین راحتی؟

+فاطمه جان، عزیزم، من تا فردا پس فردا. میام.. اونوقت مهمونی کوچیک میگیریم. حالا چخبر بود دوتا اتوبوس آدم دعوت کردی؟؟

\_محسن فردا نیای چی؟ دلم گرفت اصلا یه هویی. حالا اینجا میری یا اونجا؟ (منظور فاطمه این بود داخلی هست یا خارجی هست ماموریتت)

+ فاطمه زهرا جان، ببین، داری دیگه خیلی میپرسی... قرار نبودااااا..

\_باشه بابا. نخواستیم بگی. رمزی هم باهات حرف میزنیم جواب نده.. انگار سی آی ای و موساد و اینتلجنت سرویس دارن همین الان میشنون.

+جونم به تو.. چقدر خوب و با مزه هم اسماشون و میگی.. از کجا میشناسی اینارو.. ضمنا از کجا میدونی میشنون.. کاری نداری؟؟ دیگه داری زیادی اسم میاری پشت تلفن.

\_ترس.. شماها خطتون توسط اونوریا رصد نمیشه..

+می دونم ولی...

\_محسن؟

+جان. چیه بگو. کشتی من و. بی محسن بشی الهی.

\_دیوونه. خدانکنه...!! محسن؟

+جانم فدات شم بگو.

\_دوست دارم عزیزم. فقط برگرد زودتر. همین.

+مخلصتم. ان شاءالله.

\_محسن.

+جان دلم..

\_به اعتراف...

+ فداات شم، بگو زودتر.. کلی کار دارم.. چیه اون اعترافت..

\_راستش و بخوای اگه گاهی اوقات پشت تلفن زیادی باهات حرف میزنم برای اینکه که دلم تنگت میشه. برای اینکه کم پیشمی.. برای اینکه دنبال یه بهونه ای هستم یه حرفی بندازم وسط و هی کش بدم اون حرف و با بهونه های مختلف باهات بحث کنم و سر به سرت بزارم، تا بیشتر باهات حرف بزنم.. ازم دلخور نشو.. چون تو تکیه گاه من هستی..مرد زندگی..

+الهی دورت بگردم.. من نوکرتم خانم.. شرمندتم که کم پیشت هستم..

\_الهی فداات شم.. خدا بزرگه.. همین که هم و دوست داریم با این همه سختی ها، خدا رو باید شکر کنیم که هنوز بینمون محبت هست.. برو به کارت برس عزیزم.. مزاحمت نمیشم.

+چشم.. ممنونم که هستی..

مراحمی..یا علی

قطع کردیم. توی دلم گفتم خدایا، من نمیدونم تا فردا بر میگردم یانه. شاید اونور شهید شدم. اگه شهید شدم که هیچچی.

□ ادامه دارد....

اگه نشدم باید یه فکری به حال تنهایی فاطمه زهرا کنم. چون دیگه داره واقعا اذیت میشه. سنشم کمه و هر روز همیشه با مهمونی و خرید و تفریح، سرش و گرم کنم.. من باز سرکار و ماموریت و پیش رفیقام هستم و یا اداره هستم و سرم گرم هست.. اون طفلک توی خونه از بس تنها مونده و بدون من رفته بیرون، پوسیده..

اومدم توی اتاق و دیدم خسرو و بچه هاش توی بغل همن. یه دختر داشت و یه پسر. خانمشم کنارش نشسته بود.. وقتی خسرو و زن و بچش و دیدم خیلی به هم ریختم. چون معلوم نبود چی میشه آخر این ماموریت...

گفتم:

خسرو بلند شو. بسه وقت نداریم.

خانواده خسرو جمشیدی رو، علی اکبر آورده بود اینجا. به علی اکبر گفتم ببرشون فوری.. وقتی خواستن حرکت کنن که برن، دم گوش علی اکبر گفتم سریع از منطقه دورشون کن، چون میخوایم از خونه خروج کنیم.

اونا رفتن و من و بهزاد و خسرو هم رفتیم سمت فرودگاه.

توی مسیر فرودگاه بی سیم زدم به واحدهای مستقر در اونجا، که ما داریم میریم سمتشون.. حواسشون باشه و سالن فرودگاه و پوشش بدن.. که یه وقت خدایی ناکرده اتفاقی نیفته.. چون یه جاسوس باهامون بود. امکان داشت هر لحظه دشمن بفهمه و بخواد اون و نجات بده..

وقتی رسیدیم، توی فرودگاه پاسپورت من و خسرو توسط همکارامون به دستمون رسید.. اسم و فامیلی خسرو جمشیدی برای خروج از کشور مهرداد توکلی بود.

توی فرودگاه، خسرو توجیه شد که نباید از کنار من تکون بخوره. مطمئن بودم برای ما تیم سایه و رهگیری گذاشتن و منم به روی خودم نیاوردم. چون قانون کارمون این بود. و بهترم بود. چون اگه میخواست جاسوسی که کنارم هست فرار کنه یا علیه من کاری کنه، بچه های رهگیری گیرش میاوردن.

حاج کاظم بہم زنگ زد گفت من دم در سالن ورودی پروازهای خارجی فرودگاہ ہستم. بمون دارم میام چون کارت دارم.

شیش ہفت دیکہ بعد رسید و سلام علیک کردیم و بہ بہزاد کہ کنارم بودگفت:

جمشیدی رو بگیر ببرش اونطرف تر بایستید با عاکف حرف دارم..

ازمون دور شدن و بہم گفت:

\_ عاکف موبایلت و از الان خاموش کن و باطری و سیم کارتشم دربیار، ولی ہمراہ خودت ببر. عاصف چندساعت زودتر از شما پروازش انجام شدہ و اونجا مستقر ہست.

+صبح پس غیبش زد فرستادیدنش اونور؟

\_آرہ..از قبل بلیط گرفتہ بودیم براش و ہماہنگ بودیم... ببین عاکف جان ، شما ہم بہ محض رسیدن بہ ترکیہ، توسط بچہ های ما میرید سمت عاصف و بہش دست می دید. توی فرودگاہ ترکیہ ہم شخصی بہ نام حسین احمدی ہست با کد ۵۸۰ کہ از بچہ های خودمونہ و اونجا مستقر ہست.. از ساعت پرواز تون باخبرہ. حواست باشہ عاکف. با عاصف ہم ہماہنگ شدہ کہ بہ ہم دست بدید اونجا... عاصف مجہز بہ صلاح ہست.. تو اسلحت و کجا گذاشتی؟

+توی دفترم داخل گاوصندوق ادارہ ہست. چون گفתי خروج دارم امروز ، ہمون صبح کہ رفتیم جلسہ گذاشتیم دفترم.

\_خوب کاری کردی.

+راستی حاجی، حسین احمدی رو ببینم.

حاجی ہم بی سیم زد بہ ادارہ و گفت: « ۵۸۰ و بفرستید توی قفسم.» بچہ های ادارہ ہم عکس و فرستادند روی لب تاپ حاجی.

حاجی به مرتضی گفت: « لب تاپم و بیار بیرون از کیف ».

لب تاپ و آورد بیرون و کد لب تاپش و وارد کرد و عکس و نشونم داد. حاجی گفت تصویرو به ذهنت بسپر. بعدشم بی سیم زد اداره ، گفت: «پر بدید از قفس».

بچه ها هم پاک کردند عکس و از لب تاپ حاجی. چون کد و همه چیزش و داشتند و میتونستن توی لب تاپش بچرخن. بچه های سایبری تشکیلات، عکس مامور امنیتی ایران و که در ترکیه مستقر بود و قرار بود هم و ببینیم، پاک کردن. وقت خیلی کم بود. خلاصه بعد از یک ساعت پرواز ما هم انجام شد و رفتیم سمت ترکیه.

حدود یک ربعی از پرواز گذشته بود که توی آسمون بودیم، به خسرو جمشیدی گفتم:

+ببین خسرو، انقدر باید این اسم و فامیلی جدیدت و که مهرداد توکلی هست، تکرارش کنی تا توی ذهنت بمونه و برات ملکه بشه و گاف ندی. تو از این به بعد مهرداد توکلی هستی. نه خسرو جمشیدی.. خسرو جمشیدی مرد. باید فراموشش کنی.

آهی کشید و گفت:

\_اگه میتونستم این کارو کنم، حتما اینکارو میکردم و باهاش یه زندگی تازه ای رو شروع میکردم.. از نو همه چیز و می ساختم.

+اگه رسیدیم ترکیه کارت و درست انجام بدی من بهت قول میدم تا آخر عمرت مهرداد توکلی بمونی و راحت پیش خانوادهت زندگی کنی و هر روز زندگیت تازه باشه.

دیدم میخنده... بهش گفتم:

□ ادامه دارد....

دیدم میخنده... بهش گفتم:

+به چی میخدی؟

\_به بازی روزگار میخندم؟ به اینکه تا امروز صبح حدود ساعت ۴، خیال میکردم روح میره توی آسمون و جسمم می مونه پیش زن و بچم و بعدشم دفن میشم، اما حالا جسمم توی آسمون هست و روحم پایین روی زمین پیش زن و بچم.

+ان شاءالله بر میگردی پیششون و راحت و بدون هیچ دردسری کنارشون می مونی و زندگی میکنی.. سعی میکنم توی زندانت هم برات تخفیف بگیرم. چون کار مهمی داری میکنی برای جمهوری اسلامی ایران.

بعد از چند ساعت رسیدیم ترکیه. حسین احمدی که از بچه های خودمون بود و توی ترکیه مستقر بود با یه تویوتای مشکی شیشه کاملاً دودی و پرده کشیده اومد دنبالمون.. توی سالن فرودگاه بودیم که اومد و کدش و داد و منم تاییدش کردم. بعد مارو رسوند به عاصف. عاصف هم توی یه هتلی در خاک ترکیه مستقر شده بود. منابع ما آمار جک اندرسون و در آوردن و فهمیدن و یقین حتمی پیدا کردن که جک اندرسون همون تامی برایان هست.

نکته: از این به بعد نمیگم جک اندرسون. میگم تامی برایان. چون دیگه یقین شد جک اندرسون یک اسم دروغ و پوششی بود برای تامی برایان.

رفتیم هتلی که عاصف مستقر بود. من و خسرو جمشیدی رفتیم طبقه ۸ هتل. در زدیم. عاصف عبدالزهره درو باز کرد و به جمشیدی گفتم برو داخل. منم بعدش رفتم داخل و من و عاصف همدیگرو بغل کردیم. رفتیم نشستیم با عاصف ده دقیقه حرف زدیم و بهش گفتم:

+تو چرا نگفتی که داری میای ترکیه؟ صبح که باهم اومدیم خونه شماره ۶، خسرو جمشیدی و آوردیم، من اومدم بخوابم تو نخوابیدی؟

\_نه، از قبل بلیطم آماده بود و باید میومدم اینجا.. تو چشمت و بستنی رفتی توی عالم هیپروت.. هوش نبودی اصلاً.



+ که اینطور... بهم بگو اتاق جمشیدی آمادس؟

\_آره آماده هست...

به خسرو گفتم لطف کن برو توی اتاق. بدون اجازه هم حق بیرون اومدن از اتاق و نداری.

با عاصف نشستیم توی همون حال و پذیرایی اون واحدی که گرفته بودیم. بررسی کردیم عملیات و.

گفتم:

+عاصف چیکار کنیم؟ بچه ها تونستن کاری کنن اینجا برای ما؟

\_به چیزی بهت بگم باورت میشه؟

+چیه؟ خوبه یا بده؟

\_تو که میدونی من کمتر خبر بد میدم به کسی...

+حالا چی هست خبرت؟

\_بچه ها تونستن تامی برایان و پیداش کنن. جدای کشفش، تونستیم نفوذ کنیم توی مخفیگاه تامی برایان و نیروهاش توی ترکیه.

خوشحال شدم و با لبخند گفتم:

+یعنی چی؟

\_ یعنی اینکه میدونیم الان بازی چند چنده.

+ خب واضحتر بگو ببینم چی شده؟ مخفیگاهش کجاست؟

\_ مخفیگاهش همینجاست. توی همین هتل.

+ چی؟؟؟؟!!!!!! توی همین هتل؟؟

\_ آره

+ تو چی میگی؟

\_ باور کن. آمارش من و یکی دیگه از بچه ها در آوردیم. دقیقه به دقیقه رصد میکردیمش. معمولاً جلسات کاریش توی لابی یا اتاقای این هتل هست. البته به نوعی میشه گفت پاتوقش اینجاست..

+ پس خیلی نزدیکیم به هم. توی مشتمونه که... حالا توی کدوم طبقه هست؟

\_ طبقه ۱۳، پنج طبقه بالاتر از ما. البته بگم، این روزی که جلسه داره از شب قبلش اینجا مستقر میشه وگرنه هتل اصلی ای که محل اقامتش هست، جای دیگه ایه.

+ عاصف مطمئنی؟ آمار و اطلاعاتی که داریم غلط نباشه؟

\_ آره مطمئنم... تو که مرخصی بودی من اومده بودم ترکیه. بعدش اومدم ایران و گزارش دادم. اتفاقاً سه روز قبل رسیدم ایران. شیش هفت روزی اینجا بودم... ضمناً تامی برایان فردا صبح ساعت ۸ با یه برزیلی قرار و ملاقات داره.

+ میدونی چه قراری دارن و برای چیه؟

\_ نمیدونم، فقط همینقدر تونستیم بفهمیم که یه قرار کاری دارن. در این حد متوجه شدم که پای یه معامله در میون هست. منم از اول نمیدونستم اینجا هستند. بعداً که فهمیدم اینا اینجا قرار دارن منم اینجا اتاق گرفتم. منتهی ما

نیاز به تایید خسرو جمشیدی داشتیم. چون اون میتونه اون و خوب شناسایی کنه. اگر دیدی حاجی اصرار داشت جمشیدی بیاد دلیلش اینه که تامی براین یه برادر دوقلو داره که گاهی تامی براین اون و میفرسته جلو. و خودشو لو نمیده.. جمشیدی میتونه شناسایی کنه. چون هر دو تا برادر رو میشناسه.

بزار برم به خسرو بگم بیاد اینجا. ببینیم این از این هتل و این چیزایی که گفتی باخبره؟

رفتم خسرو رو صداش کردم و اومد بیرون. گفتم:

+فردا صبح تامی براین اینجا قرار داره. منابعمون به ما گفتن فردا قرارش با یه برزیلی هست. نظرت چیه تو که باهش سالها کار کردی؟! ضمنا براین یه داداش دیگه هم داره. تو میشناسیش؟؟

☐ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت بیست

خسرو گفت:

\_آره میشناسمش. اما من این همه سال باهش کار کردم و طبق این چیزایی که شما گفتید، اون این روزا داره با دستگاههای مخربی که داره از طریق سیگنالهای مزاحم و منفی برای اون ماهواره آماده پرتاب توی ایران کار میکنه...

+ منظورت و دقیق بگو. یعنی چی؟

\_ یعنی اینکه تامی براین هیچ وقت روی دوتا پروژه هم زمان کار نمیکنه، چون الان سخت درگیر ماهواره ایران هست تا با سیگنالای مزاحم از کار بندازنش..اون بنظرم داره شماهارو می پیچونه و برزیلی رو واسطه کرده تا شماهارو بازی بده. احتمالاً هم می دونه من و شما الان اینجاییم.

عاصف اومد وسط بحث و گفت: « برای چی باید اینکارو بکنه؟ چطور میتونه بفهمه ما اینجاییم؟ »

یه لحظه اعصابم ریخت به هم و به عاصف گفتم:

+به همون دلیلی که این آقای خسرو جمشیدی مارو پنج سال معطل کرد آخرشم پرونده بسته نشد و هنوز ادامه داره.

خسرو با شرمندگی نگاهی بهم کرد و، بعد بهش گفتم برو اتاقت.

اون روز لعنتی شب شد و اون شب هم صبح شد... اون شب من نخوابیدم و عاصف خوابید. عاصف قبل از رسیدن ما به هتل مورد نظر، اتاقی که برای خسرو در نظر گرفته بود، مجهز به دوربین مخفی کرد. من بیدار بودم و از دوربینی که توی اتاق خسرو نصب بود، با لب تاپ عاصف خسرو رو میدیدم که داره استراحت میکنه. دلیلشم این بود که یه وقت خودکشی نکنه. یا حرکتی نکنه. یا نخواد مارو دور بزنه.

یک ساعت مونده بود به اذان صبح به وقت ترکیه. یه تربت توی جیبم بود و در آوردم و شروع کردم به نماز شب خوندن. لب تاپ جلوم بود. یه چشمم و حواسم به لب تاپ و اتاق خسرو. یه چشمم و حواسم به نماز شب و تربت. خیلی حس خوشی داشتم. نماز شبم متصل شد به اذان صبح.. نافله نماز صبحم و خوندم و بعدشم نماز صبح و خوندم و تسبیح حضرت زهرا و الی آخر..

عاصف و برای نماز بیدارش کردم. به عاصف گفتم:

«برو خسرو رو بیدار کن اگر دوست داشت نماز بخونه. شاید توبه کنه.»

الحمدلله خسرو هم بیدار شد و نماز خونند. عاصف یه کم باهاش حرف زد و مسائل معنوی رو بهش گوشزد کرد که از اون مسیر قبلی توبه کنه و برگرده به مسیر الهی و...

من یه توسلی کردم به حضرت زهرا. گفتم خانم جان، بهم کمک کن. شاید توی این عملیات تا چندساعت دیگه بیشتر زنده نباشم. امکان داره درگیر بشیم با دشمنمون. امکان داره آب هم از آب تکون نخوره. خانم جان، یا حضرت زهرا، ما داریم کاری میکنیم که حکومتی که همه پیامبران آرزوش و داشتن تشکیل بدن ولی نتونستن، میخوایم ازش محافظت کنیم..

این حکومت و پسر تون آقا سیدروح الله خمینی تشکیل داد و بعدش دست پسر دیگتون امام خامنه ای اومد، و ما داریم تلاش میکنیم این حکومت بمونه. پیشرفت کنه. خانم فاطمه ی زهرا، مادر جان، ما میدونیم کشور ما هنوز تا اسلامی شدن فاصله داره، اما با کمک خدا و شما اهل بیت داریم میریم جلو و ان شاءالله اسلامی واقعی میشه. خلاصه داریم مبارزه میکنیم با همه ی مفاسد. شما کمکمون کن. خلیا میخوان جمهوری اسلامی نباشه. ما داریم توی این کشور حسین حسین میگیم.. میخوان پرچم پسر حسین علیه السلام توی این مملکت برافراشته نباشه. خودتونم میدونید خانوم جان مشکل دشمنان ما همیناست. میخوان در نهایت ما شیعیان و ذلیل کنن..

خیلی با استغاثه به حضرت صدیقه طاهره سلام الله گریه میکردم. یه کم مناجات خوندم..

یکی از اعمالم این بود که هر روز صبح دعای عهد و زیارت عاشورا و دو صفحه قرآن و بعد از نماز صبح هر جا بودم باید میخوندم.. این سه تا کار کوتاه و مختصر، جزء کارای هر روزم بود.

اینارو انجام دادم و دیدم ساعت حدود ۶ هست. به عاصف گفتم من یه کم چرت میزنم و ساعت ۷ بیدارم کن جهت آنالیز کردن عملیات.

ساعت ۷ و ۱۰ دقیقه عاصف بیدارم کرد. ۱۰ دقیقه دیرتر. فوری دست و روم و شستم و تجدید وضو کردم و بعدش نشستیم من و عاصف عبدالزهراء یه سری بررسی هایی رو انجام دادیم.. مراحل عملیات و طراحی کردیم.. در جمع بندی به این نتیجه رسیدیم که این عملیات یک راه بیشتر نداره و اون هم این هست که این عملیات باید به شیوه تنهاجمی و چنگال ببر، انجام بشه و اگر آسمون زمین بیاد، راه دومی وجود نداره.. عملیات به شیوه چنگال ببر در دستور کار قرار گرفت. یک ربع به هشت بود و به خسرو گفتم بیاد بیرون از اتاقش. اومدو یه سری توضیحات لازم و بهش یادآوری کردم.

بعدش من و عاصف عبدالزهرا و خسرو رفتیم پایین توی لابی هتل.. من پشت یه میز نشستیم و عاصف و خسرو دوتایی ، پشت یه میز دیگه که نزدیک من بود و فاصله زیادی نداشت، نشستن.

ساعت ۸:۱۵ صبح به وقت ترکیه.

□ ادامه دارد....

ساعت ۸:۱۵ صبح به وقت ترکیه...

همونطور که نشسته بودیم، دیدم یه شخصی با تیپ خاصی و عینک دودی وارد لابی هتل شد. رفت یه سمتی نشست.. شک کردم تامی برایان باشه یا نه. خسرو مشغول خوندن روزنامه بود، و هم ردیفِ صندلی من نشسته بود. آرام بهش گفتم:

+اونه تامی برایان؟ خوب نگاه کن سمت راستت و.

یه نگاهی کرد سمت راست لابی هتل و گفت:

\_آره خودشه...

+مطمئنی؟؟ داداشش نباشه..

\_نه.. چون داداشش تیک عصبی داره، برای همین چشمش همیشه می پره..طوری که عینک هم بزنه میفهمم.. این خودشه... اصل جنسه.. خود تامی برایانه.. ضمنا از نوع نشستنش هم میشه فهمید خودشه.. آخ آخ.. آقا عاکف اگه اجازه میدادید باهمین دستای خودم خفش میکردم.

با کنایه بهش گفتم:

+باشه حالا بشین سرجات و فعلا خفش نکن. حالا حالاها باهم دیگه کار داریم. الان هم برو اتاق ۷۰۱ بمون و تا خودم پیام بپشت.

خسرو که رفت چنددقیقه بعد دیدم تامی برایان و یه پسره جوونه که رانندش بود ظاهرا بلند شدن رفتن بیرون از هتل و توی اتاقشون نرفتن.

خیلی تعجب کردم..فورا به عاصف گفتم برو دنبالشون. عاصف رفت و منم دو سه دقیقه بعد که قشنگ متوجه شدم دایره پیرامون من سفید و مثبت هست، بلند شدم رفتم سمت اتاقمون که شماره ۷۰۱ بودو خسرو رفته بود اونجا..

رفتم سوار آسانسور بشم دیدم یکی جلوی بسته شدن درب آسانسور گرفت. موهای سرش کلا تیغ شده بود و یه عینک دودی زده بود. با ذهنیت اینکه امکان هر لحظه درگیری توی همین آسانسور وجود داره و ممکنه این شخص از تیم حریف باشه و رد مارو شاید زده باشن، مجبور شدم خودم و از لحاظ ذهنی و تصمیم گیری در کمتر از صدم ثانیه آماده کنم. دستم و بردم توی جیب کتم و انگشتم و بردم سمت ماشه اسلحه.. چون اسلحه رو توی جیب گذاشتم.. آماده هر حرکتی از سمت طرف مقابل بودم تا بزخم دخلش و بیارم..

سه طبقه رفتیم و دیدم آسانسور ایستاد.. گفتم یا یکی میخواد سوار بشه و یا این میخواد پیاده بشه..اگر دوتا میشدن کار سخت میشد.. اما خوشبختانه طرف پیاده شد و کسی هم سوار نشد.. وقتی که از آسانسور خارج شد، منم آروم سرم و آوردم بیرون تا ببینم برمیگرده نگاه میکنه عقب و یا نه..دیدم نگاه نکرد و رفته.

منم از حالت حمله در اومدم و رفتم روی حالت استندبای.. درب آسانسور که بسته شد، حدود ۳۰ ثانیه بعد رسیدم به طبقه خودمون یعنی طبقه ۸. از آسانسور پیاده شدم و وارد راه رُی طبقه ۸ که شدم دیدم یکی انگار یه خرده با عجله از نزدیکی اتاق ما داره میاد سمتم که تنش لباس مهمانداریه هتل بود. از کنارش رد شدم و یه کم دور شد ازم، برگشتم نگاه کردم بهش و دیدم از آسانسور نرفت و از پله ها با عجله داره میره.

رسیدم به درب اتاقمون دیدم در بازه. فهمیدم خبری هست و فوری برگشتم سمت راه پله ها. نگاه کردم دیدم طرف داره در میره انگار.

تعجب کردم و فوراً معطل نکردم و برگشتم دوباره سمت اتاقمون.

دیدم در باز هست و رفتم داخل و صحنه ای که نباید میدیدم و دیدم.

دیدم یه تیر خلاص خورده توی پیشونی خسرو جمشیدی و افتاده روی مبل!!!! دنیا روی سرم خراب شد. یه لحظه توی چندثانیه بازجویی هایی که ازش کردم و پایین آوردنش از چوبه دار و گریه هاش کنار بچه هاش و پشیمونیش از گناه هایی که کردو جاسوسی که کرده بود و حرفاش توی هواپیما و... اومد توی ذهنم.

سیستم عصبییم ریخت به هم. تمام قدرتم و توی پاهام جمع کردم و از اتاق زدم بیرون و از راه پله ها رفتم پایین تا بینم میتونم اون آدم و گیر بندازم یا نه.. چون شک نداشتم کار خودشه. نتونستم دیگه ببینمش. اومدم بیرون هتل.

فوری تماس گرفتم با عاصف عبدالزهران ... دو سه تا بوق خورد که جواب داد... بهش گفتم :

+کجایی عاصف؟

\_ دنبال تامی هستم... الان دیدم رفته داخل یه هتل. چرا نفس نفس میزنی عاکف؟

+ول کن اون و... خوب گوش کن چی میگم عاصف جان.. خسرو جمشیدی رو زدن.

\_ یا قمر بنی هاشم... تو چی میگی عاکف.؟

+به ناموسم قسم زدنش..

\_ پس لو رفتیم که؟؟

+آره... عاصف شک ندارم کار تامی برایان بی پدرومادر هست.

\_اون که اینجاست. دارم تعقیبش میکنم.

+ میدونم عاصف عبدالزهران ، منظورم اینه کار جوخه های تروری که تحت امرش هستن، میتونه باشه... اه لعنتی..اون رانندش. اون رانندش. شک ندارم اونه. کار اونه عاصف...

\_چیکار کنیم حالا حاج عاکف؟ دستورت چیه؟؟

☞ ادامه دارد....



\_چیکار کنیم حالا حاج عاکف؟ دستورت چیه؟

+ بهت می‌گم. فعلا صبر کن.. ببینم عاصف این هتلی که ما توش مستقر بودیم چندتا در ورودی داره؟

\_دو تا. چطور..

+شک ندارم با اون‌ها که رفتند بیرون، اون پسره رانندش نبوده.. تامی برایان راننده دیگه ای هم داشت و اون یکی که باهاش اومد توی هتل، بعد از رفتن به بیرون فوری ازش جدا شد و از در دوم برگشت داخل و تا من برم بالا فوری رفت و خسر رو کشت. ببین عاصف چی می‌گم، فوری آدرس هتل محل اقامت تامی برایان و بفرست برام. سعی کن شماره اتاقش و دقیق برام پیدا کنی.

\_چشم. یا علی

حدود یک ربع بعد عاصف عبدالزهراء از طریق کد، آدرسش و برام فرستاد.

حدود بیست و پنج دقیقه از این هتل تا اون هتل با تاکسی طول کشید برسم. وقتی رسیدم زنگ زد به عاصف و گفتم:

+کجایی؟ من الان روبروی هتلی که آدرسش و کد کردی هستم.

\_حاجی کنارش یه پاساژ داره. میبینی؟

+وایسا... بزار ببینم.. آها... آره، الان دیدم.

\_کنارشم یه کوچه داره.. ۲۰ متر که داخل کوچه اومدی یه قهوه خونه داره.. داخل قهوه خونه نشستم..

+چرا اونجایی تو.. مگه نگفتم چشم بر ندار از اون حیوون.

\_عاکف جان، از حسین احمدی که ما رو به هم جوش داد کمک گرفتم.. صلاح نبود من دیگه جلوی هتل بایستم.. اون حواسش به ورود و خروج هست.. من توی قهوه خونه موندم تا تو بیای..

+بیا بیرون قهوه خونه..

\_باشه دارم میام..

رفتم داخل کوچه و نزدیک قهوه خونه که رسیدم، همزمان عاصف هم اومد بیرون.. حدود دو دقیقه صحبت کردیم و چندتا مورد و بررسی کردیم.

موقعی که داشت میرفت صداش زدم و با یک نمایش کوتاه، هم دیگرو بغل کردیم و یه صدا خفه کن هم یواشکی گذاشت توی جیبم و گفت: « شاید نیازت شد بی سرو صداتر و پر زورتر کارت و تموم کنی و حذفش کنی. »  
از زرنگی عاصف حال کردم.. خوشم میومد زرنگه.. واقعا دوسش داشتم..

از توی کوچه برگشتیم سمت خیابون و به عاصف گفتم:

+شماره اتاقش چنده؟

\_اتاق ۶۴۰ طبقه نهم.

+من میرم بالا.. ماشین و اینجا بزار. به نظرم یه تاکسی بگیر برگرد همون هتل و دوباره بررسی کن ببین اونجا دوتا در ورودی داشته دقیقا؟؟

\_آره بابا.. بهت گفتم که..

+عاصصصففف.. برو دوباره همه چیزو بررسی کن.. ضمنا به هیچ عنوان سمت اتاق نمیری. جنازه خسرو رو خدمه اون هتل خودشون پیدا میکنن و میفهمن بالأخره.. با سفارت ایران هماهنگ میکنیم که جنازش و تحویل بگیرن و بفرستند ایران. من دارم میرم بالا سراغ تامی براین. فقط تا گند اون هتل در نیومده و مامور بازار نشده، برو بررسی کن. ضمنا حسین احمدی رو از این منطقه دورش کن.. بگو بره سر موقعیت خودش.

سوییچ ماشین و داد بهم و با یه تاکسی رفت سمت هتلی که توش بودیم و اون اتفاقات افتاده بود.. من رفتم توی هتل.. به هر زحمتی بود، تونستم یه پولی بدم به یکی از خدمه های اونجا و برم بالا. هم عاصف پول زیادی داد بهشون و هم من.. به پول ایران عاصف حدود یک میلیون داد تا طبقه و شماره اتاق تامی براین و در بیاره.. و من هم به پول ایران حدود دومیلیون و دویست هزار تومن دادم تا بتونم برم بالا و از همه مهمتر اینکه دوربین اون طبقه رو خاموش کنه اون مسئول هتل تا چیزی ازم ثبت نشه...

نکته: همونطور که در جاهای دیگه هم بهتون قبلا و مستند داستانی امنیتی عاکف سری اول گفتم ، ما دلال اقتصادی داریم، دلال اطلاعاتی هم داریم و پول میدیم و آمار دشمن و میگیریم.. دقیقا کاری که در مورد عبدالمالک ریگی شد.. بگذریم..

رفتم بالا و مستقیم رفتم سمت اتاق تامی براین. دیدم یکی از اتاقش داره میاد بیرون که شیشه های مشروب دستش هست.. دقت کردم دیدم خدمه هتل بود.. خودم و یه کم مشغول کردم تا از اونجا بره... درو که بست و رفت و از اون طبقه دور شد، به هزار زحمت درو با آموزشایی که دیده بودم سیستم کامپیوتریش و ریختم بهم و باز کردم آروم.

خیلی آروم رفتم داخل.

☐ ادامه دارد....

با هزار زحمت و با آموزشایی که دیده بودم سیستم کامپیوتریه درب و به هم ریختم و باز کردم آرام.

خیلی آرام رفتم داخل. احساس کردم یه صدایی داره میاد از توی یکی از اتاقا. هوس زدم تامی براین توی اون اتاق هست. صداخفه کن و بستم تن گلتَم و بعدش مسلح کردم و به طرز وحشتناکی درب اون اتاقی که نیم باز بود و یه صدای کوچیکی می اومد ، لگد زدم و رفتم داخل دیدم خودشه.. وقتی وارد شدم دیدم روبروی یه آینه بزرگ و قدی، ایستاده و داره مشروب زهرمار میکنه.

اسلحه رو گرفتم سمتش.. وقتی من و از توی آینه دید که پشت سرشم، هنگ کرد.. داشت سعی میکرد آرام باشه و خونسردیش و حفظ کنه.. اما معلوم بود از وحشت نمیتونه.

اسلحه رو نشونه گرفتم سمت سرش. چهارمتر فاصله داشتیم .. بهش گفتم:

+دست به چیزی بزنی سوراخ سوراخ میکنم.

نوشیدنیش و گذاشت روی میز و برگشت روش و کرد سمت من و، مثلا میخواست بگه خیلی آرام هست و نترسیده.. یه نگاهی کرد و به انگلیسی گفت:

**I'm american. So do not hurt yourself** \_\_

\_\_من آمریکایی هستم خودت و توی دردسر نداز.

همونطور که اسلحه رو نشونه گرفته بودم روی صورتش نزدیک شدم و با اون دستم که اسلحه نبود با مشت زدم توی چشمش و انداختمش روی تخت.

کرواتی که دور گردنش یه خرده شل و ول بود گرفتم و پیچیدم دور گردنش.. یقه و کرواتش و باهم کشیدم سمت خودم و صورتش و آوردم بالاتر با این کار. اسلحه رو بردم نزدیک پیشونیش و در جواب اینکه بهم به انگلیسی گفت من آمریکایی هستم و خودت و توی دردسر نداز، گفتم:

+هر خر و سگی هستی باش.. منم ایرانی هستم. تو خودت و توی دردرس انداختی. پس بیشتر از این خودت و توی دردرس ننداز از این لحظه به بعد..

با تعجب گفت:

are you Iranian

\_تو ایرانی هستی؟؟

گفتم:

+ آره ، ولی نه مثل اون ایرانی که توی هتل کشتینش.

I do not speak Persian. speak English \_

\_من فارسی حرف نمیزنم انگلیسی حرف بزن.

گفتم:

+منم انگلیسی بلد نیستم تو فارسی حرف بزن. (حالا یه کمی بلد بودما ولی میخواستم اون به خواسته ی من عمل کنه و ذلت بکشه.)

اسلحه رو گذاشتم بین دو تا ابروش و فشار دادم.. از غضبی که داشتم، نفس نفس میزدم.. بهش گفتم:

+شما دوست من و توی هتل کشتینش. درست و دقیق زدید همینجاش ( اسلحه بین دو تا ابروی تامی برایان بود و فشار می دادم با تمام قدرت و اونم از ترس نفس\_نفس میزد.)

گفت:

This is your terrorist thing. So do not hurt yourself and your government. Because it costs \_  
.you a lot

\_این کار تو تروریستی هست و برای خودت و دولتت مشکل درست نکن. چون هزینه زیادی برای شما داره.

همونطور که روی تخت افتاده بود و بالای سرش بودم و کرواتش و کشیده بودم و اسلحه بین دوتا ابروش بود، بهش  
گفتم:

+اون کاری که تو و جوخه های ترورت و تیم تروریستی کثیف کردید، اسمش تروریستی نیست؟؟ ها؟؟ تروریستی  
نیست حیوون؟؟ با تو هستم آشغال! پس حالا که اینطور شد، میکشمت و برای تو و دولتتم هیچ هزینه ای نداره.

ماشه رو کشیدم و اسلحه رو بیشتر فشار دادم.

بهش گفتم:

+زنگ میزنی به آدمات میگی پی ان دی رو بفرستند به همون هتلی که رفیقم و کشتین. وگرنه عین سگ میکشمت.

گفت:

I will never do this \_

هرگز این کارو نمیکنم.

وقتی این و گفت با کف دستم دوباره محکم زدم توی صورتش.. اونم همینجوری داشت ناله میزد از ضربه هایی که به  
چشمش و صورتش زده بودم..

ضربه آخری رو وحشتناک زده بودم.. یه ضربه هم زدم به سرش که فکر کنم شکست یه کم. اسلحه رو به نشونه  
جدی بودن و اینکه واقعا میزنم، گرفتم سمت قلبش.

اون افتاده بود روی تخت و فقط از درد ناله میزد. دور و برم و نگاه کردم و چشمم افتاد به یه پلاستیک. فوری از روی  
تخت اومدم پایین و رفتم از توی سطل آشغال اتاقش اون نایلون زباله رو گرفتم.

باید اینجا به شیوه ببر روانی عمل میکردم. یه نوع حرکتی هست که به متهم یا شخص مورد نظر حمله میکنی. حالا یا کلامی یا فیزیکی. من بیشتر روانی حمله میکنم. مثل همین لحظه. پلاستیک زباله ای که کنار تختش توی سطل زباله بود و گرفتم و رفتم سمت تختش. یقش و کشیدم و بلندش کردم. سرش و کردم توی پلاستیک و دور گردنش پیچیدم. اون هی داد میزد و میگفت:

NO\_\_NO

منم توجه نمیکردم به ضجه های اون پست. بازوم و گرفته بود و فشار میداد و التماس میکرد. احساس خفگی میکرد و منم بیشتر فشار میدادم..

ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت بیست و چهارم

خوبه شما هم بدونید که من از بچگیم به طرز وحشتناکی گلوی دیگران و چنگ میزددم میگرفتم.. چون در هیچ صورت گلوی کسی و نمی گیرم مگر اینکه اون لحظه خون به مغزم نرسه و فوق العاده عصبی باشم. اینجا هم در قبال تروریست آمریکایی اون حالت و داشتم.. برای من کشتن اون مهم نبود. برای من گرفتن قطعه مهم بود. هر چند قصدم این بود در انتها یه بلایی سرش بیارم که یک جا نشین بشه. اما خب این کارا برای مرحله ی آخر بود.. چون این حروم زاده خیلی از بچه های مارو شهید و مجروح کرده بود با تیمش.. دلم میخواست میکشتمش. ولی بهش نیاز داشتم.

داشت همینجوری نفس نفس میزد.. دیدم بیحال داره میشه، پلاستیک و از سرش برداشتم و گردنش و آزاد کردم. وقتی آزاد شد هی نفس نفس میزد و سرفه میکرد. کشوندمش آوردم لبه ی تخت نشوندمش.. نشستم روبروش و با یه دست یقش و گرفتم و با یه دست اسلحه رو بردم صمت پیشونیش... بهش گفتم:

+خوب گوشتات و وا کن. خوب توی چشمات نگاه کن. خیال میکنی نمیتونم بکشم؟؟ آره؟ واقعا این طور خیال میکنی که نمیکشم تو رو؟؟ باشه، عیبی نداره.. حالا میبینی که چنان میکشمت که صدای سگ بدی آخرش.

I can not do anything \_ من هیچ کاری نمیتونم بکنم برای تو.

## The delivery of that piece is not so easy and has its own stages

تحويل اون پی این دی به این سادگی ها نیست و پروسه خاص خودش و داره...

با این خرفاش اعصابم دیگه داشت بیشتر میریخت به هم و دیدم توی جیبش خودکار هست. خون جلوی چشمم و گرفته بود. هم استرس عملیات داشتم که معلوم نبود تا چند ثانیه دیگه چی قراره بشه توی این هتل، و هم استرس تحويل ندادن اون پی این دی و آبروی جمهوری اسلامی..

اعصابم ریخت به هم.. خودکار و از جیب پیرهنش گرفتم و سرش و فشار دادم نوکش اومد بیرون. چشمتون روز بد نبینه. دستم و بالاتر از سرم آوردم و لبم و از روی غضب فشار دادم و خودکار و چنان فرو کردم توی رون(گوشت) پای چپ این آمریکایی که من گفتم این پا دیگه برایش پا نمیشه..

چنان دادی زد که هنوز صدایش توی گوشمه. از درد مثل مار گزیده ، این آمریکایی تروریست به خودش میپیچید.

بهش گفتم:

+بهبتره نا امیدم نکنی. چون من نا امید بشم از زنده موندن نا امید میشی. تقاص کشتن دوست من توی اون هتل و دوستان امنیتی من که قبلا مجروحشون کردید تو و توله سگای مزدورت، یا اون قطعه هست که من باید ببرم ایران، چون پولش و دادیم، یا جون کثیف خودت. شک نکن گزینه سومی هم نداری. فقط و فقط همین دوتا گزینه.

وقتی دید جدی هستم با سر اشاره زد باشه.. چون نای حرف زدن نداشت.. بلند شدم از روبروش و زنگ زدم به عاصف.

چندتا بوق خورد و جواب داد:

+عاصف کجایی؟



\_ دارم به دستور شما میرم سمت هتل قبلی.

+من الان پیش تامی براین هستم. پی ان دی رو میفرستن همون هتلی که خسرو کشته شد. طبقه هشت نرو. بعید میدونم هنوز توی اتاق خسرو رفته باشن کارکنای هتل. پس احتمالاً ورود و خروج به هتل مانعی نداره و پلیس بازی شروع نشده هنوز. میگم قطعه رو بفرستن طبقه سوم. وقتی فرستادن پی ان دی رو، فقط خوب چک کن که خودش باشه و اصلی باشه. دقت کن قلابی نباشه.

\_چشم حاج عاکف.

+عاصف یه چیزی رو بهت میگم خوب دقت کن. اونجا به شیوه ۰۰۸۰۵ (دوصفر هشتصدوپنج) عمل میکنی.

نکته: این شیوه یعنی حذف فیزیکی تروریست آمریکایی که قطعاً به دنبال شهید کردن عاصف بود بعد از تحویل دادن قطعه.. البته این حذف حریف باید به شیوه موقتی صورت میگرفت و اگر جدی بود باید عاصف هم جدی اون و میکشت و نیازی به حذف موقت نبود.. یعنی برای حذف موقت باید عاصف یا بیهوشش میکرد یا ضربه به جای حساس و کاری بدن دشمن میزد تا اون موقتاً هم شده یکی دو ساعت زمین گیر بشه تا به عاصف دسترسی نداشته باشن.

گفت:

\_چشم. حله.

□ ادامه دارد....

+عاصف یه چیزی رو بهت میگم خوب دقت کن. اونجا به شیوه ۰۰۸۰۵ (دو صفر هشتصد و پنج) عمل میکنی. (یعنی حذف فیزیکی تروریست آمریکایی که قطعا دنبال به شهادت رسوندن عاصف بود بعد از تحویل دادن قطعه.. البته این حذف حریف باید به شیوه موقتی صورت میگرفت و اگر جدی بود باید عاصف هم جدی اون و میکشت و نیازی به حذف موقت نبود.. یعنی برای حذف موقت عاصف باید یا بیهوشش میکرد یا ضربه به جای حساس و کاری بدن دشمن میزد تا اون موقتا هم شده یکی دو ساعت زمین گیر بشه تا به عاصف دسترسی نداشته باشن.)

گفت:

\_چشم. حله.

رفتم سمت تامی برایان... داشت خودکارو که دو سه سانتی تقریبا رفته بود داخل گوشت رون پای چپش در میاورد. چون بدنه خودکار فلزی بود و از اون خودکارای گرون قیمت بود... فریاد زدم سرش و گفتم دست نزن بهش. بزار همون داخل باشه.

رفتم یه صندلی گرفتم نشستم روبروش و بهش گفتم:

+زنگ میزنی به تروریستای تحت امرت ، که پی ان دی رو بفرستن به همون هتل. خودشونم بالا نمیرن. پی ان دی رو میزارن توی چمدون و با آسانسور میفرستن بالا که بره طبقه سوم. به همین سادگی.

گفت:

**Let's get this car out of my feet. I have pain. I can not speak right \_**  
بیارم. درد دارم. نمیتونم حرف بزنم..

گفتم:

+ببین تروریست آمریکایی\_اسرایلی لجن، شاید درد داشته باشی و نتونی درست و راجی کنی و حرف بزنی، اما قطعا درست عمل میکنی.. چون خودت میدونی اگر اون طوری که من میگم کارا پیش نره، چه عواقب سختی در انتظارته.. حالا هم زنگ بزنی. لفتش نده لعنتی.

OK\_

رفتم موبایلش و از روی میز برداشتم و دادم بهش. زنگ زد و گفت پی ان دی باید بره هتلی که صبح توش قرار داشت. بفرستید طبقه سوم و با آسانسور بره بالا و خودتون نرید.

منم زنگ زدم به عاصف و گفتم:

+منتظر باش. بازم یادآوری میکنم به شیوه ۸۰۵\_۰۰ (دوصفر هشتصد و پنج) عمل کن.. نزدیکتن. ان شاءالله بعد این مرحله همدیگرو به زودی میبینیم.

مخاطبان عزیز، بگذارید از اینجا به بعدش و خود عاصف که بعد از عملیات گزارشش و نوشت و من بعدا خوندم؛ براتون تعریف کنه.

عاصف توی گزارشش نوشته بود:

نیم ساعت بعد از آخرین تماس عاکف با من، یه جوون حدود ۳۲ ساله وارد هتل شد. من داشتم از پنجره اتاقی که در طبقه چهارم که مشرف به خیابون و ورودی هتل بود میدیدم و حدس زدم این آدم خودشه. چون از چمدون جعبه ای شکلی که کوچیک بود و دستش بود فهمیدم یحتمل خودشه.. فوری رفتم بیرون و یه طبقه اومدم پایین تر، یعنی طبقه سوم.

نزدیک درب آسانسور مسلح منتظر موندم و منتظر درگیری بودم. چون شک نداشتم اومدن من و به بهونه تحویل قطعه ی پی ان دی به قتل برسونن و منم برم پیش دوستان و همکاران شهیدم.

شک نداشتم خودش میاد بالا و جعبه پی ان دی رو تنها با آسانسور نمیفرسته. چون میدونستم اونا یا من و میکشن و یا اینکه گروگان میگیرن، و حتما خودشونم بو برده بودن که تامی براین گیر افتاده. پس از این طریق میخواستند گرو کِشی کنند.

رفتم گوشه دیوار سنگر گرفتم. در آسانسور باز شد یکی با اسلحه اومد بیرون و جعبه دستش بود. از پشت دیوار اومدم بیرون.. وقتی این صحنه رو دیدم که اسلحه دستشه گردنش و از پشت گرفتم و سرش و کوبوندم به دیوار راهرو. اونم برگشت یه دونه محکم با لگد زد به شکمم. معلوم بود آدم تنومند و ورزشکاری هست. من که شکمم و از درد گرفته بودم، یه دونه محکم با مشت زد توی دماغم که بینی من خون ریزی کرد.. تموم دهنم و صورتم خونی شده بود.. بدجور درد داشتم. تموم قدرتم و توی پاهام جمع کردم و با پوتین مشکیم یکی زدم به ساق پاش.. نوک پوتینم فلزی بود و معمولا توی ماموریت ها و عملیات ها می پوشیدم.. چون میزدم به ساق پا، معمولا اون استخون پارو میشکستم... یه دونه هم با مشت زدم توی قفسه سینهش و پرت شد خورد به درب آسانسور.

نزدیکش شدم.. همونطور که افتاده بود میخواست بلند شه، بازم نامردی نکردم و یه لگد دیگه زدم پرتش کردم اونطرف تر. درست افتاد کنار اسلحش که نزدیک درب آسانسور درگیر شدیم و از دستش افتاده بود.

بی حال و سینه خیز داشت میرفت اسلحش و بگیره و دیگه رسیده بود به سلاحش که لگد کردم روی دستش و نالش رفت آسمون. فوری بخاطر اینکه کسی از اتاقش نیاد بیرون، زدم گردنش و شکستم و یه دونه هم زدم به پشتش و یکی هم به گیجگاش و خلاصه بیهوشش کردم. سر طرف مقابل آسیب جدی دید..

✍️ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت بیست و ششم

نکته: (این کار عاصف عبدالزهراء رو شما نکنید. چون اصول داره این کار و میزنید یکی و میکشید شر میشه.)

عاصف در آخر نوشت:

بلافاصله چمدون و گرفتم و اومدم از راه پله ها پایین و روی پله های طبقه دوم نشستم.

خب اینم از گزارش عاصف بود که بقیش و مجاز نیستم بنویسم به دلیل فوق سری بودن...

اما از این جا به بعدش و خودم (عاکف سلیمانی) تعریف میکنم و عاصف نقل کننده نیست..

وقتی به تامی برایشان گفتم زنگ بزن بگو قطعه رو بفرستند و اونم زنگ زد به آدامش و گفت بفرستن فلان هتل، منم به عاصف خبرش و دادم. وقتی مطمئن شدم قطعه رو میفرستن اون هتل و اطمینان های صد در صدی ایجاد شد، تامی برایشان و تن تخت بستمش و دهنش و چسب زدم و دو سه تا بهش چگ زدم و یه ضربه هم زدم به قفسه سینهش و پای سمت راست و دست چپش و شکستم، و براش یادگاری گذاشتم و زدم بیرون.. چون اون همکارمون از قفسه سینه مجروح شده بود یکی دو سال قبل توسط همین آشغالای آمریکایی..

از هتل اومدم بیرون. چون شک نداشتم وقتی تامی برایشان زنگ زد گفت قطعه رو بفرستید، سرویس جاسوسی آمریکا فهمیده بود که تامی برایشان توسط ماموران اطلاعاتی\_امنیتی یکی از نهادهای ایران، لو رفته و توی چنگشونه. مطمئنا برای نجات تامی برایشان میریختن توی هتل و به طور نامحسوسی من و ترور میکردن و اون و نجات میدادن. منم پیش دستی کردم و اون و زدم و بستم و بعدشم از هتل زدم بیرون پس از این تماس ها.

اومدم بیرون از هتل و سوار یه تاکسی شدم و رفتم..

رفتم یه جایی یه نوشیدنی خوردم و تمرکز کردم و آرام شدم. تا مرحله بعدی رو به درستی انجام بدم.

خلاصه عاصف زنگ زد بهم.. تماس که گرفت دیدم نفس نفس میزنه.. گفت:

\_سلام.. حاج عاکف، قطعه رو گرفتم. دستور بعدی چیه؟

+سلام. تست کردی؟

\_بله سالمه. با لب تاپم تستش کردم و کد و بهش دادم. با اون رمزی که بهش دادم سالمه الحمدلله. همون دستگاه ضد سیگنالای مزاحم هست و اصل جنسه..

+باشه، خسته نباشید.. پای پرواز توی فرودگاه میبینمت. فقط فعلا برو سمت سفارت ایران مستقر شو. به واسطمون هم بگو سریع تا یکی دو ساعت دیگه وضعیت خروج مارو اعلام کنه. چون باید خیلی سریع ما قطعه رو برسونیم ایران.. منم وضعیت امنیتی خوبی ندارم..

\_چشم.

+عاصف سالمی؟

\_یه کمی...\_

+پس فوری برو خودت و درست کن.. با احمدی ارتباط بگیر.. با ماشین بیاد دنبالت.. فقط فعلا خیلی زود از هتل بزن بیرون..

\_چشم . یا علی

+یا حق.

خیالم تا حدودی از عاصف جمع شد.. ولی خب نگرانش بودم.. چون تا حسین احمدی نمیومد و نمیبردتش جای امن من دلشوره داشتم..

منم دائم توی چرخیدن توی خیابونای استانبول بودم که یکجا ساکن نباشم و کسی بهم دسترسی نداشته باشه. چون قطعاً سرویس جاسوسی حریف دنبالم بودن.

✓ یک ساعت و نیم پس از آخرین تماس من و عاصف...

تلفنم زنگ خورد و دیدم شماره عاصف عبدالزهره هست.

+جانم داداش. بگو.

\_حاجی بیا فوری سمت فرودگاه.

+عاصف بگو بچه ها اسکورتت کنن. چون همه قطعه مهمه و از همه مهمتر جون خودت برای من و تشکیلات مهمه..

\_چشم.

✓ چهل دقیقه بعد فرودگاه ترکیه....

حسین احمدی و عاصف و یکی از بچه های برون مرزی وارد فرودگاه شدند. منم چند دقیقه زودتر از شون رسیده بودم.. دیدم عاصف دماغش انگار عمل شده هست و زیر چشمش کبوده.. متوجه شدم ضربه خورده.. اما خداروشکر حالش خوب بود و سر حال بود.. زنگ زدم به ایران و به حاج کاظم گفتم:

+سلام. پایان مرحله اول و اعلام میکنم.. قطعه رو به دست آوردیم..

\_سلام.. سالم باشید ان شاءالله تعالی. منتظر تونیم و چشم انتظار.

+تا چندساعت دیگه میرسیم خدمتون ان شاءالله.. اما باید عرض کنم متأسفانه یه چیزی از دست دادیم و یه چیزی به دست آوردیم. تسلیت میگم.

\_یاابالفضل.. خودی بود یا همراه؟ (خودی یعنی عاصف و همراه یعنی خسرو جمشیدی)؟

+همراه.. اما خودی هم یه کوچولو زخمی شده.

\_پس پنجه در پنجه شدید.

+ما هدفمون این نبود از اول. دومین هدفمون بود.. اما خودشون شروع کردن. ماهم مجبور شدیم به شیوه ۱۲۰۰۰ و همچنین دوصفرهشتصدوپنج عمل کنیم.

\_باشه بیا صحبت میکنیم.. خلاصه ممنونم بابت زحمات عاکف جان.. از طرف من صورت عاصف و بپوس.. خدا خیرت بده پسر. بهزاد و سیدرضا رو میفرستم بیان دم فرودگاه دنبالتون.

+یا علی حاج آقا.

گوشیمون و من و عاصف تحویل حسین احمدی دادیم برای از بین بردنش. با احمدی خداحافظی کردیم و اون برگشت سر موقعیتش و ماهم نیم ساعت بعدش عازم ایران شدیم.

✓ فرودگاه ایران...

👉 ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت بیست و هفتم

گوشی و سیم کارت مربوط به عملیات ترکیه رو، من و عاصف تحویل حسین احمدی دادیم برای از بین بردنش. با احمدی خداحافظی کردیم و اون برگشت سر موقعیتش و ماهم نیم ساعت بعدش عازم ایران شدیم.

فرودگاه ایران...

بهزاد و سیدرضا اومدن دنبال من و عاصف و از همون کنار پله هواپیما اسکورت شدیم و بعدش خارج شدیم از فرودگاه.

توی مسیر بودیم که سیم کارت و باطری گوشی مربوط به ایران و گذاشتم توی گوشی و روشن کردم دیدم فاطمه شیش هفت بار زنگ زده.. زنگ زدم بهش.. چندتا بوق خورد و جواب داد:

+سلام علیکککمممم خانوم\_خانوما.. خوبی؟

\_سلام عزیزم... فدایت. تو خوبی؟ معلومه کجایی؟

+من!؟

\_اوهوم..



+مشغول کارم دیگه. دنبال یه لقمه نون حلال.

\_کشتی مارو بخدا با این نون حلالت... کی میای خونه؟

+میام..

\_الان کجایی واقعا؟ چرا انقدر باهام سرد حرف میزنی؟

+خب معلومه دیگه.. کجا باید باشم..؟

بعد برای اینکه قائله رو بخوابونم و گیرنده هی، آروم بهش گفتم:

+خب معلومه دیگه توی قلبتم..

\_اون که صد البته و جاتون خیلی هم خوب است حضرت آقا.. باشه.. نگو.. ولی جدیدا خیلی مرموز شدیااا.. نمیگی به من کجایی..

+عجب آدمی هستی بخدا.. من که بتونم میگم.. الان نمیشه.. ماموریتم دیگه فدات شم، آخه کجا باید باشم مگه؟ امروزم میام خونه.

\_باشه. پس ایرانی دیگه؟

+آره فدات شم.

\_راستی، دیشب که همه چیزو به هم زدی. برای امشب یا فردا شب مهمونی بگیریم همه رو دعوت کنیم؟

+امشب میشه، ولی... اومممم.. من خستم.. ماموریت بودم... الانم توی ماموریتم.. میشه بگیریم امشبااا.. نمیگم نمیشه.. ولی به نظرت برای فردا شب بزاریم بهتر نیست؟؟ اینطوری منم سرحال ترم..

\_محسن باز فردا شب نرنی زیرش؟؟ دوباره نگیری نری این طرف و اونطرف آبرو ریزی بشه؟ من دیگه روم نمیشه بگم ببخشید بازم نشده چون آقامون دوباره ماموریت برایش اومده هاااا.. واقعا روم نمیشه دیگه جمعش کنم موضوع و. دیروزم کلی خجالت کشیدم تا کنسل کردم.. بخصوص موقعی که به دوستامون زنگ زدم..

+دیگه اون دست من نیست خانم.. کارم اینطوره دیگه..

\_باشه عزیزم..چشم میزارم برای فرداشب. پس تا شب همدیگرو میبینیم دیگه؟

+آره عزیزم.. به شبم نمیرسه.. یکی دوساعت دیگه میام احتمالا.. الان یه وسیله ای هست باید ببریم جایی بدیم بعدش میام..

\_ عاوووولیه آقای.. زود بیا..

+فعلا قطع کن پشت خطی دارم. خداحافظ.

\_محسن دو دقیقه صبر کن. کارت دارم. شب داری میای خونه برای طوطی فلفل سیاه بگیر.

+ول کن الان فاطمه. پشت خطیم از اداره هست. من الان وقت این چیزارو ندارم که. اما باشه ، تونستم میگیرم یه جووری حالا.. الان قطع کن... خداحافظ.

\_بداخلاققق. خداحافظ.

پشت خطیم و جواب دادم دیدم مرتضی هست. یکی از نیروهای خوب و از شاگردای من توی دانشکده تشکیلاتمون بود و من و عاصف پیشنهاد دادیم به حاجی که توی مرکز ۰۳۴ (صفر سی و چهار) توی خونه امن بابت هدایت این پروژه مربوط به شناسایی سیگنالای مزاحم کمکمون کنه.. جواب دادم پشت خطی و:

+سلام. بله.

\_سلام آقا عاکف. مرتضی هستم.

+جانم مرتضی بگو..

\_حاج کاظم گفتند بہتون خبر بدم کہ قطعہ رو ببرید ۲۰/۵۰ (بیست\_پنجاہ) و تحویل بدید بہ آقا عطا.

+چشم. فقط یہ زحمت بکش ، یا بہ یکی از بچہ ہامون بگو، و یا اینکہ خودت ، لطف کنید برید برای من یک کیلو فلفل سیاہ بگیری.

با تعجب گفت:

\_ فلفل سیاہ؟؟؟؟!!!

+بلہ فلفل سیاہ. جزئی از ادویہ جات هست و طوطی ہم خیلی دوشش دارہ. فعلا یا علی..

\_باشہ چشم.

چہل دقیقہ بعد رسیدیم بہ منطقہ ای کہ نزدیک سکوی یرتاب ماہوارہ بود. رفتم فوری دفتر عطا..

نکتہ: عطا یکی از صدها متخصصین صنعت فضایی و یرتاب ماہوارہ بہ فضا، در جمہوری اسلامی بود کہ این بار این پروژہ افتادہ بود دست اون، و از قضا دوست صمیمی منم بود.

در زدم و بعدش وارد شدم..

+سلام علیکم..

\_سلام عاکف جان. رسیدن بخیر. چطوری؟

رفتم جلو و دست دادم بهش.

+قربانت. بیا اینم از قطعه. بهانه دیگه ای نداری که؟

\_به لحظه صبر کن.

گوشی دفترش و گرفت و زنگ زد به یک نفر و بهش گفت:

«به مهندس مجیدی بگید فوری بیاد دفتر من.»

بعد اومد دوباره پیشم و همینطور که توی دفترش ایستاده بودم گفت:

\_عاکف تو خیال میکنی من واقعا بهونه دارم؟ من دنبال چه بهونه ای میتونم باشم. واقعا درمورد من این فکر میکنی؟

☐ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت بیست و هشتم

خندیدم و بهش گفتم:

+باشه حالا ناراحت نشو. فعلا وقت ندارم به این فکر کنم که آیا تو دنبال بهونه ای یا نه !!

مهندس مجیدی هم که عطا زنگ زده بود و به یکی گفت بهش بگید بیاد، سی ثانیه بعد در زد و وارد دفتر عطا شد و قطعه رو از عطا تحویل گرفت و، عطا هم بهش گفت سریع برید کارو شروع کنید چون وقت کمه.

مجیدی گفت: «چشم. خداروشکر این قطعه بهمون رسید.. طبق برنامه ریزی که کردیم، دی اف ماهواره آماده هست و تست پی ان دی هم با نصبش حدودا نیم ساعت تا یک ساعت طول میکشه. که ما از همین حالا شروع میکنیم. ان شاءالله می تونیم ماهواره رو همین چند روز آینده پرتاب کنیم.»

خداحافظی کرد و از دفتر خارج شد.

وقتی مهندس مجیدی از دفتر خارج شد عطا، من و نگاه کرد و گفت:

\_خب ممنونم ازت بابت این زحمتت برای این قضیه.

+خواهش میکنم. فقط عطا جان یه چیزی داره اذیتم میکنه و به خودتم میخوام بگم اون و، چون مجبورم... حالا بگم؟

خندید و گفت:

\_باشه فقط آدم فروشی توش نباشه، کمکت میکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

+عطا جدی دارم باهات حرف میزنم... بحث مهمی هست.. به خودت میتونم بگم.. چون در جریان باشی بهتره.. حقیقتش فکر میکنم اطلاعات اینجا داره به بیرون درز میکنه.. من آدم تازه کاری نیستم که بخوام الکی به چیزی شک کنم. چون امنیتی هستم مجبورم همه چیز و امنیتی نگاه کنم و بعدش با یقین حرف بزنم و بعدش به اون عمل کنم... من وقتم و روی شکایات نمیزارم.. وقتم و روی یقین ها میزارم.. گرچه به شکهای خودمم اهمیت میدم اما کار من با یقینیات هست.. شاخکای اطلاعاتی من روی هر چیزی حساس نمیشه. چون فکرم و وقتم برام مهمه. ولی روی یه چیزی حساس بشه ته اون قضیه همون چیزی میشه که من میگم.

اومد وسط حرفم و گفت:

\_عاکف تو که میدونی من از این مسائل اطلاعاتی\_امنیتی سر در نمیارم. از روحیات من باخبری. ما از دوره دبیرستان باهم رفیقیم و رفت و آمد خانوادگی داریم و خانوم تو و خانوم من، باهم رفیقن. من و تو هم که خونه محرم هم دیگه هستیم.. من اگر از این چیزا سر در میاوردم الان توی تشکیلات اطلاعاتی\_امنیتی اون ارگانی که تو هستی داشتم

پیش خودت کار میکردم.. و تو هم اگر توی فضای کاری ما بودی و سر در میاوردی از مسائل فضایی و پرتاب ماهواره،  
الآن توی شرکت ما بودی و رییس ما بودی و داشتیم شاگردیت و میکردیم..

همینجوری داشتم دست میکشیدم روی موهام و سر و صورتم ، و به زمین خیره بودم و فکر میکردم به درز کردن  
اطلاعات از سکوی پرتاب و...؛ بهش گفتم:

+ببین عطا، یه زحمت بکش، لیست اسامی تمامیه افرادی که توی این شرکت هستند و همچنین لیست اون شرکت  
هایی که باشما دارن کار میکنند توی بعضی موارد، برسون به عاصف عبدالزهره تا روی اونا کار کنه ببینیم چی میشه..

\_چشم..

+بعد یه چیزی رو بهم بگو ببینم.. یه سوال مهم دارم ازت..

\_جانم پیرس..؟

+اون شرکتی که خسرو جمشیدی توش کار میکرد، اون شرکت هنوز با شما در ارتباطه و باهم کار میکنید؟؟

\_نه..

+باشه ممنونم از پاسخت..

\_راستی از جمشیدی چخبر؟ حکم اعدامش کی اجرا میشه.. الان کجا هست اصلا..؟؟

+هیچچی، فعلا هست. ظاهرا توی یکی از زندان های تهران هست.. فکر کنم اوین باشه.. (نگفتم بهش که همراه من  
ترکیه اومد و کشته شده توی ترکیه.)

بعد ادامه دادم و بهش گفتم:

+عطا اون شرکتایی که دارن روی سیستم جَمینگِ مربوط به پرتاب ماهواره کار میکنند میدونی چه شرکتایی هستند؟

یه کم با عینکش ور رفت و گفت:

\_نه نمیدونم!!!!

+پس همینایی که اسم شرکتاش و افرادش و که میشناسی، همه چیزش و دقیق مشخص کن ، وبعدهش یا به من یا به عاصف عبدالزهره خبر بده.

خندید و گفت:

\_چشم.. به روی چشم.. دیگه چیکار کنم؟

لبخندی زدم و تشکر کردم و گفتم:

+مطلب بعدی اینکه با حراست اینجا هماهنگ کن که از همین الآن تا زمان پرتاب ماهواره، از شرکت ها و موسسات دیگه که روی بعضی قسمت های این ماهواره دارن کار میکنند حق ورود به اینجارو ندارن. چون همه چیز باید توی کنترل باشه. اگر مطلبی هست بیرون از اینجا باید بهتون برسونن. این خیلی مهمه.  
اگر کاری داشتن بیان توی محوطه پارکینک اینجا، باهم کاراتون و برسید.. از گیت به این ور حق ورود نداره کسی.

\_چشم دیگه؟

+همین.. نامه این موضوع و میگم بچه های ما بزنی برا اینجا.. تو هم بهشون بگو.

قهقهه ای زد و گفت:

\_خانومت چی میکشه از دستت.

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت بیست و نهم

+آخ آخ. گفתי خانومت... من برم فلغل بگیرم برای طوطیش تا یادم نرفته. اگر نگیرم بعدا داستان میشه.. بچه ها قرار بود برن بخرن و منم برم ازشون بگیرم ببرم خونه.

\_باشه برو، راستی ماهم دیشب دعوت بودیمااا. مهمونی رو بهم زدی. خیلی خانومت ناراحت بود.. زنگ زد به خانومم و گفت که برای تو یه کاری پیش اومده و مهمونی کنسل شده... البته اینم بگم که من به خانوم تو و خودم چیزی نگفتم که رفتی مأموریت.. کلا چیزی نگفتم بابت اینکه داری میری ترکیه.. به قول خودت امور حفاظتی رو رعایت کردم.. حالا ببینم، خانومت میدونست داری میری ترکیه؟

+نه. فقط گفتم دارم میرم مأموریت... خب من برم. کاری نداری؟

\_باشه بابا.. در نرو.. سوال شخصی و کاری نمیپرسم ازت..

+اون که وظیفته نپرسی.. چون بپرسی هم چیزی نمیشنوی ازم.. من برم کاری نداری؟؟

\_نه... ممنونم از زحمات.. خدانگهدارت.

در و باز کردم و داشتم از دفترش می اومدم بیرون که دوباره صدام زد:

\_عاکف؟؟

+بله؟

\_میخواستم یه چیزی رو بهت بگم..



درو بستم و دوباره رفتم برگشتم و رفتم سمتش و گفتم:

+میشنوم. فقط سریعتر.

\_مجیدی و که الان اومد اینجا قطعه رو گرفت و رفت برای شروع به کار، دیدی دیگه؟

+خب !! آره دیدمش..

\_از صبح تا حالا چندبار تلفن همراهش زنگ خورده، هی میره دور از چشم ما صحبت میکنه.. گفتم با این حساسیتی که برات پیش اومده بهت بگم این مطلب و، آخه مشکوک شدی ظاهرا.. چون تو هم اینطور الان حساس شدی و گفتمی احساس میکنی خبرها بیرون درز میکنه، گفتم بهت بگم درجریان باشی و شاید کمکی بهت کرده باشم. البته شاید مهم نباشه.

با جدیت گفتم:

+نه خیلی مهمه.

بعد یه هویی خندیدم و بهش گفتم:

+حتما برو تست آی کیو بده... ضمنا با این بنده خدا هم کاری نداشته باش. بزار راحت باشه. ما آمار همه رو داریم.

خندید و گفت: « باشه. »

اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و من و عاصف و سیدرضا و بهزاد از اون منطقه که نزدیک سکوی پرتاب بود خارج شدیم.

تو راه زنگ زدم خونه امن. چندتا بوق خورد و یکی از خواهرها جواب داد.

\_۰۳۴ بفرمایید؟

+سلام خانوم... عاکف هستم. وصلم کنید به مرتضی.

\_بله چند لحظه صبر کنید.

چندثانیه بعد وصل شد:

\_بله بفرمایید؟

+مرتضی سلام. عاکفم. به حاجی بگو قطعه رو رسوندم به عطا و تحویلش دادم. تا حدودا یک ساعت دیگه سیستمشون آماده ی کار میشه. بعدش شما میتونید به سایت بگید تستر و راه بندازن و بچه های تشکیلات ماهم شروع کنند کارشون و. حتما خبرش و به حاج کاظم بده..

\_بله چشم.

+مرتضی فلفل گرفتی برام؟

\_آقا فلفل چرا؟ من کاری نکردم که.

خندیدم و گفتم:

«باز حاج کاظم سر کارت گذاشته؟ ما داریم میایم اونجا الان. تا پیام برو یه سر فلفل و بگیر بیا. یا به یکی از بچه ها که اونجا کاری نداره الان، بگو بره بگیره. بهت که گفتم.. برای طوطی میخوام.. خانومم یه طوطی داره توی خونه، به طوطی فلفل میده. غذای مورد علاقه طوطی هست.»

خداحافظی کردم و رفتیم با بچه ها، همون خونه ۰۳۴ که حاج کاظم و مرتضی و چندتا از برادرا و خواهرای تشکیلات مستقر بودند.

حدود بیست دقیقه بعدش رسیدیم.

عاصف رفت اداره تا دوباره با تیم حفاظت برگرده همین خونه امن.. منم مستقیم رفتم بالا پیش حاج کاظم.

سلام علیک کردیم و همدیگر بغل کردیم و بعدش نشستیم.

مشغول خوش و بش بودیم توی اتاق حاجی و داشت برام پرتقال پوست میگرفت و تا بخورم.

پرتقال و خوردم و بعد درمورد خسرو جمشیدی صحبت کردیم که چی شد ماجرا.

فوری نامه های محرمانه رو تنظیم کرد و فرستاد وزارت خارجه تا پیگیر بشن و جسد خسرو جمشیدی رو تحویل بگیرن و بیارن ایران.

خدا روشکر بعد از یک هفته خلاصه با طی کردن یه سری مراحل تونستیم جسد و برگردونیم و تحویل خانوادش بدیم.

بعد نامه نگاری ها و چندتا کار کوچیک، توی دفتر حاجی داخل همون خونه امن، مشغول صحبت و کارو همزمان بگو بخند بودیم که گفتم:

☐ ادامه دارد....

بعد نامه نگاری ها و چندتا کار کوچیک، توی دفتر حاجی داخل همون خونه امن مشغول صحبت و کار، و همچنین بگو بخند بودیم که گفتیم:

+حاجی، تو مرتضی رو سرکار گذاشتیش؟

از ته دل خندید و گفت:

\_وای عاکف، نمیدونی پسرررر چی شد.. باید بودی و فقط می دیدی که وقتی زنگ زدی بهش گفتم برای طوطی فلفل سیاه بگیر چه تعجبی کرد. بهم گفت حاجی من با آقا عاکف حرف میزدم بهم گفت برو فلفل سیاه بگیر... بعد به من میگفت ، آقا عاکف برای چی اینطور گفت؟

عاکف ای کاش بودی. مُخش و کار گرفتم.. بهش گفتم آخ آخ مرتضی چیکار کردی؟ چه گافی دادی توی کارت که عاکف برسه اینجا تنبیهت میخواد بکنه؟؟ اینجا هرکسی کارش و درست انجام نده بهش میگن برو فلفل بخور و وقتی خرید میریزن توی دهنش. این قانون و عاکف گذاشته اینجا..

انقدر خندیدم با حرفای حاج کاظم..

به حاجی گفتم:

+واییی حاجی، بنده خدا رو زنده به گورش کردی با این حرف که. دیگه سمت منم نمیاد توی هیچ پرونده ای..حاضره بره قرنطینه ولی با من کار نکنه..

\_عاکف خیلی خندیدیم امروز.

+خب خدا رو شکر.. ان شاءالله همیشه لب خندون باشه...

همزمان مرتضی در زد و وارد شد و یه سری گزارشات بابت نامه نگاری به وزارت خارجه رو با حاجی هماهنگ کرد و بعدش رفت.. منم دیدم دیگه کاری ندارم به حاجی گفتم:

+حاج کاظم من برم کم کم... آها راستی حاجی جون، تا یه چیزی یادم نرفته، فاطمه زهرا خانم ما درمورد مریم خانم که قصد ازدواج داره یانه با حاج خانوم شما (خانوم حاج کاظم) صحبت کرد. ظاهرا آجی مریم قصد ازدواج داره. گزینه ای که قراره بیاد جلو رو هم که شما در جریانی. بهزاد از بچه های تشکیلات خودمونه.

\_آره در جریانم.. اما عاکف حقیقتش نمیدونم.. سخته تصمیم گیری درمورد این قضیه برام..

+حاجی بیخیال.. دست بردار.. سخته چیه؟؟!! تو پرونده های کلان امنیتی در سراسر کشور و منطقه و خاورمیانه رو حل میکنی بعد سر شوهر دادن مریم خانم موندی؟ گرفتی مارو؟؟!!

\_بین عاکف، تو که غریبه نیستی، محرم خونمون هستی و نزدیک ترین آدم به منی.. با این که هم سن پدر شهیدت هستم اما نزدیکترین آدم هستی به من.. خودتم میدونی، من یه پسر م توی نیرو قدس بود و توی فلسطین توسط جوخه های ترور اسرایلی ها، شهید شد.. خودمم وضعیت جسمیم اینه. مجروحم.. مریضم.. من نمیخوام دامادم و از دست بدم. بعد از شهادت اون بچه ضربه بزرگی ما خوردیم. خودتم از تعلق خاطر من به اون شهید با خبر بودی. مریم هم که میدونی مریض بود و شفا گرفت به لطف امام حسین... من جونم به این بچه بسته هست.

+آره حاجی ولی خب شهادت بهتر از مردن هست. بعدشم همین الان که بهزاد نمیخواد شهید شه. اومد شهید نشه تا آخر ۳۰ سال خدمتش و حتی یه خار هم توی پاش نره. حالا شما بزار بهشون بگم بیان خواستگاری و شما و حاج خانوم و بچه هاتون باخانوادش از نزدیک آشنا بشید، اونوقت اگه خوشت نیومد بحث جداست.

من که هر کسی و نمیگم بیاد دامادات بشه که.. پدر بهزاد هم که می دونی فوت شده. خواهرشم چندوقت قبل با یکی از بچه های مرتبط با سیستم ما که در امور بیوتروریسم (ترور به شیوه های جدید و بیولوژیک) فعالیت و همکاری داره ازدواج کرده. یه خانواده کاملا خوب و مهم و مطمئنی هستند. به نظرم بهزاد به مریم خانم میخوره..

\_باشه پسر. تو میگی من حرفی ندارم. بهت اطمینان دارم.. هرچی تو بگی. بگو این هفته پنجشنبه بیان جهت آشنایی برای مراحل اولیه.

+چشم. ولی بهتر نیست بزاریم برای بعد این پرونده؟؟

\_آها آره.. خوب گفتمی.. چون بهزادم درگیر این پرونده هست تا حدودی.. بزاریم برای بعد از تموم شدن این پرونده بهتره..

+ خب حاجی اگر اجازه بدی من برم خونه. خیلی خستم.

\_مگه تو اومدی هنوز خونه نرفتی؟

+نه حاجی مستقیم رفتم پیش عطا و بعدشم اومدم اینجا. البته تماس گرفتم با خونه و سفارش مخصوص داشت بابت همون قضیه فلفلا برای طوطیش.

\_بلند شو، فوری بلندشو بگیر برو خونه.. خیلی سریع از جلوی چشم دور شو. خانمت تنها خونه هست گناه داره.. بعد تو اینجایی؟

+چشم.. زن مارو دارم میرم.. ضمنا به مرتضی که پایین بودم گفتم با اداره هماهنگ کنن حاج موسی رو بیارن اینجا کارای خدماتی اینجارو انجام بده. غذا و پخت و پز.. کسی رو نداریم که.. این باشه بهتره. چون هرچی تردد و ورود و خروج به این خونه کمتر باشه بهتره..

\_باشه فکر خوبیه..

☐ ادامه دارد....

#عاکف\_سلیمانی

کپی و هرگونه استفاده از این مستند داستانی امنیتی فقط با ذکر نام خیمه گاه ولایت و ذکر منبع و لینک کانال ایتا و اینستاگرام خیمه گاه ولایت که در زیر درج شده است مجاز می باشد.

خیمه گاه ولایت در ایتا

<https://www.instagram.com/kheymegahevelayat/>

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت سی و یکم

بلند شدم و داشتم دست میدادم و خداحافظی میکردم که بیام، گفت وایسا همراست تا پایین بیام و یه کم میخوام توی حیاط قدم بزنم.. حیاط مرکز ۰۳۴ ما حداقل ۱۰۰ متر بود و یه مکان بزرگ و حدودا پوشیده ای بود دوروبرش.. روی دیوارها با ایرانیت و و نماهای مخصوص که داخل دید نداشته باشه پوشیده شده بود.. همینطور اومدیم دوتایی پایین و داشتیم حرف میزدیم، دیدم حاجی میگه:

\_عاکف یه چیزی میخوام بگم ناراحت نشو.. چرا یه بچه نمیارید؟ چرا پدر نمیشی؟ حداقل سر فاطمه با بچه گرم میشه.. اینطور میتونه راحت تر با کارت کنار بیاد.. نبودن های تورو کمتر احساس میکنه.. تنهایی رو زیاد حس نکنه برای هردوتون بهتره.. چون وقتی خودش آرامش داشته باشه، آرامشش و به تو هم منتقل میکنه.. بعدشم بچه برکت زندگیه..

+حالا پیشد یاد بچه ی ما افتادی حاجی جون؟

\_خب تو برام مهمی پسر. هم تو هم زندگیت و هم خانوادت و هم فاطمه که عین دخترمه.

سرم و از بی حوصلگی در رابطه با این موضوع و خستگی مأموریت و... انداختم پایین و گفتم:

+ چی بگم والله حاج آقا. داستانش مفصله.

\_همون موضوعی که اون دفعه بهم گفتم؟ مشکلات پزشکی که تو داری؟

+آره حاجی. مشکل از من هست. فاطمه سالمه الحمدلله...سنی هم نداره..۲۵ سالشه تازه. ما الان شیش ساله ازدواج کردیم.. دوسال بعد از عروسیمون تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم.. ولی خب همیشه دیگه.. مشکل از منه.. چندبار بهش گفتم برو دنبال زندگیت. تو سنی نداری.. بهت قول هم میدم بعد تو ازدواج نکنم. چون نیازی هم ندارم به متاهل بودن.. انقدر درگیر کارام هستم که وقت نداشته باشم به زن و زندگی فکر کنم. تو جوونی الآن. اگه جدا بشی همه چیزارو دراختیارت میزارم تا زندگی راحت و بهتری داشته باشی و دغدغه نداشته باشی و در آرامش باشی.. حتی حاج آقا بهش گفتم مهریت و دوبرابر میدم. خونه و ماشینم میزنم به نامت. الحمدلله خانواده خوبی داری و گزینه های مناسبی برات میان قطعاً. برو ازدواج کن و مادر بشو. نسل شیعه زیاد بشه. تو خانم پاکی هستی. میتونی مادر خوبی باشی و سربازای خوبی برای مکتب اهل بیت و تشیع و انقلاب پرورش بدی. ولی حاجی هر بار بهش گفتم راستش قبول نکرد. به گریه می افتاد هر بار باهش درمورد این مسائل حرف میزدم.. میگه تو از نق زدنا و غر غر کردنای من بدت اومده و خسته شدی.. هر چی بهش میگم عزیزم اصلاً این نیست. ولی...

حقیقتش زیاد خرج کردیم و آزمایش دادیم ولی خب همیشه دیگه. قطعاً خیری توش هست که خدا نمیخواه.. چون خدا برای بنده هاش بد که نمیخواه.. راستش خارج از کشورم که همیشه با این وضعیت کاری که من دارم، بخوام برم.. تشکیلات گیر میدن حوصله ندارم.. حقم دارن. خلاصه دلیل میخوان که برای چی میخوام برم خارج از کشور.. حالا من بگم برای درمان خودم، تا چندوقت داستان داریم.. بعد میبینی مثل قضیه پیمان پیش میاد که اونور نزدیک بود به ایستگاه اطلاعاتی دشمن بخوره.. اونم مشکل من و داشت دیگه.. بعدشم که اومد ایران تا چندوقت هی میخواستنش که اونطرف چی شد و چی نشد... پای حفاظت و ضدجاسوسی و همه باز شد.. ههههههههههههههههه حاجی. بیخیال. مهم نیست..

\_ای بابا، خیلی ناراحت شدم. گفته بودی مسائل پزشکی و اینا هست ولی فکر نمیکردم انقدر جدی باشه و نتونید بچه دار بشید. خیال کردم درمان داره مشکلتون...

+نه بابا. فعلاً که خبری نیست از درمان..

\_بین عاکف، خواهشا ته دل این دختر خالی نکن.. بهش نگو برو پی زندگیت.. این بچه گناه داره.. تو تکیه گاهش هستی.

+خب حاجی، من برای خودش میگم.. من دلم به حالش میسوزه که پا سوز من شده.. آخه شدیداً دوست داره مادر بشه.. خب من نمیتونم این حس و ازش بگیرم..

\_درسته.. ولی دیگه بهش اینطور نگو.. اصلاً کارت درست نیست.. این چه حرفیه میزنی بهش. دیگه بهش اینطور نمیگی، باشه..؟؟!



+چشم، ان شاءالله... شما لطف داری حاج آقا. دعامون کنید که این وضعیت بخیر بگذره.

\_اصلا تو چرا نمیاریش توی موسسات تحقیقاتی مربوط به تشکیلات امنیتی خودمون، تو حوزه های پژوهشی دستش و بند نمیکنی؟ اینجوری سرگرم میشه حداقل.

+نه حاجی.. مگه عاقلم کمه.

\_خب کارش اداریه. تا ساعت یک و نیم دو هست میره خونه. تو مگه صبح خونه ای که میگی نه بابا نمیخواه.

+حاجی جان، من با سرکار رفتن زن مخالفم. زن باید بمونه توی خونه دستور بده شوهرش برایش انجام بده. زنی که بره بیرون کار کنه دیگه زن نیست. لطافتش و از دست میده. دیگه روحیه ی زنونگی نمی مونه برایش. بعدشم، فاطمه بیاد سرکار، درسته تشکیلات خودمونه و همه چیز زیر نظر خود ما هست ولی جای یه مرد و اشغال میکنه. یه مرد میتونه با این شغل زن و زندگی تشکیل بده و یه لقمه نون حلال ببره سر خونه زندگیش. حالا اون زنی که شوهر نداره، یا جدا شده و یا فقیرن بحثش جداست. اونم تازه وظیفه دولتمردانمون هست تامینش کنن.

\_خب عاکف وضعیت زندگی تو الان میطلبه که سر خانمت و گرم کنی. فکر و خیال نداشتهن بچه و دوری تو و

همه چیز و میتونه با سرکار رفتن، کمتر حس کنه.

+نه حاجی.. ممنونم از پیشنهادات ولی من مخالفم.

بعدشم خودت بهتر میدونی که توی اداره ها و بعضی نهادها چه خبره که.. زن شوهر دارو مرد زن دار باهم رابطه دارن. این شده وضعیت جامعمون. مگه یادت رفت دو سال قبل توی یکی از همین ادارات دولتی خودم روی یه پروژه کار کردم و یه زنی رو دستگیر کردیم و بعدش روی ۱۰ نفر اعتراف کرد که باهاش ارتباط داشتن؟ همشونم مسئول بودند.

\_آره یادمه. خداروشکر همشون هم برکنار شدند. ولی خب ...

+ولی خب نداریم حاجی جان. زن بره سرکار خوب نیست. الحمدلله خانم من سالمه از لحاظ اخلاقی ولی نمیخواهم هم نفس و هم کلام بشه با بعضی. اون حتی انقدر رعایت میکنه حدود شرعی و که، حتی جلوی برادر من هم بدون چادر

نمی مونه.. جلوی خود شما یادتونه تا الآن بدون چادر بوده باشه؟ کلا من دلم نمیخواد بره سرکار. ضمنا اگرم یه روزی بخواد بره سرکار، نمیزارم بیاد توی سیستم ما.. خودم درگیر اینجا هستم بسه. توی ادارات دولتی هم نمیزارم بره، که بخواد با بعضی از این زنای افریته هم کلام بشه.. البته من منکر این نیستم که واقعا بعضی خانما پاک هستن.. بیشترشون توی ادارات و نهادها دارن کار میکنن، واقعا چه خانم و چه آقا پاک هستن. اما من نمیتونم قبول کنم دیگه... اگر بخوام بفرستم خانومم و یک روزی سرکار، میفرستمش توی مهد قرآن دخترونه. اونجا بمونه و صلواتی کار کنه برای دین و قرآن. همین.

\_باشه عاکف جان. حق با تو هست. هر جور صلاح میدونی تصمیم بگیر. بروفدات شم که دیرت نشه. مواظب خودت باش. به فاطمه جانم سلام برسون. بگو عمو کاظم دوست داره و عین مریم برام می مونه. به روح پسر شهیدم و پدر شهیدت راست میگم. خیلی دوستون دارم.

+چشم حاجی سلامتون و می رسونم. ماهم شما و خانوادتون و بچه هاتون و دوست داریم.. فقط تا نرفتم یه موضوعی رو باید حتما بهتون بگم، اونم اینکه یه مورد مشکوک داریم در این پرونده که بر میگرده به سکوی پرتاب. مجیدی رو که میشناسید؟ همون که با عطا کار میکنه؟

\_آره چطور مگه؟؟

☐ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت سی و دوم

گفتم:

+ حاجی فقط تا نرفتم یه موضوعی رو باید حتما بهتون بگم، اونم اینکه یه مورد مشکوک داریم در این پرونده که بر میگرده به سکوی پرتاب. مجیدی رو که میشناسید؟ همون که با عطا کار میکنه؟

\_آره چطور مگه؟؟

+عطا میگه چند وقتیه تلفنش زنگ میخوره میره دور از جمع حرف میزنه. اگه میشه مجوز شنود تلفناش و دستور بدید برامون بگیرن. یا خودتون پیگیر بشید. ضمنا احساس میکنم خبرهای این پرونده از یه طریقی داره بیرون درز میکنه..من و حساس کرده به خودش.

\_خب اول بزار من قضیه مجیدی رو پیگیری کنم بعدش روی اون مورد دوم هم میشینم فکر میکنم و بررسی میکنم... اصلا وایسا جلوی خودت زنگ بزنم.

حاجی از توی حیاط با موبایلش زنگ زد بالا به اتاق یکی از بچه ها به نام موسوی.. موبایلشم گذاشت روی آیفون و من میشنیدم. بعد اینکه دو تا بوق خورد موسوی جواب داد و حاجی گفت:

\_سلام موسوی جان.. به بچه ها بگو تا نیم ساعت دیگه مجوز شنود تلفن مجیدی که توی شرکت و تیم عطا اینا هست و کارای ماهواره و سکوی پرتاب و انجام میده و دارن کار میکنن و بگیره.. بعداز گرفتن مجوز، تموم خط ها و راه های ارتباطی مجیدی رو کنترل کنند.

موسوی گفت:

\_میگم مکالماتش و ضبط کنند.

+نه برادر من . کافی نیست. به خانم صادقی بگو همزمان، هم گوش کنه به مکالمات و هم ضبطش کنه.. اگر نکته مشکوک و کد دار و نکته خاصی هم بود بهمون فوری گزارش کنه.. اگر من و عاکف نبودیم حتما به عاصف بگو اون مورد و.

قطع کرد موبایلش و بهم گفت:

\_تو برو خونه استراحت کن. فعلا هم نیاز نیست این روزا بیای ۰۳۴. خواستی برو اداره باش. کارای عقب موندت و انجام بده. مشکلات جدی پیش اومد توی پرونده بهت میگم بیای.

+چشم.. فعلا یا علی.

داشتم می اومدم بیرون از خونه که مرتضی از در حیاط اومد داخل. دیدم فلفل گرفته.. فلفل و ازش گرفتم و حرکت کردم سمت خونه. تو راه زنگ زدم به فاطمه زهرا و گفتم: «خانم بیرون چیزی نمیخوای؟»

گفت: «نه فقط خواهشا برو آرایشگاه موهاات و ریشت و کوتاه کن مرتب شو. احتمالا مهمونی میخوایم بدیم.»

چشمی گفتم و قطع کردم و بعدش رفتم یه سر آرایشگاه همیشهگی که میرفتم. مرتب کردیم خودمون و رفتم خونه.

وقتی رسیدم ماشین و گذاشتم پارکینگ و رفتم با آسانسور بالا. فاطمه فهمیده بود اومدم درو باز کرد.

+سلام خانوم من.

\_سلام عشقم. خسته نباشی. رسیدن بخیر.

+ممنونم، زنده باشی..

\_مأموریت چطور بود؟

+تلخ و شیرین. بگذریم... بیا اینم فلفل برای طوطی. بریم طوطیتو ببینیم در چه حالیه.

\_بریم.

رفتیم طوطی رو که توی هال و پذیرایی بود، دیدیم.

فاطمه گفت:

\_عزیزم، طوطیم دیگه زیاد فلفل نمیخوره! به نظرت چرا؟؟

+خب از بس بهش فلفل دادی، زده شد و بدش اومده حتما.. نگاه کن قیافه طوطیتم شکل فلفل شد. قیافه تو هم داره شکل طوطی میشه هالالال.

\_ای ناجنس.. حالا من و اذیت میکنی.. بگو بینم امروز جایی میری یا خونه ای؟

+آره یه خرده کار دارم .. میرم ولی سریع بر میگردم.. راستی حاج کاظم برات سلام رسوند. برای خواستگاری بهزاد هم اوکی داده.

\_ای جانم. سلامت باشه عمو. خداروشکر که اجازه داده.. زینب خانم میگفت بعید میدونم اجازه بده کسی بیاد فعلا خواستگاری مریم اما مثل اینکه حرفات روش اثر داشته.. ولی محسن به هم میاناااا. مگه نه؟

+نمیدونم.

\_بی احساس. همش میگه نمیدونم.. پس چی و می دونی..

+فقط این و میدونم که تورو خییییییییییییییییییییی دوست دارم.. همین... راستی ناهار آمادس؟

\_آره. ولی اول میری دوش میگیری بعدش میای ناهار.. ضمنا، باز وسط ناهار زنگ نزنن از ادارتون و بلند شی بری؟

+نه بابا. به چرت بعد ناهارم میرسیم.

\_خواهیم دید.

رفتم دوش گرفتم و اومدم نمازم و خوندم و آماده شدم برای ناهار خوردن..

یه دو سه دقیقه از شروع ناهارمون گذشته بود که فاطمه گفت:

\_محسن قبل اینکه بیای من رفته بودم تا فروشگاه خرید کنم و یه خرده خرت و پرت بگیرم برای خونه... دم در خونه که رسیدم یه پراید دیدم. رانندش همینجوری زل زده بود به من.. تا پیام داخل خونه همینطور نگاه میکرد.

+چیزی نیست. خب آدما نگاه میکنند همدیگرو. ایشونم میخ نباید میشد و نگاه نباید میکرد به نامحرم که حالا یه غلطی کرده. ناهارت و بخور....

\_ تازه بعدشم اومدم خونه یه نفر زنگ زد به تلفن خونه و هرچی گفتم الو بفرمایید، جواب نمیداد. شماره خونه مارو کسی نداره.. فقط مادرت داره و مادر پدرمن.. حتی خواهر برادرای ماهم ندارن..اگه یه غریبه هم اشتباه زده بود باید چیزی میگفت حداقل.

+حتما صداش نمیرسید..

راستش دوستان من خودم یه کوچولو بابت این نگاه کردن و تلفن به خونه حساس شدم با این وضعیت. چون احتمال دادم باز مثل قضیه بعد سوریه بشه.. ولی باز گفتم ان شاءالله چیزی نیست و خیر هست و نخواستم خانومم نگران بشه.

بعد فاطمه گفت:

\_راستی مامانت دیروز که فهمید مهمونی دیشب کنسل شده پاشد رفت ویلایی که توی شمال دارید.

مگه مهمونی نمیگیری برای فردا شب.؟

\_حقیقتش یه خرده در اینکه بگیرم یا نگیرم گیر کردم.. دیشب خوب بود میگرفتیم که خب زنگ زدم کنسل کردم. به همشون گفتم اگر خواستیم برای شب های آینده بگیریم خبرتون میکنم. ضمنا مادر جون که رفته ویلای شمال، از اونجا صبح زنگ زدو سراغت و میگرفت. یه خرده هم حال ندار بود ظاهرا.

+باشه بهش زنگ میزنم الان.. حتما فهمیده چندروز دیگه میخوایم بریم شمال پیشش داره ناز میکنه از الان. تورو ببینه حالش خوب میشه.☺

\_محسن طوطیمم بیارم دیگه؟☺

+بیخیال فاطمه زهرا.☺

\_عه محسن.

+باشه بیار فدات شم.. من تسلیمم.. آخه اونجا هواش شرحیه خانومم. طوطی اذیت میشه. برای خودش میگم..  
خلاصه حیوون زبون بسته رو میاری اونجا چی بشه.. به هر حال از من گفتن بود، بعدا چیزیش شد ناراحت نشو..

\_اولا زبون بسته نیست و داره کم کم حرف میزنه..

+آره میدونم.. به جون خودش میدونم.

\_محسسسننننن.. مسخره نکن.. ☹️

+بخدا مسخره نمیکنم.

\_میارمش..اتفاقی هم نمی افته.

+باشه چشم، بیار عزیزم.. ولی باید خودت مواظبش باشی.

گوشی و گرفتم و زنگ زدم به مادرم. دیدم جواب نمیده. یه خرده نگران شدم. گفتم نکنه چیزی شده باشه، چون فاطمه هم گفته بود حال ندار بوده.

یه بیست دقیقه گذشت و فاطمه هم نگران شد..چون مادرم اخلاش طوری بود که شماره بچه هاش میوفتاد، اگر جایی بود یا متوجه نمیشد یا سرنماز بود ، بعدا خودش زنگ میزد و از نگرانی درمون میاورد.

فاطمه گفت بزار زنگ بزنی به مادرت ببینم این بار جواب میده یا نه.. فاطمه زنگ زد ولی باز مادرم جواب نداد.

گفت: «زنگ میزنم به معصومه خانم همسایه مادرت اینا توی شمال. اون بره یه سر بزنه ویلاتون ببینه چخبره. دلم شور افتاده محسن.»

با موبایلش زنگ زد به همسایه ویلامون توی شمال..حدود هفت\_هشت تا بوق خورد.. تلفن روی آیفن بود. جواب داد:

+الو سلام معصومه خانم خوبید؟

\_سلام..ممنونم... شما؟

+فاطمه زهرا هستم. عروسِ راضیه خانم که همسایتون هستند توی شمال. همسر آقای سلیمانی.

\_آها چطورید عروس خانم خوبید؟ آقاتون خوبن. چه عجب یادی از ما کردید؟ 😊 □

+ممنونم عزیزم. شما لطف دارید.. ببخشید معصومه خانم یه زحمت دارم براتون. اگه میشه لطف کنید ویلای مادر شوهرم اینا یه سر بزنید. الان آقام زنگ زد به اونجا جواب ندادن. منم چند دقیقه بعدش زنگ زدم بازم هیچکی جواب نمیده. آخه مادر شوهرم از صبح یه خرده حال ندارم بوده.. برای همین یه خرده استرس گرفتیم ما اینجا.. میشه فوری یه خبر بگیرید و بهم آمارش و بدید؟

\_آره حتما عزیزم. الان یا خودم میرم. یا میگم داریوش بره و به حاج خانم میگی که شما زنگ زدید و نگران شدید. تا خودش به شما زنگ بزنه.

+ممنونم منتظرم.

یه ربع گذشت دیدم زنگ نزد. اینبار خودم شماره ویلارو گرفتم دوباره تا ببینیم چخبره. چهار پنج تا بوق خورد دیدم یکی جواب داد اما صدای مادرم نبود.. گفتم:

+الو. سلام شما کی هستی تلفن و جواب دادی؟

\_سلام آقای سلیمانی.. خوبید.. معصومه هستم همسایه مادرتون..

+آها چطوری معصومه خانم.. خوبی شما. ببخشید نشناختم..



\_آقای سلیمانی من چنددیقه هست رسیدم. دیدم در باز بود اومدم داخل. مادرتون کنار پله افتاده بود. بیهوش هم شده.

+یا ابالفضل العباس..آخه چرا؟؟؟(🤔)

\_نمیدونم بخدا...

+معصومه خانم آقا داریوش خونه هست؟(داریوش شوهر معصومه بود)

\_بله خونه هست.

+پس اگه زحمتی نیست ، با آقا داریوش خیلی فوری برسونیدش بیمارستان.

\_چشم. چشم.

+ممنونم. در دسترس هم باشید، باهاتون در ارتباطم من.

\_حتما آقای سلیمانی. به روی چشم..فقط شرمنده هستم یه موضوعی هست.

دیدم داره خجالت میکشه برای گفتن، بهش گفتم:

+معصومه خانم چیزی شده؟ نمیتونید ببریدش بیمارستان مگه؟؟ اگر نمیتونید بگیدو تعارف نکنید.

\_وایییی آقای سلیمانی نگید اینطور تورو خدا.. این چه حرفیه. وظیفمونه. فقط راستش و بخواید داریوش بیکاره. ما هیچ پولی توی خونه نداریم. اگه بیمارستان پول بخواد چی؟

+معصومه خانم از این بابت خیالتون راحت باشه. من یا کارت به کارت میکنم یا میگم یکی از دوستانم توی شمال پول و دم بیمارستان برسونه به شما. خوبه؟

\_بله ممنونم. ببخشید تورو خدا ناراحت نشید!!!.

+نه . فقط لطفا سریع حاج خانوم و ببریدش بیمارستان. یا علی

فاطمه کنارم بود و دید بدجور آشفته شدم، و شنیده چی شده، سریع بلند شد از سرسفره ی ناهارو خواست آماده بشه بیایم شمال..

☑ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت ۳۳

فاطمه کنارم بود و دید بدجور آشفته شدم، و شنیده چی شده، سریع بلند شد از سرسفره ی ناهارو خواست آماده بشه بیایم شمال..

بهش گفتم:

+فاطمه صبر کن..عجله نکن فدات شم.. بینم اصلا سازمان اجازه میده من برم شمال الان. این همه کار و ماموریت داریم این روزا. بعید میدونم اجازه خروج از تهران و بهم بدن..

زنگ زدم به حاج کاظم. حاجی جواب داد:

\_سلام عاکف جان.

+سلام حاجی خوبی.

\_اتفاقا میخواستم بهت بگم نیای امروز ۰۳۴(خونه امن) برو به کارات برس. چون وسط مرخصیت هم کشوندیمت اداره.. برای همین برو به ادامه مرخصیت برس..

+الآن وضعیت چطور؟ ماهواره ان شاءالله پرتاب میشه توی این چند روز؟

\_اینطور که آخرین خبرو عطا بهمون داده تا نیم ساعت دیگه سیستم برای جهت یابی آماده میشه. چند روزی هم کارای ریز داره باید انجام بشه.. بعدش باید ببینیم ماهواره رو چه زمانی میفرستن.. چون مقامات سیاسی و امنیتی کشور حضور دارن توی این پروژه پرتاب.

+از مجیدی چخبر؟ چیزی دستگیرتون شد توی شنود؟؟

\_چیز خاصی نه، ولی با این حال بچه ها بازم دارن مکالماتش و شنود و کنترل میکنن تا اگر حرف خاصی یا کد خاصی بود بررسی کنن ببینن چیه موضوع.. زمانی هم که از محل کارش خارج میشه تحت تعقیبه.

+حاجی از شمال خبر رسیده بهم که مادرم حالش بد شده. الان هم دارن میبرنش بیمارستان.

\_یا فاطمه ی زهرا !! چرا؟؟

+فعلا مشخص نیست..

\_عاکف فکر نمیکنم بهت اینجا نیاز داشته باشیم فعلا.. به نظرم برو شمال پیش مادرت و دنبال کار درمانش باش.

+نه حاجی. من نمیتونم برم. تا از پرتاب ماهواره خیالم جمع نشه نمیتونم از تهران برم.

\_خیالت جمع باشه.. برو دنبال کارای مادرت تا اتفاقی نیفته برات. الان نیاز هست که تو اونجا پیشش باشی. بابت اینجاهم خیالت جمع باشه اتفاقی نمی افته.

+حاجی مطمئنی؟

\_اگه مطمئن نبودم میگفتم نرو، بمون اینجا کنار من توی تهران.. برو خیالت جمع. اگه اینجا کاری هم داری، بهم بگو تا به عاصف عبدالزهره بگم برات انجام بده توی تهران.

+نه حاجی ممنونم. اگه کاری بود مزاحمتون میشم. خدا خیرتون بده. فعلا خداحافظ.

قطع کردیم و به فاطمه گفتم فوری آماده شو بریم.. لفتش نده فقط. فاطمه آماده شد و فوری اومدیم پایین و ماشین و گرفتیم و حرکت کردیم سمت شمال.

توی راه زنگ زدم به یکی از دوستانم که پدرش همرزم پدر شهیدم بود. پدر دوستم سه ماه بعد از شهادت پدرم توی یکی از عملیات های مهم سپاه شهید شده بود.

دوستم توی نیروی انتظامی شمال کشور کار میکرد و از رده بالاهای انتظامی اون استان بود. اسمش مهدی بود. دوست دوران زندگیمن توی مشهد بود که دوسالی بنابر دلایلی اونجا زندگی کردیم من و خانوادم و اون و خانوادش. موقع آشناییمون من تازه توی سیستم اومده بودم. اونم چندوقت بعدش رفته بود نیروی انتظامی..

باهم صمیمی بودیم خیلی.

بهش زنگ زدم جواب نداد. زنگ زدم خورشون و خانمش گوشی و گرفت، گفتم:

+سلام آجی خوبید؟ شناختید؟

\_سلام. بله شناختم. خوبید شما داداش عاکف؟ فاطمه زهرا جان خوبن؟

+ممنونم. ببخشید مهدی کجاست؟

\_نمیدونم. ولی طبق معمول احتمالاً سرکارشه دیگه.

+تماس بگیرید فوری باهاش.. بگید بهم زنگ بزنه کار واجب دارم. چون جواب نمیده تلفنم و. اگه شماره دیگه ای داره بهم بدید.

\_ نه همون شماره ای که چند سال هست داره، هنوز همون هست. ببینم میتونم پیداش کنم.. اگر جوابم و داد میگم بهتون زنگ بزنه.

قطع کردیم و ۱۰ دقیقه بعد دیدم خود مهدی زنگ زد و جواب دادم:

+سلام مهدی معلومه کجایی؟

\_ داداش سلام. خوبی آقا عاکف گل؟ چه عجب؟ روت شد زنگ بزنی احوالم و بررسی؟

+ممنونم. تو معلومه کجایی؟ جوابم و نمیدی چرا؟ امروز خودم میام شمال میبینمت. فعلا گله نکن ازم.

\_ باشه. بخشیدمت این یک بارو. ببخشید من جلسه بودم نتونستم جواب بدم. شرمندتم. الان تموم شد و اومدم بیرون، دیدم خانومم زنگ زد که گفت فلانی کارت داره و منم فوری بهت زنگ زدم.

+مهدی برات یه زحمتی دارم. مادرم یکی دو روزیه که اونجاست. اومده شمال. چند دقیقه قبل حالش بد شدو بردنش بیمارستان.

\_ نه!!! تو چی میگی؟ بیمارستان؟! کدوم بیمارستان؟

+قرار بود ببرن بیمارستان آیت الله طالقانی چالوس. اون دفعه باهم رفتیم فشارت پایین اومده بود. قرار شد ببرنش همونجا آخرین خبری که دارم..ببین مهدی، من نمیدونم چقدر الان اونجا پول نیازه..میخوام بری بیمارستان و به این خانواده ای که مادرم و بردن بیمارستان پول برسونی..دستشون پر باشه. بعدش همونجا هواشون و داشته باش و کم و کسریشون و برس. رسیدم شمال از خجالتت در میام.

\_ باشه داداش خیالت جمع. فقط یواش تر بیا جاده وعجله نکن. من میرم بیمارستان وهر خبری شدبهدت میگم.

+ممنونم خداحافظ.

توی راه بودیم که فاطمه گفت:

\_ محسن. اصلا یادم رفت شیر گازو ببندم. دلم شور افتاده. بزار به داداشم اینا زنگ بزنم بگم برن ببینن خونمون و چند دقیقه بیشتر با ما فاصله ندارن که.



+فاطمه حواست کجاست؟ الان باید متوجه بشی؟ اه.

\_دعوام نکن محسن. دعوام نکن. من مقصر نیستم. عجله ای شد همه چیز.

+زنگ بزن به داداشت یا عروستون بگو فوراً برن ببینن تا گندش در نیومد..

زنگ زد به زن داداشش که یه نسخه از کلید خونمون و داشت، برای همینطور مواقع که ما نیستیم.. بهش گفت:

+سلام آناهیتا جان. خوبی؟ میگم عزیزم، با آقا محسن داریم میریم ویلای مادرش اینا شمال. میتونی خودت یا آقا داداشم ابوالفضل، برید یه کدومتون خونمون، زحمت بکشید شیرگازو چک کنید؟؟ چون هول هولکی اومدیم دیگه نشد ببینم. فراموش کرده بودم..

به زن داداشش گفت و قرار شد برن ببینن و بهمون خبر بدن.

حدود دوساعتی گذشت و ماهم به صورت تلفنی تا حدودی با شمال در ارتباط بودیم.. توی مسیر بودیم که داریوش، همسر معصومه خانم زنگ میزنه به موبایل من.. منم چون پشت فرمون بودم و جاده یه کم خطرناک بود و دره داشت، و سرعتم شدیداً بالا بود، دادم گوشی و به فاطمه... فاطمه جواب داد و تلفن و گذاشت روی آیفون..

داریوش گفت:

سلام خانم سلیمانی.. من شوهر معصومه هستم.. مادر آقای سلیمانی حالش خوب شده. توی بیمارستان دارن درمانش میکنند و به هوش اومده.. الانم دکترای پیشش هستن.

خبر و داد و قطع کرد تلفن و!

هم من و هم فاطمه هر دو خوشحال شدیم.. دیگه فاصله ای هم تا چالوس نداشتیم با این سرعتی که من اومدم.. یه جایی زدیم کنارو تا این چند ساعت رانندگی که باعجله داشتیم میرفتیم، پیاده بشیم و یه آبی به دست و رومون بزیم. چون خیالمون جمع شده بود که دیگه مادرم وضعیتش بهتره خداروشکر.

از ماشین که پیاده میشیم، فاطمه قفس طوطیشم میاره بیرون. بعد طوطی رو از قفس میاره بیرون و میگیره روی دستش.

با یه کم بی حوصلگی و یه کم چاشنی عصبانیت بهش گفتم:

+این و کجا میاری؟

\_خب آوردمش بیرون دیگه. دوسش دارم دیگه محسن. چرا تو هی دم به ثانیه همش گیر میدی به این؟ الانم که عجله ای نداریم. مادرتم الحمدلله حالش خوبه.

+هوووووففف.. امان از دست تو فاطمه.. لعنت به این عاصف که طوطی رو داد بهت.

\_واااا.. به اون طفلک چیکار داری؟ خوبه خودت بیشتر دلت میخواست.

توی دلم خندیدم و داشتم می رفتم چای و آب جوش بگیرم از مغازه سر راهی، که دیدم یه هویی طوطی پرید و رفت.. همینجوری از بین درخت ها و سنگ ها داشت می رفت پایین نزدیک یه رودخونه. فاطمه هم همینجوری دنبالش رفت. فاطمه هم میره لحظه آخر بگیره طوطی رو که نیفته توی آب، تعادلش و ازدست میده و بین سنگایی که اونجا بود، میفته داخل آب.. از شانس بد ما آب رودخونه هم شدت داشت. فاطمه هم با جریان آب که یه کم سرعت داشت میره.. بلافاصله خودم و رسوندم نزدیک رودخونه و فوراً شیرجه زدم توی آب و همراه جریان آب رفتم.. فکر کنم حدوداً یک و نیم متر بود عمق آب رودخونه.. واقعا رودخونه ای به این شدت من ندیده بودم... حدود ۱۰ متر رفتیم جلو و با جریان آب شنا کردم و چنگ انداختم محکم چادر فاطمه رو کشیدم. از شانس خوبمون چادرش لبنانی بود و از سرش جدا نشد.. بغلش کردم و فوری آوردمش بیرون.. خدا روشکر فاطمه رو نجات دادم...

اومدیم از آب بیرون و حالا فاطمه همینطور از ترس گریه میکرد و میلرزید.. منم کفری شده بودم.. میخواستم بهش حرف بزنم، جلوی خودم و میگرفتم.. میخواستم چیزی نگم، خون داشت خونم و میخورد.. خلاصه تنها کاری که

تونستم بکنم اونم این بود که یه سنگ و بردارم و محکم بزنم زمین و به چهارتا سنگه دیگه و یه کم داد و بیداد کردم تا خودم و خالی کنم..

نمون همه خیس شده بود.. فوری اومدیم از رودخونه بالا و کنار جاده ماشینمون و گرفتیم و رفتیم یه مغازه ی خیاطی پیدا کردیم ، و لباسایی که همراه خودمون آوردیم و رفتیم داخلش عوض کردیم.

فاطمه هم از ترس من دیگه حرف نمیزد اون مسیری که باقی مونده بود تا بیمارستان. فقط سرش و تکیه داده بود به صندلی و آروم گریه میکرد و اشک می ریخت..

منم کلافه بودم. نزدیک بیمارستان زدم کنار و بهش آروم گفتم:

+ببینمت.

دیدم روش و سمت من نمیکنه. دوباره یه کم جدی تر بهش گفتم:

+بهت گفتم ببینمت.. روت و اینور کن..

روش و کرد سمت من دیدم چشماش همه قرمز شده از بس گریه کرده..بهش گفتم:

+وقتی بهت یه بار میگم ببینمت، باید روت و برگردونی تا ببینمت.. این و که انجام نمیدی کلافم میکنی بیشتر.. چته؟ چرا اینطور میکنی فاطمه؟ تموم شد دیگه.. چرا داری گریه میکنی انقدر؟ هرچی بود تموم شد رفت.. اشکاتم پاک کن لطفا.

همینطور اشک می ریخت . هق هق میکرد، گفت:

\_برخوردت درست نبود محسن.. مگه عمدا من این کار و کردم؟ به عاصف پریدی الکی. به من میپری الکی. چته تو خب.



+ببخشید.. من ازت عذر میخوام.. حق با توعه.. من نباید این رفتارو میکردم باهات.. اما خب حق بده بهم. منم ترسیدم غرق بشی. واقعا یه طوطی ارزشش و داشت که به این روز بندازی من و خودت و ؟

سکوت کرد و چیزی نگفت.. بهش گفتم:

حالا هم اشکات و پاک کن عزیزم... لطفا.

یه لبخندی زد به خاطر دل من و کم کم آرام شد و به مسیر ادامه دادیم.

رفتیم سمت بیمارستان

☐ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت سی و چهارم

رفتیم سمت بیمارستان و مادرم و همونجا دیدم و کارای ترخیصش و انجام دادیم من و مهدی.. خداوشکر حال عمومیش خوب بود و دکترا اجازه ترخیص دادند.

با مهدی خداحافظی کردم و رفت و قرار شد هم دیگرو فرداش ببینیم.

داریوش و معصومه خانم هم پیش مادرم بودند توی بیمارستان.. بعد از ترخیص اومدیم بیرون و داشتیم سوار ماشین میشدیم که دیدم موبایل شخصیم که مخصوص خانواده و غیر کاری هست زنگ میخوره. از ماشین و جمع فاصله گرفتم یه ۱۰ پونزده متر رفتم اونطرف تر جواب دادم.

نگاه کردم دیدم از خونه ی برادر خانوم من هست. جواب دادم:

+جانم بفرمایید؟

\_سلام آقا محسن. خوبید؟

+سلام..ممنونم.. شما خوبی آناییتا خانم..در خدمتم..

\_زنده باشید.. راستش آقا محسن ، هرچی موبایل فاطمه زهرا جان و میگیرم در دسترس نیست. مجبور شدم به شما زنگ بزنم.

+نه خواهش میکنم.. بفرمایید... چیزی شده؟ راستی رفتید خونه رو دیدید؟

\_بله برای همین زنگ زدم. راستش فاطمه بهم گفت برو خونمون شیرگازو چک کن ، منم چنددقیقه بعدش رفتم. وقتی رسیدم دیدم درب خونتون بازه. انگار دزد اومده بود خونتون. همه چیز به هم ریخته بود.

وقتی اینطور گفت انگار با این حرفش یکی با چکش زد توی سرم. خیلی خبر بدی بود..

بعد گفت:

\_آقا محسن هرچی شمارتون و گرفتم جواب ندادید. فاطمه هم در دسترس نبود.. مجبور شدم به ۱۱۰ زنگ بزنم.

+واییییی. برای چی به ۱۱۰ زنگ زدید آناییتا خانم. نباید این کارو میکردید.

\_میدونم نباید زنگ میزدم به ۱۱۰ بخاطر مسائل کاریتون. ولی مجبور شدم. چون که جواب نمیدادید..آقا محسن تورو خدا یه کاری کنید.. الان ابوالفضل و بردن بازداشتگاه. بهش مشکوک شدن.

+ابوالفضل و چرا؟

\_نمیدونم.. پلیس میگه مشکوکه!!

+خیل خب. حالا شده دیگه. فقط از این لحظه به بعد بدون اطلاع من کاری نمیکنید. خودم درستش میکنم از اینجا به بعد و. تکرار میکنم آناییتا خانم، بدون هماهنگی با من کاری نمیکنید و قدم از قدم بر نمیدارید.

\_چشم آقا محسن.. فقط تورو خدا یه کاری کنید. میدونید که قرصای ابوالفضل دیر بشه، چی میشه. حالش بد میشه و تشنج میکنه.

+خیل خب نگران نباشید. خیالتون راحت باشه و خودم پیگیری میکنم و الان درستش میکنم.

اما نکته ای که باید شما مخاطبان محترم بدونید:

ابوالفضل داداش فاطمه هست و جانباز اعصاب و روانه، و موجی هست. پلیس ها وقتی میان خونه رو بررسی کنن بعد از سرقت، میبینن این یه خرده زیادی شوخی میکنه بین این گیرودار، و سر صورتش زخمی و به هم ریخته هست، بهش مشکوک میشن. بهش میگن چیزی میزنی؟ اونم با طنزو مسخره بازی جوابشون و میده.. چون دست خودش نبوده..

مثلا یه بار یکی همین حرف و بهش زد و گفت چیزی میزنی؟

ابوالفضل هم چون دست خودش نبود گفت: آره... خیلی چیزا میزنیم.. اتفاقا یه بار با حاجی و ممد آرپیچی و احمد دوشکا و مصطفی تانک، بهمن باقالی و ایوب لگن، باهم رفتیم کربلا(منظورش از کربلا میدون جنگ بود). حاجی میگفت بزن. ممد میگفت بزن. ایوب لگن میگفت اونا اونجاست، همینجوری میزدن. همه میزدن.. همه میزدن و ما هم میزدیم.. یه هویی خمپاره زدن ممد آرپیچی ترکید. مصطفی تانک هم سرش و زدن.. ایوب لگن هم چشمش پرید..

اینارو تعریف میکرد همینطور.. یه هویی با این خاطرات حالش بد میشه و سرش و چپ و راست میزنه توی دیوار... چون جانبازای اعصاب و روان همین.. خاطراتشون خیلی تلخه..

خدا میدونه همین الان دارم تایپ میکنم به یادش می افتم، چشمام خیس میشه و دلم میشکنه. خیلی از این بچه های جانباز اعصاب و روان حتی یه زندگی خوب و راحت ندارن.. نه خودشون زندگی خوبی دارن، و نه خانواده هاشون.

بگذریم. داشتیم میگفتم... پلیس بهشون میگه:

این کلیدو غیر شما کسی دیگه هم داره؟ زن داداش فاطمه میگه نه. صاحب خونه داره و ما. که اونم وقتی اینا نیستند، یه وقت کاری پیش بیاد ما براشون انجام میدیم مثل حالا که میخواستم شیرگازو چک کنم..

پلیس به برادر خانم ما این وسط مشکوک میشه و میگه شما باید با ما بیای کلانتری. خانومش میگه جناب سروان چرا شوهر من و دارید میبرید؟ این که گناهی نداره.

پلیس هم شک میکنه که برادر خانوم من معتاد باشه و شاید کار اون باشه... میگه: «باید با ما بیاد.»

خانمش میگه: «شوهرم جانباز اعصاب و روان هست.»

پلیسا میگن: «کارت جانبازیش و بیارید.»

خانمش گفت: «کارت نمیگیره. میگه من برای رضای خدا رفتم... همش میگه من نرفتم که کارت بگیرم و فلان شه. مشکل ماهم همینه باهاش که نمیره کارت بگیره تا اینطور موقع ها حداقل داستان نداشته باشیم...»

خلاصه میبرنش بازداشتگاه. وقتی میبرنش زن داداش فاطمه زنگ میزنه به من و ، میگه موضوع از چه قرار هست.

ادامه دارد....

بعد از تماس زن داداش فاطمه، عطا به خط کاریم زنگ زد. جوابم دادم و فوری بهش گفتم:

+سلام عطا. آماده شد؟؟

\_سلام عاکف جان. میخواستم خبر خوش و بهت بدم. همه چیز آماده هست و ان شاءالله تا یکی دوساعت دیگه هم واحداً سیار محل سیگنالای مزاحم و پیدا میکنند. پی ان دی هم آماده و داره به کار گیری میشه. ان شاءالله طی چندروز آینده ماهواره پرتاب میشه..

+خداروشکر. خسته نباشی برادر.

\_راستی داداش، حال مادرت چطوره؟

+خوبه الان داریم از بیمارستان میبریمش خونه. منم سریع خودم و میرسونم تهران به تو.

\_اگه تهران کاری داشتی بهم بگو.

+نه قربانت. به این چیزا کاری نداشته باش فعلا.. تو اونجا هستی فقط توجه کن کارای سکوی پرتاب به خوبی پیش بره. خداحافظ.

فوری زنگ زدم به دفتر عاصف توی مرکز ۰۳۴ یا همون خونه امنی که برای هدایت همین پرونده مربوط به سیگنالای مزاحم برای پرتاب ماهواره، که مستقر بودند.

دو سه تا بوق خورد و جواب داد:

+سلام عاصف عبدالزهره

\_سلام داداش.

+داداش جان خوب گوش کن ببین چی میگم. میخوام فوری بلندشی، بگیری بری خونه ی من، ببینی اونجا چخبره. ظاهرا یکی رفته همه چیزو به هم ریخته. فقط میخوام خودت تنهایی بری بررسی کنی و ببینی دزدی بوده یا اینکه دنبال چیزی دیگه بوده.. ضمنا عاصف تاکید میکنم که حتما اینم بررسی کن و ببین مسئله امنیتی هست یا نه. دقیق بررسی کن این موضوع و. اگر امنیتی هست گزارشش و بهم بده..

\_باشه همین الان میرم. به حاج کاظم میگم یکی و تعیین کنه و بزاره برای حفاظت از خونت. تا تو برگردی.

+نه . نه . نه . اصلا این کارو نکن.

\_باشه داداش.. چرا عصبی میشی؟

+من به تو گفتم که بری اینکارو انجام بدی برای اینکه نمیخوام ذهن حاج کاظم الان وسط درگیری روی پرونده سیگنالای مزاحمی که دشمن داره میفرسته، درگیر این موضوع بشه. میفهمی چی میگم که؟ به موقع خودم بهش

میگم. ضمناً، برادر خانوم من و به عنوان متهم دزدی خونه من بردن بازداشتگاه. سریع برو بیارش بیرون و به نیروی انتظامی نامه بزنی نیازی نیست کاری کنند. پرونده خونه من و بگو مختومه اعلام کنن.. حواست باشه نفهمن ما برای کجاییم... فقط یه نامه نگاری ساده کنید و بگید با خونه من کاری نداشته باشن.

\_چشم. خیالت راحت باشه و بهت زنگ میزنم خبرش و میدم. یا علی

رفتم سمت ماشین و دیدم داریوش و معصومه خانم سوار نشدند. فقط فاطمه و مادرم سوار شدند. فاطمه که دید من خیلی تلفنم زنگ خورده گفت:

\_چیزی شده؟

+نه خانوم چیزی نشده. از تهران بود. دوستانم پیگیر حال مامان بودند که حالش چطوره و کمکی اگه میخوام بگم بهشون. (نمیخواستم بگم خونه رو دزد زده و از همه بدتر ، اینکه داداشش و بردن..) فقط سریعتر بریم ویلا که باید برگردیم فوری تهران. میخوام یه بلیط بگیرم فاطمه جان، تو و مامان بیاید تهران. مامان باید چند روز ویژه زیر نظر خودم باشه و ازش مراقبت کنیم تا حالش بهتر بشه..

\_ محسن ما که تازه اومدیم. تو هم خسته ای. حداقل استراحت کن. از دوروز قبل تا امروز ماموریت بودی. چشمات همه پف کرده..

+مهم نیست فدات شم.. باز هفته ی دیگه من و تو و مامان میایم اینجا... سر و چشم منم همیشه همینه.

به داریوش و معصومه خانم گفتم:

+شما چرا سوار نمیشید؟

\_ممنون ما خودمون میریم.

+نه بیاید سوار شید. باهم میریم دیگه.

خلاصه، سوار شدن و همه رفتیم سمت خونه مادرم. نیم ساعت بعد رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. معصومه خانم و فاطمه به مادرم کمک کردن و بردنش توی خونه.

داریوش دم در ایستاده بود. گفتم:

+بفرمایید داخل.

\_نه دیگه. خیلی ممنون.

+تعارف نکنید.

\_نه.. تعارف نمیکنم، ممنونم.. معصومه هم بیاد و بریم خونه.

+هر جور راحتید. ببخشید به هر حال. خیلی زحمت کشیدید. باعث دردسر شما شدیم.

داریوش یه خرده گیج میزد. بدجور بهش میخ شدم. گفت:

\_نه این چه حرفیه راضیه خانم هم عین مادر خودمه. حالا شما اصرار میکنی باشه، پس من یه سر میرم خونه و بر میگردم اینجا دوباره.

+!!!!!!! باشه برو و بیا..

تویه دلم گفتم اسکولمون کرده میگه نمیام باز میگه میام.. داریوش یه جوان حدودا ۲۵ ساله بود. خانومش هم حدودا ۲۱ سنش بود. داریوش رفت خونشون و منم داشتم درو می بستم که برم دنبال بلیط هواپیما برای مادرم و فاطمه، دیدم فاطمه داره میاد بیرون. رفتم داخل حیاط سمتش و با حالت عصبی و پریشونی و اضطراب گفتم:

\_محسن چی شده؟ چرا چیزی به من نمیگی؟

دستش و گرفتم و گفتم:

+چی و باید بهت بگم دورت بگردم.. چرا انقدر مضطربی؟

\_محسن چی و داری ازم پنهون میکنی؟ تو میدونی از پنهان کاری بدم میاد.

+عزیزم، پنهان چیه؟ این چه حرفیه؟

\_نه.. یه چیزی هست که تو نمیگی بهم.. تلفنایی که بهت خورد توی بیمارستان، به موبایل کاریت نبوده.. به موبایل شخصیت بوده.. همه رو متوجه شدم.. بعدشم کلا توی خودتی و داری فکر میکنی.. من میفهمم تو وقتی فکر میکنی و ذهنت مشغوله حالت صورتت چه شکلیه..

چشمات چه شکلی میشه.. صدمبار توی این چندسال زندگی مشترکمون امتحانت کردم و دیدم..

دیدم همیشه بیشتر از این پنهون کنم و فهمیده یه اتفاقی افتاده، سرم و انداختم پایین و با ناراحتی گفتم:

+ظاهرا یکی رفته خونمون !!

\_دددzzzzzzدددددددد.

+یوااااش.. عه.. آروم باش یه کم.. چرا میترسی زود.. حالا شاید دزد نباشه.

\_بیخود نبود دلم شور میزد. یعنی چی که میگی شاید دزد نباشه؟! نیومدن به همسایه ها و آشناهامون جاخالی باد بگن که اومدیم شمال.. دزده دیگه.

خندیدم و گفتم:

+هیچ چی نیست عزیزم.. مهم نیست.. آروم باش.. برو بالا استراحت کن.. یه چیزی هم بخور ضعف نری.. نگران هم نباش.. همکارام و فرستادم برن بررسی کنن.



+چیزی و بعید می دونم برده باشن.. گفتم بهت که، همکارام دارن بررسی میکنن ، تو هم اصلا نگران نباش..عاصف رفت اونجا.. فقط فعلا داداشت ابوالفضل و به عنوان متهم بردن کلانتری... ظاهرا بهش شک کردند.

گریه افتاد و گفت:

\_واییی محسن.. داداشم و برای چی بردن.

+عزیزم ناراحت نباش دورت بگردم. به بچه های ادارمون زنگ زدم برن آزادش کنند. خیلی زود میاد بیرون.. خب پلیس کارش همینه دیگه.. ماهم کارمون همینه.. به چیزی که شک میکنیم میگیریم بررسی میکنیم دیگه..نگران نباش.. بچه ها قراره برن خونه ما رو ببینن چخبره. قراره تا نیم ساعت، یک ساعت دیگه، بهمون خبر بدن.. الانم چشمات و پاک کن. تو برو بالا پیش مادر جون، من برم ماشین و قشنگ دم در پارک کنم بیام. فعلا نمیرم بلیط نمیگیرم. یه کم استراحت میکنم بعدا میرم... خوبه حالا؟ تو فقط اشکات و پاک کن..

خلاصه تونسم فاطمه رو آروم کنم و اشکش و پاک کنه و بفرستمش بره بالا پیش مادرم.

قشنگ مطمئن شدم فاطمه رفت داخل، درو بستم و اومدم سمت ماشین یه لحظه چشمم افتاد به سمت چپ کوچه و متوجه شدم یکی داره از گوشه دیوار من و میبینه و تا متوجه شد که فهمیدم، سرش و فوری کشید عقب و پشت دیوار قایم شد.. فاصله من و اونی که داشت من و دید میزد، حدود ۶۰ متری میشد.. یه باغ روبروی ویلامون بود و فوری رفتم سمت اون باغ.. پیش خودم گفتم تا دوباره سرش و نیارود بیرون باید بپریم برم داخل باغ.. پریدم رفتم داخلش. رفتم وسطای باغ و اسلحم و مسلح کردم و از دیوار ضلع شرقی باغ پریدم دوباره بیرون توی کوچه بغلیش. من دیگه پشت سر اون آدم بودم و داشتم میدیدمش قشنگ... آروم رفتم سمتش.. دیدم هنوز داره اون آدم از گوشه دیوار سمت خونه مادرم و دید میزنه. اسلحه رو نشونه گرفتم و ، آروم و قدم\_قدم زنان و آهسته، رفتم سمتش. اسلحه رو از پشت گذاشتم روی سرش و گفتم:

ادامه دارد....

قشنگ مطمئن شدم فاطمه رفت داخل، درو بستم و اومدم سمت ماشین یه لحظه چشمم افتاد به سمت چپ کوچه و متوجه شدم یکی داره از گوشه دیوار من و میبینه و تا متوجه شد که فهمیدم، سرش و فوری کشید عقب و پشت دیوار قایم شد.. یه باغ روبروی ویلامون بود و فوری رفتم سمت اون باغ.. پیش خودم گفتم تا دوباره سرش و نیارود بیرون باید بپریم برم داخل باغ.. پریدم رفتم داخلش. رفتم وسطای باغ و اسلحه و مسلح کردم و از دیوار ضلع شرقی باغ پریدم دوباره بیرون توی کوچه بغلیش. من دیگه پشت سر اون آدم بودم و داشتم میدیدمش قشنگ... آروم رفتم سمتش.. دیدم هنوز داره اون آدم از گوشه دیوار سمت خونه مادرم و دید میزنه.

اسلحه رو نشونه گرفتم و ، آروم ، قدم قدم زنان و آهسته، رفتم سمتش. اسلحه رو از پشت گذاشتم روی سرش و گفتم:

+تکون بخوری میزنم مغزت و داقون میکنم. آروم برگرد و روت و کن سمت دیوار و دستتو بزار روی سرت... پاهاتم به عرض شونه هات باز کن. حرکت اضافی داشته باشی مادرت و به عزات می نشونم و مثل سگ میکشمت.

شروع کردم گشتمش و دیدم مسلحه. اسلحش و از کمرش باز کردم و بهش گفتم بریم سمت ماشینتون. رفتیم سمت ماشینشون و راننده ای که داخل بود، دیدم یه کم ترسیده و داره با موبایلش ور میره. با اسلحه به راننده اشاره زدم بنداز پایین موبایلت و. اونم انداخت روی داشبورد ماشین. فوری رفتم سمت ماشین و به اونی که اسیرش کردم گفتم:

«برو داخل ماشین..میری صندلی جلو میشینی»

خودمم رفتم صندلی عقب و مسلح نشستم. منتظر بودم یه حرکت اضافی کنند، تا هردوتاشون و بزنم سوراخ سوراخ کنم. به اونی که اسیرش کردم دستبند دادم و گفتم:

+بزنش به دستای رفیقت و تن فرمون ببند دستش و با دستبند، بعدشم کلید دستبندو بده به من.. سوییچ و اسلحش و بگیر. اسلحه رو میزاری روی داشبورد ماشین.. لوله اسلحه رو میزاری رو به سمت بیرون باشه نه سمت عقب.. با انگشتت بزن خشاب و در بیار.. هم اسلحه و هم خشاب و هم سوییچ و بده به من.. هر حرکتی کنی که غلط باشه، همینجا میکشمتون.. والله قسم میزنم و میکشمتون اگر حرکت اضافی داشته باشید.

اونم تک تک کارا رو درست انجام داد و بهشون گفتم:

+حالا مثل بچه ی آدم خوب گوش کنید چی میگم.. از وسطای خروجم از تهران که سمت اتوبان همت بودم داشتم میومدم سمت کرج و بعدشم چالوس، متوجه شدم دارید من و تعقیب میکنید. قشنگ ماشینتون و دیدم. با همین سمند دنبال بودید.. بعدشم نزدیک چالوس طوطی در رفت سمت رودخونه، خانوم من دنبال طوطی رفت پایین، شما هم رفتید پایین و داشتید میرفتید سمتش که من سر رسیدم و شما کشیدید کنار و پشت درخت جا خوردید. خیال کردید ندیدمتون؟ میتونستم همونجا کارتون و تموم کنم و یا اینکه یه بلایی سرتون بیارم. خودم عمدا کشیدمتون اینجا توی یه جای خلوت تر. شما کی هستید؟ برای چی دنبال من راه افتادید دارید میاید؟ هان؟ با شمام.

همدیگر و نگاه کردن و حرفی نزدن.. دیدم حرف نمیزنن هیچکدوم و جواب من و نمیدن، اسلحه رو مسلح کردم و صدا خفه کن و پیچیدم و گذاشتم روی سر راننده و اون اسلحه ای رو هم که از اون یکی که اسیر کردم، خشابش و جا زدم و گرفتم گذاشتم روی سر خودش.

راننده بهش گفت صادق بهش بگو دیگه. بگو ماموریت داشتیم. میخواد بزنه واقعا.

اون پسر که اسیرش کرده بودم، تازه متوجه شدم اسمش صادق هست، بهش گفتم:

+برو پایین کفشات و در بیار. بندشم باز کن. (دلیلش این بود که گفتم بره پایین کفشش و در بیاره و بندش و باز کنه، چون که بینمش داره کارش و درست انجام میده و از زیر صندلی یا جایی اسلحه در نیاره و من و نزنه. چون معلوم نبود با کی طرفم.)

پسره گفت:

\_صبرررر کن. بزار ما تماس بگیریم.

+ با کجا میخوای تماس بگیری؟

\_با همونجایی که بهمون ماموریت دادند.

+چه ماموریتی؟

بازم سکوت کردن...

یه پس گردنی زدم بهش و سرش داد کشیدم و گفتم:

+بهت گفتم چه ماموریتی؟

\_اجازه بدید با خودش تماس بگیریم بهتون میگه.

+با کی میخوای تماس بگیری؟ مثل اینکه حالتون همیشه وقتی میگم چه ماموریتی بازم ساکتید!! پس نمیخواید بگید دیگه؟؟

دیدم بازم جواب ندادند... بهشون گفتم:

+جواب نمیدید؟ باشه عیبی نداره. حالا که نمیخواید حرف بزنید یه جور دیگه ای باهاتون حرف میزنم تا مثل بلبل واسم چه چه بزنید.

اسلحه رو که مسلح بود لولش و آوردم کنار گوش اونی که اسیر کرده بودم و از شانس بدش صدا خفه کن برای این اسلحه نداشتم.. نامردی نکردم و یه تیر شلیک کردم به سقف ماشین تا صدای شلیک توی گوشش بمونه.. بعد بهشون گفتم:

+تیر بعدی توی سر هردوتاتون هست. حالا مثل بچه ی آدم بگید چه ماموریتی؟

مکث کرد چندثانیه و گفت:

\_محافظت از شما.

+!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

توی شوک بودم که یه هوایی دیدم اون پسره داریوش داره میاد سمت ماشین. فوری کلید دستبند و دادم به صادق و گفتم دست دوستت و باز کن و حرکت اضافی هم نکن.

آخه نمیخواستم همسایه مادرم متوجه بشه من کی هستم... اما....

فوری سویچ و دادم به راننده و گفتم روشن کن و حرکت کن. فقط خیلی زود از اینجا دور شو.. داریوش داشت همینطور نزدیک میشد از روبرو به ماشین ما.

فوری اون پسره ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم و از کنار داریوش گذشتیم و دیدم میخ شد توی ماشین و نگاه کرد.. منم توجه ای بهش نکردم.

از اون حوالی ویلا خارج شدیم و رفتیم سمت اوایل اون منطقه که ورودی محل بود. همزمان عاصف عبدالزهراء رفیق و صمیمی ترین همکارم زنگ زد به موبایلم:

+سلام عاکف. من الان توی خونتونم.

\_سلام عاصف عبدالزهراء.. بگو میشنوم.

\_عاکف جان من توی خونتم و دارم بررسی میکنم همه چیز و. ضمنا برادر خانومتهم آزاد کردم. اما در مورد خونت باید بگم ظاهرا برای دزدی نیومدن.

+یعنی امنیتیه قضیه؟

\_میگم حالا بهت، اما اول یه سوال دارم...

+بگو

\_بهم بگو که، تو، داخل خونت، توی اتاقت لب تاپ داشتی؟

+نه عاصف جان. اون و همه جا همراه خودم میبرم. الانم همراهه و پیش خانومم هست و یه جای امنه. حالا بگو اونجا چی میبینی؟

\_کتابات و به هم ریختن. میز کارت و به هم ریختن. چندتا سی دی ، و همچنین دی وی هم روی میز کارت هست که پخش شده روی میز.. ببینم عاکف چیز مهمی که توی سی دی و دی وی دی نبود که.

+نه چیز مهمی نبود.... مرسی باهات بعدا تماس میگیرم.

\_ببین عاکف قطع نکن کارت دارم.

+بگو.. فقط خواهشا فوری بگو چون وقت ندارم..

\_عاکف جان حقیقتش و بخوای حاج کاظم فهمیده. البته من بهش اول نگفتم.. وقت کردی، خودت هم زنگ بزنی بهش بگو داستان دزدی خونه رو! راستش و بخوای، خودش فهمید قضیه رو! چون کنارم بود موقعی که زنگ زد و شماره رو دید که تو هستی.. برای همین وقتی پرسیدش، دیگه منم نتونستم پنهون کنم ازش..

+باشه. میدونستم میفهمه و نمیتونی جلوی زبونت و بگیری.. ضمنا منم اینجا دوتا مژنون گرفتم.

\_من نگفتم.. خودش فهمید.. بعدشم مژنون!!!!؟؟؟؟ مژنون به چی؟؟؟؟!!! موضوعش چیه؟؟

+حالا هر چی هست. بعدا میفهمید. به جایی رسوندمش قضیه رو ، و مطمئن شدم بهت میگم.

\_عاکف، موضوع خونت امنیته..

+موافقم باهات.. اما بزار بعدا حرف بزنی.. فعلا خداحافظ.

به اونی که اسیر کردم و از زبون راننده متوجه شدم اسمش صادق هست، بهش گفتم: «زنگ بزنی به اون آدم که شمارو گذاشت تا تعقیبم کنید اینجا ببینم کیه؟ بزارش روی آیفون.

زنگ زد و اونطرف خط هم جواب داد:

/سلام حاج آقا. صادق هستم. صادق تیموری..

\* سلام تیموری. عاکف با خانوادش صحیح و سالم رسیدند؟

وقتی دیدم صدای حاج کاظم هست، شدیداً عصبی شدم... اعصابم ریخت به هم و گوشی و از دست تیموری کشیدم گرفتم و با حالت شاکی گفتم:

+سلام. بله رسیدم. نه برای من، و نه خانوادم هیچ اتفاقی هم نیفتاده.

\_اولا سلام. دوما آروم باش. سوماً مثل اینکه دوستانمون ناشی گری کردند! (یعنی خودشون و به تو لو دادند و ضعیف عمل کردند.)

+کاری به ناشی گریشون ندارم. و باید بیشتر دوره ببینند تا اینطور گند نزنند در تعقیب ورهگیری و مراقبت از یکی..اما مطلب بعدی اینکه، اگه اجازه بدید همین الان این دوستان برگردند تهران. حداقل اونجا میتونن مراقب خونم باشن. خودتونم میدونید اون دفعه رو به اصرار شما قبول کردم که تیم حفاظت داشته باشم.. اینبار دیگه واقعا حوصله این مسخره بازیارو ندارم.

\_اونا بر نمیگردن تهران.. چون دستور حفاظت تشکیلات اینه راجع به تو.. ضمناً به منم که نگفتی خونت و زیر و رو کردند. باید از عاصف بشنوم؟

+نمیخواستم توی این وضعیت ذهن شمارو درگیر مسائل شخصی خودم کنم! بعدشم، من چیز به درد بخوری که امنیتی باشه توی خونم نگه نمیدارم که بخواد به درد کسی بخوره. یه اتاق کاری دارم توی خونه که اونم درش قفل مخصوص خورده. ضمناً توی اون اتاق هم چیزی نیست. نگران نباشید و خیالتون جمع باشه.

با کنایه گفت:

\_قفل مخصوصی که بازش کردند، مگه نه؟

+شده دیگه. چیکار کنم. اما گفتم که، چیزی نیست اونجا که به درد کسی بخوره.

\_پس احتمالاً اونایی هم که اومدن توی خونت میدونسن که چیزی به درد بخور وجود نداره که بخوان گیر بیارن اونجا.

همونطور که توی ماشین نشسته بودم و داشتیم من و حاج کاظم تلفنی حرف میزدیم و کمی هم بحث میکردیم، دیدم یه شاسی بلند با شیشه ای نسبتاً دودی با سرعت عجیبی داره برمیگرده از داخل محل.. با سرعت بالایی از کنارمون رد شد..

✍️ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت سی و ششم

همونطور که توی ماشین نشسته بودم و داشتیم من و حاج کاظم تلفنی حرف میزدیم و کمی هم بحث میکردیم، دیدم یه شاسی بلند با شیشه ای نسبتاً دودی با سرعت عجیبی داره برمیگرده از داخل محل.. با سرعت بالایی از کنارمون رد شد.. یه لحظه به سرنشین هاش دقت کردم، دیدم یه مردو زن داخلش هستن، ولی توجه نکردم.. فقط چون سرعتش زیاد بود، نظر من و به خودش جلب کرد.

حاجی پشت خط بود و ادامه داد و گفت:

\_احتمال میدم جاسوسا، میخواستن با این دزدی حواس مارو پرت کنند... پیش بینی کرده بودم این تحرکات و .

+یعنی شما هم مثل من فکر میکنی به این دزدی؟ پای تیم جاسوسی وسطه؟

\_تو هم نظرت اینه؟



+آره حاج آقا. چون توی خونم و فقط به هم ریخته بودن.. حتی یه مقدار طلایی هم که بود و با مبلغی پول که توی خونه بود، بهش دست نزدن.. ضمناً، سوریه لو رفته بودیم و اینجا هم که تا مرز ترور من و بردن ،، الانم احتمال میدم دوباره بیش از حد توی دید اونا هستم در هر پرونده ای. چون توی درگیری امنیتی چندماه اخیر که من دنبالشون کردم و مسئولش بودم، همش به مقابله با سرویس های آمریکایی و اسرائیلی برمیگرده.. به اضافه ی اینکه، احتمال زیاد میدم مربوط به قضیه ترکیه باشه و اون مهمان دار هتل با اینکه بهش حق السکوت دادیم، بعد از خروج من از هتل فیلم و داده باشه به تیم تامی برایان.

\_موافقم باحرفات.. تجزیه و تحلیل درستیه.. عاکف، من برات نگرانم. انقدر کله شق بازی در نیار. میت رسم برات اتفاقی بیفته. بزار بچه ها کارشون و کنند و دورا دور، مراقب تو و فاطمه باشن.. اونا که مزاحمت نیستن؟

+بحث مزاحمت نیست حاج آقا.. بحث اینکه که حضورشون اذیتم میکنه. اینکه ببینم یکی داره من و زیرنظر میگیره سختمه. عادت ندارم که محافظ داشته باشم. حضورشون بیشتر من و عصبی میکنه. من خودم بلدم از خودم و خانوادم مراقبت کنم.

\_پس اگه نظرت اینکه، منم نظرم اینکه که تیم حفاظتت اگر طبق خواسته ی تو باید برگرده تهران و پیش تو نباشن، خوده تو هم باید برگردی. وگرنه نمیزارم بدون تو برگردن تهران.. اگر سرپیچی کنی از دستور تشکیلات، توبیخت میکنم و دستور سازمانی میدم بیارن تهران و بپرنت قرنطینه تا تکلیفت مشخص بشه.

خندیدم و گفتم:

+حاجی بیخیال. چرا شلوغش میکنی.!!!!

صداش و برد بالا و خیلی جدی و با لحن عصبانیت گفت:

\_عاکف جدی گفتم اینبار.. به روح پسر شهیدم دارم قسم میخورم که این بار کاملاً جدی هستم.. بسه دیگه.. هی من هرچی میگم تو میگی نه و برای ما این قُلت میاری.. ای بابا.... میگم ما اینجا توی تهران نگرانیم.. یه کم بفهم.. من که از طرف خودم حرف نمیزنم.. اینجا ده تا آدم تصمیم گیر داره و سوراخ سمبه رو چک میکنن.. سازمان نمیخواه تو سوخت بری.. تو، چشم سازمانی.. عجب گیری کردیم از دست تو بخدا قسم.

+حاجی جان چشم. میام تهران. ولی به اینا بگو برگردن. من خودم میرم الان بلیط برگشت و میگیرم و بر میگردم خونه و تا زمان پروازم، از خونه بیرون نمیام. خوبه؟ ماشینم میدم دست رفیقم و خودمم هوایی همراه خانوادم میام..دیگه چی میخوای؟

\_خوبه. اما حواست باشه. از این به بعد نمیخوام اطلاعات مربوط به تورو از عاصف و دیگران بگیرم. تو نگران من نباش که درگیر چی هستم و چی نیستم. ذهنم مشغول میشه یا نمیشه.. و اینکه وسط کدوم پرونده هستم یا نیستم.. تو خودت باید به من بگی خیلی از این مسائل مهم و که برات چه اتفاقی افتاده! حالا گوشی رو بده به تیموری باهاش حرف دارم.

گوشی و دادم به تیموری و بهشون گفتم: «برگردید تهران.»

پیاده شدم و بهشون گفتم پیاده شن. وقتی پیاده شدن ازشون عذرخواهی کردم و گفتم:

خلاصه پیش میاد دیگه. بهم حق بدید. شما هم از این به بعد بهتر عمل کنید تا دوتا خط موازی به هم نخورن.

بوسیدمشون و گفتند: «برسونیم شمارو.»

گفتم: «نه میخوام برم بلیط بگیرم و یه کم قدم بزنم.. اینجا هم یه بازارچه ای داره. میخوام یه کم توش بچرخم.»

اونا رفتن و منم رفتم بازارو یه خرده ترشیجات گرفتم. تصمیم گرفتم کارام و که رسیدم توی بازار، بعدش دربست بگیرم برم بلیط برگشت و بخرم و رزرو کنم و فوری برگردم ویلا.

توی بازارچه که داشتم می اومدم و قدم میزدم و دستفروش ها و مغازه های اونجارو میدیدم، یه بچه که داشت دو میگرفت محکم خورد بهم..منم لبخندی زدم بهش و توجه نکردم..

همزمان با فاصله سه ثانیه الی پنج ثانیه بعدش یه پسره جوون، بهم طعنه زد و، محکم زد به کتفم. عذرخواهی کرد و رفت.. داشتم همینطور حرکت میکردم و راه میرفتم و گتی که تنم بود و درست میکردم، چون بهم بدجور طعنه زد، یه هوایی احساس کردم موبایلم توی جیب بالای کتم نیست.

دست کردم توی جیب کتم دیدم انگار واقعا نیست !!!!

برگشتم عقب و نگاه کردم دیدم اون پسره جوونه که بهم طعنه زد، داره تند تند میره.

هم زمان اونم برگشت من و دید که دارم نگاهش میکنم، بلافاصله دو گرفت و فرار کرد. بازار نسبتا شلوغی بود.

وسیله هارو از دستم انداختم پایین و منم دو گرفتم رفتم دنبالش. اون هرچی نفس داشت دو میگرفت و منم همینطور دنبالش می دَویدم. مردم همه نگاه میکردن که چی شده. پسره از بازار خارج شد و رفت توی خیابون بین ماشینا. ماشین ها با سرعت میومدن و ترمز میزدن. اینم از روی ماشینا می پرید. معلوم بود آموزش دیده و با تجربه هست که ظرف چند ثانیه با یه حرکت نمایشی موبایلم و زد و با این سرعت فرار کرد.. اما نمیدونست چه عقوبتی در انتظارشه.

از روی جدول میپرید. از بین ماشینا لایی میکشید با دویدن. چندتا ماشین خوردن به هم دیگه. بخاطر همین خوردن ماشینا به هم و تصادف هایی که شد، ترافیک عجیبی شده بود. اون از روی ماشینا میپرید و منم تاجایی که میتونستم از روی ماشینا میپریدم و یا از کنارشون می دَویدم.. ولی خب اون خیلی تیز بود. من بخاطر تیری که پایین قفسه سینم ، سال ۹۴ در موصل عراق خورده بود، از لحاظ تنفسی سخت مشکل پیدا کرده بودم.. معده دردهای شدید هم داشتم. سال ۹۵ هم در یکی از مناطق سوریه تروریستا به طور نامحسوسی شیمیایی زده بودند که من ریم آسیب دیده بودم.. ولی به هر حال تا جایی که میتونستم، می دَویدم پشت سرش. جای شلیک نداشتم. چون خیابونا خیلی شلوغ بود.

داد میزدم بگیرینش. ولی اون نامرد زرنگ بود و همینطوری هی جاش و عوض میکرد و میرفت توی شلوغی و هی میومد توی قسمتای خلوت خیابون تا کسی نگیرتش.. یه قمه هم دستش بود که مردم میترسیدن سمتش برن..

حتی تا سه متریش هم رسیدم.. انقدر من و دنبال خودش کشوند که آخرشم من و برد توی یه محله خلوت. رفت توی یه کوچه. دیدم گوشی و از جیبش در آورد و سیم کارت و ازش جدا کرد و بعدش گوشی و محکم زد به دیوار کوچه و شکست و در رفت. منم رفتم دنبالش که دیدم عین این بدلکارا از یه دیوار بلند پرید و آویزون شد و رفت توی یه یاغ. منم دوروبرم و نگاه کردم و فوری برگشتم سمت گوشی و پسره رو بیخیال شدم.

گوشی شکستم و گرفتم و اون کوچه رو یه بررسی کردم و دیدم دستم به جایی بند نیست.

رفتم همون دورو بر یه تاکسی گرفتم رفتم به سمت ویلا.. رفتم داخل خونه و کلافه بودم بخاطر این یکی دوروز و اتفاقات ترکیه و الانم توی ایران و این مسائل...

رسیدم داخل خونه مادرم با یه حالت اضطراب و پریشونی دیدم میگه:

\_کجایی تو؟

+چیشده مگه مامان.

\_فاطمه دو سه ساعته رفته بیرون برنگشته.

+کجا رفت؟

\_گفت میرم مغازه ی اینجا یه خرده وسیله بگیرم و یکی دوتا از دوستاش توی این محله هستنند بهشون سر بزنه و برگرده اما هنوز نیومده.

+زنگ نزدی بهش ببینی کجاست؟

\_زدم ولی جواب نمیده. محسن جان، پسر، تورو خدا برو پیداش کن. اتفاقی نیفتاده باشه واسش. برو اینجا نمون. برو دنبالش خواهشا.

گوشی مادرم و گرفتم و زنگ زدم به مویابل فاطمه، که دیدم میگه: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!!!!

انگار دنیا روی سرم خراب شد. داشتم دیوانه میشدم.

مریضی مادرم، محافظت از من، دزدی خونم که مشخص بود برنامه ریزی شده هست و طبق نظر من و حاج کاظم و عاصف، امنیتی شده موضوعش و دزدی گوشیم، و حالا بی خبری از فاطمه که سابقه نداشت.

از خونه زدم بیرون. بررسی کردم دیدم کسی اون دور و بر نیست، محکم یه چگ زدم توی صورت خودم تا از حالت کلافگی و سر در گمی، در بیام و توی شوک نباشم. روم و کردم سمت آسمون و گفتم خدایا کمک کن، فاطمه چیزیش نشده باشه.

توی منطقه ویلاایمون میچرخیدم و دو میگرفتم و کوچه به کوچه دنبال فاطمه میگشتم تا پیداش کنم. هی میدویدم و هی فکر میکردم. عین پرده سینما هزار تا تحلیل و فکر و مسائل امنیتی و... می اومد توی ذهنم. ذهنم شلوغ شده بود..

توی همون مسیر که داشتم میدویدم ، دیدم یکی از دخترای اون محل که هر وقت ما می اومدیم شمال، میومد پیش فاطمه، چون باهم دوست بودن، رسید به من. تا خواستم سر حرف و باز کنم بگم فاطمه رو ندیدی، دیدم مضطرب هست و میگه:

\_آقای سلیمانی سلام. فاطمه داشته میومده خونه ما، اما نیومده هنوز.. دو ساعت شده الان. براش اتفاقی نیفتاده باشه؟ به گوشیشم هر چی زنگ میزنم میگه خاموشه.

+نمیدونم والله.. منم تازه رسیدم پیش مادرم، دیدم میگه فاطمه چندساعته رفته بیرون و برنگشته . گوشیشم خاموشه.

همزمان دیدم یکی دیگه از دوستای فاطمه سر رسید. گفت: « آقای سلیمانی چرا گوشیتون خاموشه. فاطمه میخواست به من سر بزنه ولی نیومده. نگرانش شدم. خونه مادرتون زنگ زدم مادرتون گفته فاطمه چندساعته گوشیش خاموشه و ماهم ازش خبری نداریم. دیدم حاج خانم خیلی ناراحت بودند داشتیم میرفتم پیششون.»

+نمیدونم چی بگم.. گوشیم خورده زمین شکسته.. برای همین شما زنگ زدید خاموش بود. بیاید بگردیم توی محل دنبالش.

دیدم داریوش هم سر رسید همزمان. چهار پنج نفر شدیم. یه خرده از جمع فاصله گرفتم و دیدم داریوش اومد پیشم و گفت:

\_آقا سلام.. حاج خانم بهم گفتن از وقتی موضوع و، هرچی گشتیم دنبالش اصلا نیست. انگار آب شده رفته توی زمین.

توجه خاصی به حرفاش نکردم و فقط بهش نگاه کردم.

یکی از دوستای فاطمه که اونجا بود رفتم سمتش و بهش گفتم «گوشیت و بده به من»

گوشیش و داد به من و از جمع دور شدم. زنگ زدم به دوستم مهدی که توی شمال بود و از رده بالاهای نیروی انتظامی.

چندتا بوق خورد جواب داد و گفتم:

+سلام مهدی. خوبی؟ عاکف هستم.

\_سلام. داداش عزیز من.. خوبی رفیقم.

+ مهدی این خط من نیست و خط یه بنده خداییه. یه خبری دارم برات که خیلی مهمه.

\_ان شاءالله که خیر هست. جانم، بگو پیشده؟

+مهدی، خانومم حوالی ویلای مادرم اینا گم شده. میخوام یه تیم بفرستی اینجا.

\_جانننننن!!!! گم شده چیه؟؟ مگه میشه عاکف جان؟

+ مهدی، لطفا الان با من از اینکه چی میشه و چی نمیشه حرف نزن..یه زحمت بکش و به گشتی های خودتم خبر بده فوری بیان اینجا. ضمنا، موبایلمم زدن. یه گوشی ۲X هم برام بفرست اینجا.

\_موبایل آر ایکس از کجا گیر بیارم. حالا باشه چون تویی گیر میارم.. تو جز گند زدن چیزی دیگه هم بلدی؟؟

توجه ای نکردم به حرفش و قطع کردم. به دوست فاطمه که گوشیش دستم بود رفتم سمتش و گفتم تا چنددقیقه دیگه برام گوشی میارن. فعلا اگه میشه گوشیتون دستم باشه، چون احتمالا باید زنگ بزنم اینور اونور. اونم بنده خدا گفت موردی نداره.

یک ربع بعد یکی زنگ زد به خط دوست فاطمه که گوشیش دست من بود. به شماره نگاه کردم، دیدم خط مهدی هست.. جواب دادم:

+بگو مهدی میشنوم.

\_سلام. گوشی RX (آر ایکس) خودمون نداریم. یکی از پرسنل و هماهنگ کردم و درخواست دادم، فرستادم بره از اداره اطلاعات اینجا یه دونه بگیره بیاره. خودمم دارم با یه تیم گشتی برای گشتن محل میایم اونجا. نگران نباش.

+فقط خواهشا سریعتر.. میبینمت. فعلا یا علی.

یه نیم ساعتی گشتیم همه ی کوچه ها و خیابونای اون اطراف و، ولی دیدیم خبری نیست از فاطمه. دیدم داریوش از جمع جدا شد و رفت یه سمتی داره با موبایل حرف میزنه. بازم توجه نکردم. اصلا انگار این پسره شل مغر بود.. یه حالتی داشت!!! همزمان بچه های نیروی انتظامی هم رسیدند. مهدی هم باهاشون اومد.

همدیگرو به محض دیدن بغل کردیم و بهش گفتم:

+گوشی و آوردی؟

\_ آره

گرفتم و یه سیم کارت امنیتی که از قبل داشتم و توی کیف پولم بود، در آوردمش و گذاشتم داخل گوشی که مهدی آورد. فعالش کردم. مهدی گفت:

\_تو مطمئنی خانومت گم شده؟

+نمیدونم.

\_مطمئنی اینجا این اتفاق افتاده؟

+بازم نمیدونم. شک دارم روی این قسمتش.

موبایل و فعال کردم و از مهدی فاصله گرفتم.. رفتم دورتر و خواستم زنگ بزنم به حاج کاظم دیدم خودش به محض روشن شدن گوشی زنگ زد.. چون جدای یه خط شخصی دو تا شماره کاری داشتم و حاجی هم هردو تا شماره سازمانی من و داشت.. هر دو تا خط تحت رصد و زیر نظر تشکیلات خودمون بود.. فوری جواب دادم:

+سلام حاج کاظم.

\_سلام. تو معلومه اصلا کجایی؟ چرا موبایلت و خاموش کردی؟ هان؟

+خاموش نکردم. (موندم دیگه بهش چی بگم)

یه خرده سکوت کردم و دیدم حاجی میگه:

\_چرا ساکت شدی؟ بهت گفتم چرا خاموش بود موبایلت؟

+راستش توی بازار یه جیب بُرِ محلی جیبم و زد. هرچی دنبالش دویدم شکارش نکردم. همین الان برام گوشی آوردند. شماهم اولین نفری هستی که تماس میگیری.

\_پس چون موبایل نداشتی و با تو نتونستن تماس بگیرن، با ما تماس گرفتن.

دیدم صدای عاصف میاد از پشت خط که میگه: « و اینم اضافه کنید بهش که شاید هم نخواستن با عاکف تماس بگیرن.»

خیلی تعجب کردم از حرف حاجی و عاصف که صداش می اومد.. با تعجب گفتم:

+چی شده حاجی؟ متوجه منظور شما و عاصف نشدم

\_از خانمت خبر داری؟؟

اعصابم به هم ریخت وقتی فهمیدم حاجی میدونه. با عصبانیت بهش گفتم:



+مثل اینکه اون مامورایی که شما برام به عنوان محافظ گذاشتید هنوز برنگشتن و اینطور زود خبرارو بهتون مخابره میکنن. بگید بیان جلو حداقل.. اینطور مخفی نمونن توی شمال همراه من..تعارف نکنن نزدیک تر هم میتونن بشن!!!

\_ کنایه نزن..

+جواب من و بدید حاج کاظم.. دیگه دارم به هم میریزم واقعا.

\_مهم نیست برگشتن یا برنگشتن.. بهم بگو از کی گم شده خانمت؟

+ حدودا دو ساعتی شاید بشه. با مهدی رفیقم که از مسئولین رده بالای انتظامی شمال و همین منطقه هست، دنبالشیم.

\_عاکف یه خبر تلخ برات دارم.

تا حاجی گفت یه خبر تلخ برات دارم، فوری این ذکر و گفتم:

یا مولاتی یافاطمه اغیثینی.. المستغاث و یا صاحب الزمان. یا عباس نحن بحماک..

👉 ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت سی و هفتم

حاجی گفت:

\_عاکف یه خبر تلخ برات دارم.

تا حاجی گفت یه خبر تلخ برات دارم، فوری این ذکر و گفتم:

یا مولاتی یافاطمه اغیثینی.. المستغاث و یا صاحب الزمان. یا عباس نحن بحماک..

متوسل شدم به مادرم حضرت زهرا ، و از امام زمان کمک خواستم ، و پناه بردم به حضرت عباس...

به حاجی گفتم:

+معمولا دو شکل بهم خبر میدی. یا میگی بد هست یا میگی تلخ.. خبرای تلخت، واقعا تلخه حاج کاظم... پدر آدم و در میاره و عین زهر می مونه.

\_شرمندتم واقعا عاکف جان. اما، متاسفانه باید بهت بگم خبرم تلخه.

+میشنوم.

\_خدا بهت صبر بده، خانومت گم نشده.

+پس چی؟؟!

\_دزدیدنش.

خدا میدونه وقتی حاج کاظم این و گفت چقدر شوکه شدم. داشتم دیوانه میشدم. داشتم روانی میشدم.

با تعجب گفتم:



+دیگه شما میخوای چه اتفاقی بیفته که یقین کنیم این موضوع درسته؟ نباید معطل کنیم خودمون و. باید باهمین فرضیه احتمالی فعلا بریم جلو.

\_منم باهات موافقم.. اما الان بهم بگو که چهره اون پسره که توی بازار موبایلت و زده دیدی؟

+یه چیزایی یادمه. اینجا با رفیقم مهدی پیگیری میکنیم.. ضمنا حاج کاظم؛ جدای سیم کارت، رم گوشی منم بردن. بگو تموم ایمیل های من و به سرور مرکزی نهاد خودمون منتقل کنند تا نتونن ایمیل من و بززن. چون توش یه سری کدهای مهم هست که مخصوص خودمه و توی رم ذخیره بود کدهای من.. ضمنا پسورد ایمیل من و با سایت مرکز عوض کنید.

\_باشه.. میگم الان بچه ها انجام بدن.

+حاجی به نظرت از من چی میخوان؟

\_نمیدونم. فعلا هنوز چیزی نگفتن که دقیقا چی میخوان. اما احتمالا در مرحله بعدی میخوان نشونه ای یا چیزی که مربوط به گروگان گرفتن فاطمه هست بفرستند تا تورو درگیر کنند و اولین هشدارشون و بدن. ضمنا در جریان باش که به عاصف گفتم صدای اون شخصی که زنگ زده اینجا و تهدید کرده، با صدای مظنون هایی که داریم چک کنه تا بفهمیم کیه. فعلا قطع کن بعدا بهت خبر میدیم.

قطع کردم دیدم مادرم اومد جلو با گریه و اضطراب گفت:

\_پسرم چیشده.

+مامان چیزی نیست فدات شم.. آروم باش.. خوب نیست برات اینطور بی تابی کردن.

\_تو رو روح پدرت بهم بگو موضوع چیه.. این پلیسا برای چی اینجا هستن.. برای فاطمه زهرا اتفاقی افتاده؟ تو رو روح پدرت قسم دادم بهم بگو.

+نه قربونت برم مادرم.. هیچچی نیست.

\_قسمت دادم تو رو به روح پدر شهیدت.. پس بهم بگو..

با ناراحتی سرم و انداختم پایین و گفتم:

+فاطمه رو دزدیدند. دعا کن فقط... همین..

این و گفتم انگار یک نفر چنگ انداخت و زد زیر گلوی مادرم و گرفت.. وقتی این و گفتم به مادرم حالت خفگی دست داد.. دیدم مادرم از شنیدن این حرف داره حالش بد میشه فوری بغلش کردم و زیر بازوهایش و گرفتم تا نیفته.. به معصومه خانم و دوستای فاطمه که اونجا بودند، گفتم مادرم و ببرید از اینجا لطفا.. حواستون باشه بهش..

مادرم و بردن و منم کلافه و سر در گم ، برگشتم رفتم سمت مهدی..

وقتی نزدیک مهدی شدم، پشتش سمت من بود و داشت برای نیروهای حرف میزد، متوجه شدم داره با حالت تند و عصبانیت میگه: « تا الان گشتید پیدا نکردید؟! یعنی چی؟! من این چیزا حالیم نمیشه. همه جاها رو دوباره خوب بگردید.. به هر چیزی که مشکوک شدید برید سمتش. هر خونه ای که مشکوک شدید بهش به من بی سیم میزنید میام فوری.. شما میدونید ایشون کیه اصلا. همسرشون که دزدیده شدند کی هستند؟؟ آبروی مارو دارید میبرید. این دوست من یکی از جوانترین مسئول، و زبده ترین نیرو و از رده بالاهای یکی از نهادهای اطلاعاتی\_امنیتی کشور هستند و...

من وقتی رسیدم بهش حرفش و تموم کرد. صداش کردم گفتم:

+مهدی بیا

\_جانم.

+انقدر از من نرو تعریف نکن.. اینا چیه میگی به همکارات.

\_ چشم دیگه نمیگم.. ولی من حقیقت و گفتم.. راستش اعصابم به هم ریخت وقتی گفتند هنوز نتونستیم سرنخی پیدا کنیم.

+ممنونم. لطف داری.. ولی آرامش خودت و حفظ کن.. حالا هم یه زحمت بکش یه کاری کن..

\_مخلصتم بگو.

+بچه های چهره نگاری رو میخوام.

باتعجب گفت:

\_یعنی چی بچه های چهره نگاری رو میخوای؟؟ مگه دزدیدنش؟ مگه نمیگی گم شده؟

+بیا بریم اون طرفتر، بعدا بهت میگم...

از جمع همکاراش فاصله گرفتیم و رفتیم ده پانزده متر اونطرفتر و یه جای خلوت ایستادیم و بهش گفتم:

+ببین مهدی جان، من باید برم (.....) این شهر. یه خرده قضیه مهمه. از اونجا باید یه سری اقدامات و شروع کنم و پیگیری کنم.

\_یعنی ما کارمون و بلد نیستیم دیگه؟؟!!

+مهدی چرا حرف بی ربط میزنی؟ مگه من گفتم بلد نیستید؟ یه موردی هست که فقط از شخصی به نام فیروزفر که خودش اطلاعاتی\_امنیتی هست و اینجا توی شمال مستقر هست، و از نیروهای تحت امر تهرانه و زیر مجموعه ما هست، از اون فقط بر میاد.

\_پس چهره نگاری نمیخوای؟

+میخوام، ولی الان نه.. حتما بعد از اونجا میام پیشت. حالا شاید کار دیگه ای هم باهات داشتم. من فعلا میرم سمت فیروزفر. فقط لطفا به گشتی های خودت بسپر دوباره رصد کنن همه جاهای این منطقه رو! ضمنا توی دسترس باش چون هر لحظه ممکنه اتفاقی بیفته که همه رو درگیر خودش کنه.

خداحافظی کردم و رفتم خونه مادرم و لب تاپم و گرفتم و ماشینم و سوار شدم و رفتم پیش فیروزفر.

دم در ادارشون گفتم کی هستم و از کجا اومدم و هماهنگ کردن داخل و فوری رفتم دفتر فیروزفر.. سلام علیک کردیم و گفت:

\_حاج کاظم از تهران زنگ زد بهم خبر داد و جریان و گفت. خیلی ناراحت شدم.

+ شما لطف دارید برادر.

\_خب من در خدمت شما هستم.. بهم بفرمایید الان باید از کجا شروع کنیم؟

+اول باید از کسی که توی بازار گوشیم و زد شروع کنیم.

\_یعنی چهره نگاری کنیم؟

+آره

\_الآن میگویم بچه های چهره نگاری بیان.

هماهنگ کرد با مسئول دفترش که فوری به بچه های چهره نگاری اداره بگه بیان دفترش.. دو سه دقیقه بعد بچه های چهره نگاری اون نهاد امنیتی اومدن دفترش و ، حدود نیم ساعت چهل دقیقه طول کشید تا چهره رو شناسایی کردیم.

عاصف بهم زنگ زد.. جواب دادم تلفن و گفت:

\_سلام.

+و علیکم السلام.. بگو فوری عاصف جان.. وقت ندارم چون.

\_فایل صوتی رو برات فرستادم روی گوشیت.

+باشه ممنونم. گوش میدم..ضمنا، من الان پیش فیروزفر هستم. بچه های اینجاهم چهره نگاری کردن و تموم شد. یه نسخش و فیروز فر از اینجا براتون میفرسته تهران، اسم و مشخصاتش و برام سریع پیدا کن خودت.. برام کد شده بفرست... اینجاهم زیر و روش و برام درمیارن ولی میخوام ببینم توی تهران ازش چی داریم ما.. حالا بهم بگو اونجا شما چیکار کردید تا الان؟

\_فعلا روی همون فایل صوتی که الان بهت گفتم برات فرستادم، دارم کار میکنم ببینیم صدای کی بوده زنگ زده اینجا. شما اونجا جدای چهره نگاری به چیزی رسیدین؟

+فعلا نه.. اما اگه خبری شد به تهران خبر میدم. عاصف خواهشا حواستون به پرتاب ماهواره باشه. اینا میخوان مارو درگیر این موضوع بکنن تا ما نتونیم بچه های سکوی پرتاب و کمک کنیم. اینجا خبری شد بهتون میگم حتما. شماهم اونجا خبری دستتون رسید بهم بگید. من و بی خبر نزارید.

\_حتما. مواظب خودت باش داداش. صبور باش. ان شاءالله برای خانومت اتفاقی نمی افته.

قطع کرد، دیدم پشت سرش عطا زنگ زد.

☐ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت سی و هشتم

قطع کرد، دیدم پشت سرش عطا زنگ زد. حوصلش و نداشتم جواب بدم. ولی گفتم شاید کار مربوط به همین قضیه ماهواره باشه .. جواب دادم:

+سلام... بگو عطا. میشنوم.



\_سلام عاکف جان خوبی؟ خبرو الان شنیدم. خیلی ناراحت شدم. وضعیت چطوره الان.

+خبر چی و؟

\_قضیه خانمت و. !!!

+تو به این چیزا چیکار داری آخه. زن من مهم نیست الان. تو بالا سر اون ماهواره برای پرتاب مگه نباید باشی؟؟ چشم و امید رهبری و مردم به پرتاب این ماهواره هست... دنیا داره با حساسیت دنبال میکنه این موضوع و !! بعد تو داری زنگ میزنی به من که فلان شده یا نه..

\_چشم ... ببخشید.. اما دستگاه و تست کردیم و مشکلی نداره خداروشکر. همه چیز آمادس. خداروشکر تونستیم کاری کنیم که اگر یه وقتی دستور برسه که الان پرتاب نشه کاری کنیم که پرتاب نشه و این جلوگیری باعث انفجار نمیشه. من نگران فاطمه زهرا خانم بودم، گفتم بهت زنگ بزنم ببینم چی شده؟

+ممنونم. لطف داری. تو به کارات برس. همه فکر و ذکره باشه ماهواره.. عطا ازت خواهش میکنم همه تلاشت و بکن..منم اگر اتفاقی افتاد و کاری نیاز بود انجام بدی، باهات تماس میگیرم.

قطع کردم...

دیگه باید از اون نهاد امنیتی شمال می اومدم بیرون.. موقع خارج شدن از دفتر فیروزفر، بهش گفتم:

+من یه لب تاپ دارم.. این و تحویل شما میدم.. مسئولیتش با شما هست. توی صندوق همین اتاقتون بمونه و کلیدش دست خودتون فقط باشه.

فوری یه چسب مخصوص که برای پلمپ بود و شماره مخصوص و کد ادارمون و داشت ، از توی کیفم در آوردم و چسبوندم تن لب تاپ که اگر لب تاپ و کسی باز کرد بعدا، من بدونم.. خلاصه ما بیشتر در خطر هستیم و باید پیشگیری کنیم.

لب تاپ و تحویل دادم و اومدم بیرون و رفتم توی ماشینم. فایلی که عاصف از تهران برام فرستاد روی موبایلم و صدای یکی از اونایی بود که فاطمه رو دزدیدند، پلی کردم و گوش دادم. گفتند:

«به عاکف سلیمانی بگید از طریق دوربینای اون هتلی که تامی برایان توش بود، تونستیم بفهمیم کار گرفتن قطعه پی ان دی و ضرب و شتم تامی برایان کار کی هست. این حرکت ما عوض اون کار شماست. ما خیلی به شما نزدیکیم. ضمناً به عاکف سلیمانی بگید برای پیدا کردن همسرش، زیاد انرژی مصرف نکنه. خانومش پیش ما هست. این اولین پیغام و هشدار ما بود. وقتی پیغام بعدی رو در تماس بعدی بهتون دادیم، از زمان اعلام هشدار و پیغاممون، چند ساعت فقط فرصت دارید تا به خواستمون عمل کنید. وگرنه همسر عاکف و به قتل میرسونیم./تمام..»

از ناچاری سرم و گذاشتم روی فرمون ماشین و برای فاطمه غصه خوردم.. بغض کردم.. آخه فاطمه توی زندگیش با من مظلوم واقع شده بود.. اون بخاطر کار من درگیر این موضوع شده بود.. از طرفی به خاطر مشکل من، نمی تونست مادر بشه. از طرفی دوری های من و تحمل میکرد. از طرفی همش صبور بود. همیشه دلسوز بود. بخاطر من یکی دوبار تا مرز ترور رفت و اینم سومیش بود. دلم گرفته بود. واقعا تحت فشار بودم. آخه جوون بودم. پدر نداشتم. کسی و نداشتم که قوت زانو هام باشه.. سنگ صبورم باشه.. دست بکشه روی سرم از کودکی.. سنی نداشتم که پدرم شهید شد.. وقتی یه مصیبت میاد برای آدم، همه ی مصیبتای گذشته هم میاد جلوی چشمش انگار بعضی وقتا.. همونجا متوسل شدم به پدرم. گفتم:

«بابا، میبینی؟؟ میبینی پسر ت به چه روزی افتاده.»

دوستان خدا میدونه همین الان دارم تایپ میکنم دارم اشک میریزم. الان ساعت ۴ و ۲۶ دقیقه صبح فروردینه ۹۷ هست که دارم تایپ میکنم اینارو.

توی ماشین اون لحظه با پدرم درد دل کردم و گفتم:

بابا علی، به جان شما دیگه دارم کم میارم.. تحت فشارم.. بابا عروست و دزدیدن این بار. تو میدونی من جونم به خانومم بسته هست، پس کمک کن پیداش کنم.. اما بازم راضی هستم به رضای الهی. ولی خیلی سخته ناموسم دست دشمن باشه. اونا بامن مشکل دارن. به زنم چیکار دارن. حاج علی کمک کن. من پسرتم. هوام و داشته باش.

یه خرده با این توسل به پدر شهیدم قوت قلب گرفتم و سبک شدم.. چند دقیقه فکر کردم و بعدش زنگ زدم به عاصف.. گفتم:

+سلام.. خبر تازه ای ندارید؟

\_ نه متاسفانه. اما نگران نباش.

+۰۳۴ (صفر سی و چهار) چه خبر؟

\_ فعلا که حاج کاظم از بچه ها خواسته تا ۵ دقیقه دیگه همه آماده بشن و برن طبقه بالا توی دفترش. جلسه مهم داریم بابت خانومت. خانم ارجمند هم داره روی رمز ایمیلت کار میکنه که وصل به گوشیت بود، تا بتونه سرور و انتقال بده مرکز خودمون تا نتونند تیم حریف بهش دسترسی پیدا کنند. حاجی هم همینطور بالای سر بچه ها هست لحظه به لحظه. خیالت جمع.

+خوبه ممنونم. فعلا یا علی.

رفتم سمت خونه مادرم اینا ماشین و گذاشتم و رفتم توی محل، پیاده گشت زدم.. اسلحم و مسلح کرده بودم و زیر کتم آماده داشتم برای هر اتفاقی.. تموم چیزایی که احتمال میدادم و بررسی کردم. دنبال این بودم ببینم داخل این محل جایی هست که دم یه مغازه یا هر جایی که شد یه دوربین نصب باشه....

دنبال این بودم ببینم داخل این محل جایی هست که دم یه مغازه یا هر جایی که شد یه دوربین نصب باشه و از طریق اون دوربین شاید چیزی دستگیرمون بشه و کمکمون کنه. اما حتی دریغ از یه دوربین.

صدای اذان بلند شد از مسجد محل. رفتم مسجد و تجدید وضو کردم و آماده شدم برای اقامه نماز.

نماز مغرب و خوندم، دیدم گوشیم زنگ میخوره. جواب دادم و دیدم مجیدی هست. همونی که موبایلش و بچه ها کنترل میکردن و عطا بهش مشکوک بود توی سکوی پرتاب و مارو هم حساس کرده بودن... زنگ زد و گفت:

\_ آقا عاکف سلام. مجیدی هستم از سکوی پرتاب ماهواره.

+سلام. جانم آقای مجیدی. بگو مهندس جان میشنوم.

\_ آقا عاکف حقیقتش ماهواره آماده پرتاب نیست ولی آقا عطا اصرار داره پرتاب بشه. الانم من از دفتر و جایی که همه جمع بودیم زدم بیرون. دارم دور از چشم دیگران با شما صحبت میکنم. اگه میشه جلوی پرتاب و فعلا بگیرید. چون هنوز روی بعضی قسمت ها ما مشکل داریم. همه چیز حل شده بود ولی یه هویی دوباره مشکل ایجاد شد.

+مطمئنی عطا این طور گفته با این وضعیت؟ چون خودش گفته بود آماده هست همه چیز!! پس چه اصراری داره برای پرتاب؟!

\_آره بخدا خودش گفته که باید پرتاب بشه.

+باشه نگران نباشید. خودم پیگیری میکنم... من الان سر نمازم.. بعدا تماس میگیرم.. یا علی

از صف نماز فاصله گرفتم و اوادم توی حیاط مسجد زنگ زدم به حاج کاظم:

+سلام حاجی. عاکف هستم.

\_سلام... شنیدم بهت چی گفت مجیدی. (چون تلفن مجیدی توسط بچه های ما توی تهران شنود میشد بخاطر مشکوک شدن عطا بهش و حاجی هم خب میشنید صحبتارو.)

+خب با این وضعیت دستور چیه حاج آقا؟

\_تو اصلا خودت و اونجا درگیر این موضوع نکن.. عاکف دارم تاکید میکنم اصلا.. اینجارو بسپر به من و عاصف.. الان عاصف عبدالزهرارو میفرستم دقیق بررسی کنه ببینه حرف مجیدی چیه. اگه واقعا مشکلی هست و میشه جلوی پرتاب و گرفت، جلوش و میگیریم و فعلا دستور امنیتی صادر میکنیم که حق پرتاب ندارن. وگرنه بخاطر سرپیچی کردن از دستورات سازمان (.....کشور) با مسببین این امر برخورد پشیمان کننده ای میشه.

+خوبه. فقط حاجی حواستون باشه.. فعلا یا علی.

\_یا علی

رفتم دوباره داخل مسجد و نماز عشاء و خوندم. بعد از نماز یه زیارت عاشورا هم خوندم و توسل کردم به امام حسین. درد دل کردم باهش.. گفتم:

«آقا نمیخوام زیاد مزاحمتون بشم. میدونم من آدم بدی هستم. بزارید هرچی میاد سر من بیاد. ولی خانومم نه. میدونم هوای من و خانوادهم و همه عالم و آدم و دارید به اذن الله..»

ولی آقا امتحان سختی دارم پس میدم. از خدای متعال، برای من بخواه که کم نیارم توی این امتحان. شک ندارم که این مورد هم یک امتحان هست. ولی صبرش و بهم بده. فاطمه ناموسمه. من نمیتونم ببینم دزدیدنش.

امام حسین، شما قدرت این و داری که از خانومم محافظت کنی. التماس است میکنم کمکش کن. التماس است میکنم نزار بهش آسیبی وارد شه. التماس است میکنم.

این همه حسین حسین گفتم و چیزی ازت نخواستم، فقط با نامت عشق کردم، هرجایی اسمت اومد رفتم قاطی اون جمع شدم و صدات زدم.. من همه جا خودم و انداختم زیر دست و پات. آخه تو ارباب من هستی. حالا یه بارم مثل همون گاهی اوقات ها که هوام و داری، ازت میخوام از خانومم مراقبت کنی. من کنارش نبودم. زندگی و براش تلخ کردم..

همینطور توی سجده بودم و حرفام و توی دلم میزدم و یه کمی چشم تر شده بود، دیدم یکی دست گذاشت روی شونه هام.

یه لحظه به خودم اومدم دیدم یکی داره صدام میکنه و میگه:

آقا... جناب..... برادر بلند شو... آقای محترم... برادر من... پسر من...! با شما هستم بلند شو آقا جون..

از سجده بلند شدم و دیدم روحانیه مسجده محل هست. دورو برم و نگاه کردم و دیدم یکی دوتا پیرمرد نشستند و همه رفتن.. به احترام روحانیت بلند شدم از جام و دست اون پیرمرد سید روحانی و نورانی رو بوسیدم و گفتم:

+جانم حاج آقا.. در خدمتم!

\_پسر من چیزی شده. الانیه ربع هست توی سجده ای.. خیال کردم اتفاقی براتون افتاده.. چی شده امام حسین و قسم میدادی؟! صدات یه کم می اومد..

خجالت کشیدم ازش و گفتم:

+حاج آقا دعای کنید فقط... همین.

\_چشم ولی حال خوشی داری. آفرین بهت جوون. از خدا طلب خیر میکنم برات. ان شاءالله گره از کارت باز بشه. شما اهل این محلی؟؟

آهی کشیدم و گفتم:

☞ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت سی و نهم

آهی کشیدم و گفتم:

+اهل این محل که چه عرض کنم. یه ویلایی داریم اینجا که هر ازگاهی فرصت بشه میایم تا یه خرده توی طبیعت روحیمون عوض بشه.

\_ان شاءالله خیر هست. مزاحمتون نمیشم. خدانگهدار تون باشه ان شاءالله.

رفت و منم بعدش اومدم بیرون و دیدم عاصف بهم زنگ زد.

رفتم سوار ماشینم شدم و جواب دادم.. گفت:

\_سلام عاکف جان.

+سلام عزیزم. میشنوم.

\_مشخصات سارق گوشیت و طبق این عکسی که فیروزفر برامون فرستاد تهران تونستم پیدا کنم.. با اطلاعاتی که فیروزفر ازش در آورد و ما هم توی تهران تکمیلش کردیم، اسمش کوروش خِزلی هست. با بررسی هایی که داشتیم و یکسری تحقیقاتی که کردم ، به این رسیدم که این شخص سابقه جیب بری و فروش موارد مخدر هم داشته.

+آدرسی یا چیزی ازش نداری؟

\_بزار سیستم و نگاه کنم.

حدود سی ثانیه گذشت و عاصف گفت:

\_آدرس برای دو سه سال قبل هست.

+خط موبایل چی. چیزی هست که به اسمش باشه؟

\_راستش مخابرات و سرچ کردم. حتی نامه هم زدم که فوری جواب بدن. متاسفانه چه با سرچ سیستماتیکی که من داشتم، و چه با نامه به مخابرات، باید بگم که هیچ خطی نتونستیم از کوروش خزلی پیدا کنیم تا این لحظه. هیچ خطی به نامش نیست.. از هیچ اپراتوری نتونستم چیزی گیر بیارم ازش. نه ایرانسل و نه همراه اول و نه ثابت و نه خونگی. متاسفانه هیچچی به نام این شخص نیست.

+خیل خب. پس همون آدرسی که گفتم برای دو سه سال قبل هست، بفرست روی گوشیم.

\_چشم میفرستم. عاکف برای شناسایی و پیدا کردن این سارق، حاج کاظم بهم گفت از فیروزفر مسئول اداره (.....) اونجا کمک بگیر. نظر منم همینه.. ضمنا از دوستت مهدی هم کمک بگیر.. نظر همه اینه دراختیارت باشن اون نیروها.

+چشم.. ولی ببین عاصف جان، من میتونم برای شناسایی سارق و اینکه موبایل یه امنیتی رو زدن فیروزفرو در جریان بزارم اما مهدی رو فعلا نمیتونم ازش زیاد استفاده کنم. خودم تنها برم بهتره. چون یه درصد سارق بفهمه دنبالشیم دیگه آب میشه و میره توی زمین و پیدا کردنش سخته.. و اینکه دوباره تا بخوایم بریم بگیریمش زمان میبره.. نمیخوام مهدی و نیروهاش و زیاد اینجا درگیر کنم.. اونا در حد گشت و چهارتا کار دیگه کنارم باشن بهتره.. بزار با زیرمجموعه های خودمون توی مازندران پیش بریم بهتره.

\_اینم فکر خوبیه. موافقم.

+ضمناً به تیم دو سه نفره از کارشناسای اداره رو استندبای نگهدارید برای مرکز خودمون توی ۰۳۴ تا موقع نیاز مشورت بدن به من.

\_حتماً.. با حاجی هم در میون میزارم درخواستت و.

+ممنونم.. فعلاً خداحافظ.

منتظر پیام عاصف موندم تا آدرس خونهٔ کوروش خزلی که میگفت برای دو سه سال قبل هست ، واسم بفرسته. دو سه دقیقه بعد پیام برام اومد. دیدم آدرس خونش و زده حوالی چابکسر در فلان نقطه و...

همزمان داریوش همسایه مادرم سر رسید و خیلی بی تابی میکرد و نظر من و به خودش جلب کرد. میخواستم ردش کنم و زیاد سمتم نیاد چون حوصلش و نداشتم. ولی بازم گفتم فعلاً وقت بی حوصلگی نیست.. رسید بهم و شبیه این آدمایی که انگار رد دادن و دری وری میبافن به هم، گفت:

\_آقا عاکف ناراحت نباش. بخدا پیداش میشه و....

اومدم وسط حرفش و دو سه تا با کف دستم زدم روی سینش و گفتم:

+هیسیسیسی. صبر کن.. آروم باش.. انقدرم درمورد خانوم من بلند حرف نزن. باشه؟

با یه حالت وحشت گفت:

\_چشم آقا..

+آفرین.. حالا شد. حالا بهم بگو چیزی هم میزنی؟ یا می نوشی؟



\_ نه به جون شما.

+ خودتی. از گیج زدنات مشخصه. مهم نیست.

بعد یه نسخه از عکس کوروش خزلی رو از جیبم در آوردم و گفتم:

+این و میشناسی؟

مکشی کرد و شبیه این افسار گسیخته ها یه هوایی گفت:

\_ عععععع .. آره، آره، میشناسمش. این بچه پرو یه بارم یقش و اینجا گرفتم و نزدیک بود توی همین محل دعوا مون بشه. حالا چیشده مگه؟

نگاش کردم و خیلی از رفتاراش تعجب کردم.. بهش گفتم:

+یه سوال ازت میپرسم خوب و دقیق جواب بده..

\_ چشم آقا.. حتما..

+بهم بگو خورش سمت چابکسره؟

\_ خورش اون سمتا بود.. ولی دیگه الان اونجا نیست. چون زنش دیگه راش نمیده خونه. ولی اگه بخواید من میتونم پیداش کنم.

+خیل خب.. خیلی هم عالی... همینجا بمون میرم تاخونه برمیگردم سریع. بعدش باهم میریم سراغش.

رفتم خونه مادرم و بهش یه سر زدم و باهاش حرف زدم و آروم شد.. خیلی بی تابی میکرد.. گفتم نگران نباش حاج خانوم. فاطمه رو پیدا میکنم.

همزمان پدر خانومم زنگ زد. موندم جواب بدم یا ندم..مجبور شدم باهانش صحبت کنم..چون نمیخواستم چیزی بفهمم.

+سلام بابا. خوبید. چه عجب یادی از ما کردید.

\_سلام پسر. خوبی محسن جان. کجایی بابا؟ چرا تو و فاطمه تلفنتون و جواب نمیدید؟

+حقیقتش باباجان، گوشیم شکست. یعنی روی داشبور ماشین بود و شیشه ماشین پایین بود، سرپیچ سرعت داشتم، رفتم فرمون بگیرم از روی داشبور سُر خورد بیرون پرت شد و شکست.

\_ ای بابا.. پس شیرینی بدهکار شدی که.. گوشی نو باید بخری.. راستی بهم بگو چرا فاطمه گوشیش خاموشه.. من و مادرش نگرانیم.

+خب داده به من دیگه. چون گوشیم اینطور شد گفت فعلا دستت باشه.. (مجبور بودم دروغ بگم تا لو نره قضیه. چون از خانواده من یا همسرم اگر میفهمیدن فاطمه مفقود شده و یا دزدیده شده، پا میشدن میومدن اینجا و شلوغ بازباشون من و عصبیم میکرد. من نیاز به آرامش داشتم تا درست فکر کنم و بعدش تصمیم بگیرم و اون ایده رو عملی کنم.)

گفتم:

+حاج آقا فاطمه رفته خونه یکی دوتا از دوستاش که همین دورو بر هست.. اومد میگم بهتون زنگ بزنه. راستی اینجا زیاد آنتنم نداریم. یه وقت تماس نگرفتیم نگران نشید. امکان داره بریم ویلای جنگلی یکی از دوستانمون تا چهار پنج روز شاید نتونیم ارتباط بگیریم باهاتون.

\_محسن جان چهارپنج روز من صدای دخترم و نشنوم؟ باشه ولی توروخدا مواظب دخترم باش مثل همیشه. مواظب خودتم باش. محسن جان خواهشا بیشتر حواست به دخترم باشه دیگه سفارش نکنم.

+چشم.. مخلص شما و دخترتونم حاج آقا..یاعلی.

قطع کردم و خیالم جمع شد حداقل تا چهار پنج روز بیخیال هستند.. مجبور شدم بزارمش توی بلک لیست تا زنگ نزنن.. چون اگر بوق میخورد و جواب نمیدادیم نگران میشدن.. از مادرمم خداحافظی کردم اومدم بیرون. دیدم داریوش داره باز با گوشیش ور میره. بهش اشاره زدم بیا سوار شو بریم.

خواستیم سوار شیم دیدم عاصف از دفتر تهران زنگ زد:

\_سلام.. عاکف برات دوتا فایل فرستادم. یکی تصویریه. یکی هم مکالمه حاج کاظم با تیم مقابل. فایل صوتیه یه خرده دیرتر برات میاد.

+باشه چک میکنم الان.

به داریوش گفتم سوار ماشین شو. الان منم میام. فاصله گرفتم از ماشین و رفتم ده بیست متر متراونطرف تر هندزفری و گذاشتم گوشم و پلی کردم فایل تصویری رو.

چشمتمون روز بد نبینه. ان شاءالله هیچ وقت با این صحنه مواجه نشید. ان شاءالله برای هیچ زن و مرد و کودکی این اتفاق نیفته. ان شاءالله برای هیچ مردی همچین اتفاقی نیفته که فیلم اسارت ناموسش و براش یکی بفرسته وبخواد ببینه.. این صحنه من و یاد سوریه و عراق انداخت که زناى سوری و عراقی رو جلوی چشمای من داعشی ها میبردنشون برای کنیزی و تجاوز و... من و عاصفم که نفوذی ایران توی داعش بودیم و هیچ کاری نمیتونستم بکنیم. فقط باید صبر و سکوت میکردم. اما مگه دلم طاقت داشت. مگه میتونستم آروم باشم.. انگار جیگرم و کارد میکشیدن.. دندونام و فشار میدادم.. لبم و گاز میگرفتم خون میومدم.. همین الان که دارم میگم دارم دیوانه میشم.

تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که به بهانه رفتن به دستشویی ، هر ازگاهی اشک میریختم تا بغضم خفم نکنه میرفتم و توی دهنم پارچه میزاشتم تا صدام و کسی نشنوه و چنگ مینداختم روی گوشت های صورتم.. چون طاقت نداشتم ببینم یکی داره جلوی چشمم به ناموس دیگران تجاوز و بی احترامی می کنه... من آدم فوق العاده دلسوزی هستم.. بخدا اگر کسی دلسوز هم نباشه و خوی حیوانیت هم داشته باشه فکر کنم دلش با اون صحنه ها می سوخت و خون گریه میکرد.. نمیتونستم اون صحنه هارو ببینم.. نه اینکه بچه باشم و بگم با هر چیزی دلم میشکنه، نه اصلا اینطور نیست.. اما من برای مظلومیت آدمها همیشه دلم سوخت.. برای ظالم بودن دشمن هم همیشه توی دلم پر از کینه و غضب بود..

بگذریم.

فایل تصویری که نمیدونستیم کی هستند و کجا هستند هنوز، و فرستاده بودند برای مرکز ما، و مرکز ۰۳۴ هم فرستاد برای من، پلی کردم. دیدم دهن فاطمه زهرای من و چسب زدن. روی سرش سیم و کابل برق نصب کردن. دستاش و پاهاش و با چسب مخصوص و بزرگ بستن. خدا می دونه دنیا داشت روی سرم خراب میشد. یه تایمر هم داشت که اگر اون تایمر لعنتی فعال میشد فاطمه رو خشکش میکرد و بلافاصله می کشت.

اون پسره داریوش هم داشت از توی ماشین من و میدید.

فاطمه مظلومانه به دوربین نگاه میکرد. جیگرم داشت کباب میشد. انگار روی قلبم یه زخم بود که یکی داشته روی اون نمک میریخته و بعدش هی روی اون زخم نمک خورده چاقو میکشید. خون داشت خونم و میخورد. اما خودم و کنترل کردم. رفتم پشت یه دیوار که کسی من و نبینه. چندتا محکم چنان سیلی زدم توی صورتم و با این کار یه شوک به خودم وارد کردم تا از فشار عصبی و حالت گرفتگی روحی بیام بیرون و سرخالتز بشم. به خودم گفتم سخت تر از این روزهای الان و پشت سر گذاشتی. تحمل کن. خدا داره میبینه و حواسش هست. همه چیز این عالم حساب و کتاب داره.

دیدم یه صدای پایی داره میاد. از پشت دیوار کوچه اومدم بیرون و دیدم داریوش هست.

گفت: « آقا چیزی شده رفتید پشت دیوار؟!!!!»

گفتم: « نه.. برو سوار شو که زودتر بریم. »

فایل تصویری و دیدم و فایل صوتی هنوز نرسیده بود. منتظر بودم هر وقت اومد گوش کنم.

رفتیم و سوار شدیم و حرکت کردیم. وسط راه بهش گفتم:

+داریوش؟! تو ، این آدمارو از کجا میشناسی؟ چه سرو سری با اینا داری؟

یه کم دستپاچه شد و گفت:

\_ آقا من این کاره نیستم که با خلافکارا بچرخم. فقط میشناسم اینارو همین.

توی دلم گفتم: «آره ارواح عمت که. تو هم گفتی و منم باوم شد.»

بعد بهش گفتم:

+ ببینم داریوش، یه سوال ازت دارم. به نظرت این پسره کوروش خزلی اگر یه پول قلمبه و زیاد گیرش بیاد اول از همه کجا میره؟ میدونی؟

\_ معلومه آقا، اول میره خودش و با مواد میسازه.

+ خب کجا؟

\_ پیش طوفان موش.

+ طوفان موش دیگه کیه؟ مواد فروش هست یا مکان دار؟

\_ یه مواد فروش قدیمیه و مکان هم داره.

+ جاش و بلدی؟

\_ آره. شما یه زحمت بکش انتهای این بلوار که رسیدیم یه چهار راه داره.. همونجا دور بزنید بریم دست چپ..

سر چهار راه دور زدم و با راهنمایی داریوش حدودا یک ربع بیست دقیقه ای رفتیم و رسیدیم به اون مکانی که امکان داشت، کوروش خزلی اونجا باشه.

تقریباً یه روستای دور افتاده بود توی چالوس. موقعی که خواستم پیاده بشم به داریوش گفتم: «تواز ماشین پیاده نشو. خودم میرم همون خونه ای که گفتی. هر اتفاقی افتاد از جات تکون نمیخوری.»

در ماشینم و کد دادم و قفلش کردم تا یه وقت کسی نتونه به سمت داریوش بره اذیتش کنه.. چون اتفاق بود دیگه.. شاید میفهمیدمن اون من و آورد این منطقه بخوان اذیت گنش مواد فروشا.. با خشم و نفرت تمام رفتم سمت اون خونه. همزمان کوچه رو با چشم رصد میکردم که بهم حمله نشه. چون در ظاهر یه سرقت بود ولی همش امنیتی و ضد امنیتی بود.

رفتم دیدم درب خونه طوفان موشه، نیم لنگ هست و بازه. معطل نکردم .. درو باز کردم و کله کردم رفتم توی حیاط و دیدم یکی توی حیاط هست. از پشت رفتم نزدیکش و داشت یه خرده با دیوار حیاط ور میرفت و معلوم نبود چیکار میکرد و چی جاساز میکرد.. دو سه تا از پشت زدم روی شونه هاش و اونم برگشت نگام کرد و گفتم:

ادامه دارد....

\_ آقا من این کاره نیستم که با خلافکارا بچرخم. فقط میشناسم اینارو همین.

توی دلم گفتم: «آره ارواح عمت که. تو هم گفتی و منم باوم شد.»

بعد بهش گفتم:

+ ببینم داریوش، یه سوال ازت دارم. به نظرت این پسره کوروش خزلی اگر یه پول قلمبه و زیاد گیرش بیاد اول از همه کجا میره؟ میدونی؟

\_ معلومه آقا، اول میره خودش و با مواد میسازه.

+ خب کجا؟

\_ پیش طوفان موش.

+طوفان موش دیگه کیه؟ مواد فروش هست یا مکان دار؟

\_یه مواد فروش قدیمیه و مکان هم داره.

+جاش و بلدی؟

\_آره. شما یه زحمت بکش انتهای این بلوار که رسیدیم یه چهار راه داره.. همونجا دور بزنی دست چپ..

سر چهار راه دور زدم و با راهنمایی داریوش حدودا یک ربع بیست دقیقه ای رفتیم و رسیدیم به اون مکانی که امکان داشت، کوروش خزلی اونجا باشه.

تقریبا یه روستای دور افتاده بود توی چالوس. موقعی که خواستم پیاده بشم به داریوش گفتم: «تواز ماشین پیاده نشو. خودم میرم همون خونه ای که گفتمی. هر اتفاقی افتاد از جات تکون نمیخوری.»

در ماشینم و کد دادم و قفلش کردم تا یه وقت کسی نتونه به سمت داریوش بره اذیتش کنه.. چون اتفاق بود دیگه.. شاید میفهمیدمن اون من و آورد این منطقه بخوان اذیت گنش مواد فروشا.. با خشم و نفرت تمام رفتم سمت اون خونه. همزمان کوچه رو با چشم رصد میکردم که بهم حمله نشه. چون در ظاهر یه سرقت بود ولی همش امنیتی و ضد امنیتی بود.

رفتم دیدم درب خونه طوفان موشه، نیم لنگ هست و بازه. معطل نکردم .. درو باز کردم و کله کردم رفتم توی حیاط و دیدم یکی توی حیاط هست. از پشت رفتم نزدیکش و داشت یه خرده با دیوار حیاط ور میرفت و معلوم نبود چیکار میکرد و چی جاساز میکرد.. دو سه تا از پشت زدم روی شونه هاش و اونم برگشت نگام کرد و گفتم:

✍️ ادامه دارد....

رفتم دیدم درب خونه طوفان موشه، نیم لنگ هست و بازه. معطل نکردم .. درو باز کردم و کله کردم رفتم توی حیاط و دیدم یکی توی حیاط هست. از پشت رفتم نزدیکش و داشت یه خرده با دیوار حیاط ور میرفت و معلوم نبود چیکار میکرد و چی جاساز میکرد.. نزدیکش شدم و دو سه تا از پشت زدم روی شونه هاش و اونم برگشت نگام کرد و گفتم:

+تو طوفان موشه هستی؟؟

\_سام علیک..فرمااا بییششش.

+ خیال میکنی خیلی لاتی؟

\_به تو مربوط نیست. کارت و بگو و بعدشم بزن به چاک و برو گمشو تا قیافه تخست و نبینم.. اگه شیر فم شد بگو و بعدش هررری.

+آها..که اینطور... باشه.. میزنم به چاک. اما به وقتش.. ولی اول از همه، همین الان بهم بگو کوروش خزلی کجاست؟

\_من چمیدونم کیه؟

+تو خوب میدونی کیه. همونیه که وقتی یه پول گنده بیاد دستش اول میاد پیش تو خودش و میسازه. چون ظاهراً هم جنسات خوبه، و هم مکان دار خوبی هستی.. مکانت چند ستاره هست؟ پنج ستاره؟ یا تک ستاره؟ یا هفت ستاره؟ یا به قیمت بدبخت کردن جوون مردم؟

اومد سمتم که مثلاً قلدر بازی در بیاره، یقش و گرفتم و هولش دادم و چسبوندمش به دیوار.

انقدر عصبی شده بودم و داشتم حرص میخوردم ، برای اینکه فشار عصبی زیادی روی من بود و از خشمی که داشتم مشتتم و بردم نزدیک صورت و چشمای طوفان موشه و گفتم:



+ببین سنت از من بیشتره.. حداقل به قیافت میخوره ۶۰ساله باشی. اینی هم که میبینی آوردمش بالا، مشت منه. باهش خیلپارو از پا در آوردم.. از گنده قاچاقچی بین المللی که مستقر در بندر عباس بود تا گنده قاچاقچی و پخش کننده اسلحه و مواد افیونی و مافیای قاچاق شمش طلا و تروریست های تکفیری و افسرای اطلاعاتی آمریکا واسراییل!! با این مشتی که آوردم جلوی صورتت، خیلپارو بدبخت کردم.. دقیقا نگاه کن، با همین مشتم.

یه کم ترسید و آب دهنش و قورت داد ... بهش گفتم:

+پس خوب گوشات و ، وا کن و ببین چی میگم بهت طوفان موشه، اگه میخوای ترکیب قیافت این آخر عمری به هم نریزم و باعث خنده ی همسایه ها و مردم اینجا نشی، و اگه میخوای دماغت و جوری نزنم که از جلوی صورتت نره پس گردنت نجسبه، عین بچه آدم جواب بده. وگرنه حیوون بازی در بیاری منم سگ میشم و اونوقت چیزی رو میبینی که نباید ببینی. پس مثل آدم بگو اون پسره کجاست؟

\_ آقا من نوکر شما هستم.. جانم بگو چی میخوای؟

+نه.. مثل اینکه هنوز حالت نشده.. تو خوب میدونی وقتی میگم پسره کجاست، کی و میگم.. باشه میتونی نگی. اما مثل اینکه باید حالت کنم که کاملا جدی هستم. ببین طوفان موشه، برای بار آخر بهت هشدار میدم قبل اینکه اون روی من و بالا بیاری..مثل آدم بهم بگو کوروش خزلی کجاست؟

\_ شما از نیروی انتظامی هستید؟

+خیر.. از اداره ی (.....) هستم که اونشم به تو ربطی نداره..

ترسید و گفت:

\_ آقا من در خدمتتم اصلا.. کوروش خزلی که سهله. پدر\_\_مادر و ، جد و آبادکوروش خزلی رو هم لو میدم.

+آها!!! آفرین. حالا شد.. تازه شدی بچه ی آدم.. حالا وقتم و نگیر و بهم بگو کوروش خزلی دقیقا الان کجاست؟

\_ اینجاست (اشاره کرد به طبقه بالای خونش.) امر دیگه ای هم باشه من نوکر پدرتم هستم. فقط با من کار نداشته باش.



اولین صدا، صدای حاجی بود که وقتی تیم جاسوسی تروریستی زنگ میزنه، حاجی خودش جوابشون و میده:

+ کاظم هستم. میشنوم حرفاتون و !!

\_ گوش کن آقای کاظم خان.. نه شما زیاد وقت دارید و نه ما.. پس دنبال راه های انحرافی نباشید که بخوای تو با نیروهای اطلاعاتیت به ما برسین. تا نیم ساعت دیگه، اون پی آن دی رو میارید همونجایی که من میگم.. همون پی آن دی که نیروی شما آقای عاکف از ما در ترکیه گرفت.. همون آقای که الان همسرشون در اختیار ما هست. همون عاکف سلیمانی که ما مدتهاست دنبالشیم. ضمنا وقتی پی آن دی رو تحویل دادید و، ما هم خیالمون اینجا راحت شد و مطمئن شدیم کسی دنبالمون نیست به شما زنگ میزنیم و جای همسر عاکف سلیمانی رو بهتون میگییم. به همین سادگی.

حاجی گفت:

+خب ما از کجا بدونیم و اطمینان کنیم که همسر عاکف سلیمانی، سالم بهمون تحویل داده میشه؟

\_از هیچ جا !!!!! ولی اگر اون پی آن دی تحویل داده نشه، همون پی آن دی که عاکف از افسر اطلاعاتی ما توی ترکیه به زور گرفت ، دارم تاکید میکنم، دقیقا همون پی آن دی، نه یه پی آن دی دیگه، اگر تحویلمون ندید، مطمئن باشید همسر عاکف کشته میشه و حتی جسدشم نمیتونید ببینید. ضمنا اون شخص دومی هم که (خبر عاص می گفت) توی ترکیه نیروی مارو کشت توی هتل موقع گرفتن پی آن دی، دنبالشیم. شک نکنید بهش میرسیم.

+شما فکر این و نمیکنید که ما بخاطر انقلابمون فقط ۱۷۰۰۰ تا شهید ترور دادیم و در ۸ سال دفاع مقدس ، این همه قربانی و جانباز و چندصد هزار تا شهید دادیم و در مقابل کل دنیا که حامی صدام بودند ایستادیم؟ حتما اینارو خوب میدونید. ضمنا، شما خوب میدونید ما برای درگیری با دشمنان درون مرزی و برون مرزی چقدر شهید دادیم؟ پس تهدید نکن خانم.

نکته: فایل و که من گوش میدادم از محکم صحبت کردن حاجی لذت میبردم. عشق میکردم از این مذاکره حاجی با دشمن که داره ازش امتیاز میگیره. مذاکره یعنی همین. جواب تهدید و با تهدید باید داد. نه مثل بعضیا که میخندن و دشمن به سمتشون خودکار پرت میکنه و... بگذریم..

حاجی همینطور ادامه داد و گفت:

ما برای مبارزه با همپیمانان شما در سوریه و عراق که اسمش داعش هست این همه شهید تقدیم کردیم، واقعا فکر نمیکنید به این که، برای چیزایی که خودمون به دست آوردیم، بازم حاضریم شهید بدیم و جون خودمون و نیروهامون و فدای این مردم و آرامش مردم و پیشرفت علمی و کاریه جوونامون کنیم؟ چی فکر کردی شما؟ ما حاضریم بازم قربانی بدیم. حاضریم جونمون و فدای راه اسلام و انقلاب جمهوری اسلامی ایران و تمام انقلاب های اسلامی دنیا کنیم.

\_ شما شاید، ولی عاکف سلیمانی، افسر امنیتی اطلاعاتیتون که الان زنش توی چنگ ما هست، با این وضعیت بازم همین نظر و داره؟

+فرقی نمیکنه. عاکف هم جوونیش و توی جنگ گذاشته. شاید در هشت سال دفاع مقدس حضور میدانی نداشت ولی صدای موشکای آمریکایی ها که به بعثی ها داده بودند هنوز توی گوششه.. عاکف متولد سال های دفاع مقدس هست.. عاکف توی فتنه ۷۸ کوی دانشگاه که توسط شماها و یا دوستانتون که از داخل و خارج اداره میشد خوش درخشید.

عاکف پدرش توی جنگ شهید شده. عموش زیر شکنجه های بعثی ها شهید شد. عاکف داییش و در کربلای ۴ دوران دفاع مقدس از دست دادو شهید شد. برادرش مجروح جنگ هست.. برادر همسرش هم جانباز اعصاب و روان هست و یادگار دفاع مقدس هست. از خانواده سرافرازی هستند و خیلی از عزیزانش و از دست داده در راه این انقلاب و آرمان های خمینی بزرگ. خودشم توی عراق و سوریه توسط تکفیری های سعودی و یهودی و اسرائیلی توی جنگ مجروح شده و تا مرز اسارت و شهادت رفته. اونم برای شهادت همین الان آماده هست. چی خیال کردید؟ اون نیرویی هم که دنبالشید(عاصف) الان تهران هست. مطمئنا دستتون بهش نمیرسه. اونم از خانواده سرافرازیه. شک نکنید حریف نیروهای مانمیشید.

\_ خودش ممکنه. چون با این تفکراتش نشون داده احمقه. ولی خانم عاکف چی؟ اونم آماده هست؟ خلاصه، ما کاری به این چیزا نداریم که نیروی شما کی هست و کی نیست و به وقتش به اون شخص دوم میرسیم. ما فقط قطعه پی ان دی رو میخوایم. کاری هم با خدا و سلامتتون نداریم. بزارید دم کوزه آبش و بخورید.. خوب گوش کنید چی میگم کاظم خان، آدرس و براتون ایمیل میکنم و قطعه رو میفرستید همونجا. تاکید میکنم. فقط پی ان دی رو میخوایم. نه چیز دیگه ای. اونم پی ان دی اصل.. وای به حالتون اگه اصل نباشه.

ارتباط قطع شد.

ادامه دارد....

ارتباط قطع شد. این مکالمه حدود ۲ دقیقه و خرده ای بود. معلوم بود طرف مقابل خیلی زرنگه که زود تمومش کرد تا شناسایی و ردیابی نشن. یه لحظه به چهره داریوش که کنارم نشسته بود نگاه کردم دیدم هنگه از شنیدن این صداها و مکالمات.

بلافاصله گازو گرفتم و ادامه مسیر دادیم و رفتیم سمت خونه مادرم و داریوش و پیاده کردم و رفت خونه ی خودش. منم دیگه پیش مادرم نرفتم. یه ایمیل اومد برام. گوشیم و باز کردم و دیدم نوشته بابت ماهواره خیالت جمع باشه. فعلا شاید پرتاب نشه، تا اینکه پایان این ماموریت به طور کامل اعلام بشه.

یه، دو\_دوتا چهارتا کردم دیدم اینجوری اتفاقا بهتر هست. چون اگه ماهواره پرتاب بشه قطعا با خبرایی که از سکوی پرتاب مخابره میشه و اخبار سراسری کشور اعلام میکنه، دشمن حساس تر میشه و فاطمه رو اذیت میکنند. از طرفی مذاکرات برجام هم بود.. از طرفی هم اگر اخبار اعلام نکنه، که بعیده اعلام نکنن، چون خلاصه خبر بزرگی هست پرتاب ماهواره برای یک کشور، بازم جاسوسا میفهمن. چون من میدونستم خبرا از سکوی پرتاب و همچنین اون نفوذی که در تشکیلات ما بود، داره بیرون درز میکنه.. ولی خب بازم مطمئن نبودم به طور صد در صد.

رفتم سمت اداره فیروز فر. توی مسیر حاج کاظم از تهران بهم زنگ زد و گفت:

\_سلام. خوبی عاکف جان.

+سلام حاجی. چی بگم؟ به نظرت باید خوب باشم؟

\_حق داری.. بهم بگو که ، فایل و گوش دادی؟

+بله حاج آقا گوش دادم.

\_برو پیش فیروز فر یه ارتباط امن و چهره به چهره با اینجا داشته باش. داریم با بچه ها جلسه تشکیل میدیم، تو هم بشین همزمان ببین و نظراتت و درمورد این جلسه بگو. ما اینجا دم و دستگامون آمادس. فیروز فرم خبر داد

نیروهاش آماده هستن برای برقراری این ارتباط امن و ویدیویی تو از مازندران با ما در تهران.. با این ارتباط همزمان توی جلسه ما هستی از اونجا.. حالا بهم بگو کی میرسی پیش فیروزفر؟

+ان شاءالله ده دقیقه دیگه.

\_منتظرم.. رسیدی خبرم کن.

حدود ده دقیقه یک ربع بعد، رسیدم به فیروزفر. با دم در ادارشون هماهنگ کردن که از این به بعد من میرم فوری بزارن برم توی اداره چون از همکاراشون هستم و از تهران هستیم.. رفتم داخل و دیدم اتاق ارتباط من از اینجا با جلسه تهران آماده هست.

به حاجی زنگ زدم و گفتم: «من رسیدم. از اونجا اوکی بدید آنلاین بشید بینمتون.»

گفت: «توی اتاق ویدیویی فقط خودت باش. از همکارانمون در اداره شمال کسی داخل اتاق نباشه. جز فیروزفر.»

مخاطبان محترم دقت کنید تمام این ارتباطات از طریق امن و کد گذاری شده بود.. حتی تماس های تلفنی.. یعنی طوری بود که نمیشد از ما جاسوسی کنن دشمنانمون.

آنلاین شد و دیدم حاج کاظم و خانم ارجمند و مرتضی و عاصف عبدالزهراء دور یه میز توی جلسه نشستند. حاجی شروع کرد:

\_بسم الله الرحمن الرحيم

عاکف جان ، من و همکارانت و توی جلسه میبینی؟

+بله حاج آقا. سلام میکنم به همتون.

حاجی گفت:

\_خب.. ممنونم از دوستان که تشریف آوردید توی جلسه.. بی مقدمه میریم سراصل مطلب. آقا عاکف هم که دارن مارو از راه تصویری امنی که برقرار شده میبینن. ما هم داریم میبینیمشون.

همکاران عزیز، عاکف برای ما مهمه. خانومشم برای ما مهمه. ما از وضعیت طرف مقابلمون اطلاع خاصی در حال حاضر نمیگیم نداریم. داریم، ولی کمه. زمان زیادی هم نداریم برای تحویل پی ان دی.

باید به خواسته ی تیم جاسوسی\_ تروریستی یه جوابی بدیم. از بالا هم شدیداً تحت فشاریم که این موضوع و جمعش کنید هرچی زودتر.

حالا بگید تا الان چیکار کردید که هم من در جریان قرار بگیرم و هم عاکف. عاکف جان داری میبینی مارو دیگه؟؟ ارتباطت برقراره با ما؟

+بله حاج آقا.

حاجی روش و کرد به عاصف و گفت:

\_خب عاصف جان بگو ببینم.

عاصف گفت:

ما از اینجا در تهران به سرنخی نرسیدیم. باید ببینیم عاکف از اونجا توی شمال میتونه کوروش خزلی که سارق گوشیش هست و پیدا کنه و ارتباط اون و با تیم جاسوسی\_ تروریستی و ربایندگان همسرش کشف کنه یا نه؟! اگر این اتفاق هرچی زودتر بیفته ما می تونیم با هماهنگی های انتظامی و تیم های امنیتی\_ اطلاعاتی، خانومش و نجات بدیم.. به وقتش هم اگر نیاز شد یه شورای اطلاعاتی بین سپاه مازندران و اطلاعات مازندران و انتظامی مازندران با یک محدودیت خاصی تشکیل میدیم و کمک میگیریم توی این پرونده.

حاجی گفت: «تشکر عاصف جان».

بعد روش و کرد سمت ارجمند و گفت: «خب خانم ارجمند شما بفرمایید چیکار کردید تا حالا؟»

ارجمند گفت:

من تونستم فایل صوتی قبلی، و این فایل صوتی جدیدی که ضبط شده از تیم دشمن، با لیست مظنون هایی که آقای عاصف عبدالزهراء در اختیارم گذاشتند تطبیق بدم، ولی متاسفانه هیچ کدوم از اونا با هم مطابقت نداشت. عملاً به هیچ جا نرسیدیم.

حاج کاظم به مرتضی گفت:

\_ مرتضی شما چیکار کردی؟

مرتضی گفت:

خدمت شما و همکاران و برادرمون آقا عاکف که دارن مارو می بینن باید عرض کنم:

باید عرض کنم، تنها شعاعی که در ارتباط تلفنی تروریست ها با شما، که تونستیم مَعْطَلِشون کنیم و شما بیشتر باهاشون حرف بزنید پیدا کنیم، این بود که تونستیم توی شعاع یک کیلومتری شمرون یه سری ردیابی هایی کنیم. در این ردیابی به این رسیدیم که ظاهراً اتاق هدایت و کنترل عملیات تیم دشمن داخل تهران هست. و تیم رباینده همون مازندران مستقر شده و تهران نیومدن. دلیلش هم اینه که احتمالاً با گزارشاتی که به نهادهای اطلاعاتی\_امنیتی ارگان های مختلف مازنداران، اعم از اداره اطلاعات و اطلاعات سپاه فرستادیم؛ تموم ورودی و خروجی شهر و تحت پوشش خودشون قرار دادن و دارن کنترل میکنن تا تیم ربایندها همسر عاکف نتونن خروج کنند.

چون همکارامون هیچ رد و سرنخی از همسر عاکف پیدا نکردن در خارج از مازندران ولی در اون استان به یه سرنخ هایی رسیدن.. پس تیم ربایش از مازنداران خارج نشده.. تموم دوربین های شهری و جاده ای چالوس و رامسر و چندشهر دیگه چک شده ولی خبری نرسیده فعلاً.. در بعضی نقاط یه سری ایست و بازرسی ترتیب دادن ولی بازم به نکته خاصی نیروها بر نخوردن..

تیم جاسوسی\_تروریستی که عملیات و هدایت میکنه و به تیم مستقر در مازندران خط دهی میکنه، توی تهران هست و با تلفنی که به شما زدند، و زود هم قطع کردند متاسفانه ما نتونستیم درست بفهمیم کجا هستند. ولی خب بچه هامون هنوز پیگیر هستند.

حاجی به مرتضی گفت:



«امکان داره بتونیم در تماس بعدی دشمن با ما، موقعیتشون و دقیق تر پیدا کنیم و بهشون برسیم؟»

مرتضی گفت:

«اگر بتونید شما در تماس بعدی معطلشون کنید بله میشه، ولی عملا تا الان میفهمیدن داریم معطلشون میکنیم و هی حرف میزنیم تا ردیابی بشن، زرنگی میکردن و زود قطع میکردن.»

البته در شمیرانات و اون منطقه ای که ما تونستیم تشخیص بدیم که اتاق فرمان دشمن اونجاست، تقریبا اون منطقه حدود ده هزار تا واحد تجاری و مسکونی داره و در این دایره ای که اونا مستقر هستند، اگر دوباره تماس بگیرن که قطعا تماس میگیرن، ما میتونیم جستجو رو به طور قطعی از همون دایره توی شمیرانات شروع کنیم.

حاج کاظم گفت:

درسته مرتضی، اما اگر مکانشون و عوض نکنن تا اون موقع.. چون باید اینارو هم پیش بینی کنیم تا دستمون باز باشه.. حالا بهم بگو که هماهنگی های عملیاتی توی چه وضعیتی هست؟

مرتضی گفت:

با نیروهای مخصوص تیپ امیرالمؤمنین تهران هماهنگ کردم و توی آماده باش کامل هستند. شما دستور بدید وارد عمل میشن و خونه هدایت تروریستها رو به محض شناسایی زیرو رو میکنن. منتهی با عاصف که مشورت کردم نظرش این بود به خاطر حساسیت پرونده از جنبه بین المللی و... تیم های عملیاتی و ضربتی تشکیلات خودمون عملیات و به عهده بگیرن.

من همینطور داشتم جلسه رو نگاه میکردم دیدم حاجی خطاب به جمع توی اون جلسه گفت: خب اینا کارها و اقداماتی بوده که تا حالا کردید و گزارشش و شنیدم.. حالا پیشنهادهایی که دارید و بهم بگید.

عاصف گفت:

حاجی ما باید تلاش کنیم ازشون زمان بگیریم. فکر میکنم اینجوری دستمون بازتره برای نجات همسر عاکف.

حاج کاظم گفت: موافقم و فکر خوبی، اما چطوری؟؟ اونا خیلی وحشی و بی طاقتن. هیچ اخلاق انسانی درون اونا نیست.. همیشه سر به سرشون بزاریم و تحریکشون کنیم الکی.. اگر بحث جون زن عاکف در میون نبود ما بازیشون میدادیم و خیلی قشنگ اذیتشون میکردیم.. اما الان همیشه و بحث فرق داره.. ضمنا، فکر نمیکنم اون تایمر برقی که روی سر و تن زن عاکف نصب کردن برای شوخی و تفریح باشه.. اون تایمر فعال بشه اون زن بیچاره میشه و جون میده همونجا.

مرتضی اومد وسط بحث و گفت:

ما اگر بدونیم اون پی ان دی به درد کدوم کشور میخوره، میتونیم از طریق وزارت امور خارجه خودمون به سفارت اون کشور فشار وارد کنیم..

خانم ارجمند به مرتضی گفت:

هیچ جاسوسی به اسم یک کشور نمیداد توی کشوری دیگه جاسوسی بخواد کنه. معمولا از طریق یه شرکتی، این کارو میکنن، که بعدا مشخص میشه اینا برای کدوم کشورن. ضمنا اینجوری فکر میکنم هم وقتمون تلف میشه و هم جون زن عاکف و در خطر میندازیم.. چون زیاد همیشه روی وزارت خارجه حساب باز کرد که توی این تایم کمی که داریم کممون کنه. ضمنا الان دولت و وزارت خارجه درگیر مذاکرات هسته ای هستند.

حاج کاظم گفت: با تحلیل خانم ارجمند موافقم.

□ ادامه دارد....

حاج کاظم گفت: با تحلیل خانم ارجمند موافقم. ایشون کاملا درست میگه.. ما نمیتونیم دولت و وزارت خارجه رو در این بُرهه حساس درگیر این مسائل اطلاعاتی\_امنیتی و بین المللی کنیم.. چون امکان داره این موضوع یک خَرَبه توسط یکی از همون کشورهای اروپایی و یا آمریکایی باشه که میخوان از ما امتیاز بگیرن و دستگاه اطلاعاتی\_امنیتی ایران و برسونن به جایی که از وزارت خارجه کمک بگیره و وزارت خارجه هم این و با آمریکا و یا یکی از کشورهای مذاکره کننده مطرح کنه. اونوقت اون کشور هم به همین بهانه ها از ایران در برجام امتیازات الکی میگیرن.. ما باید الان خوب ببینیم و دقیق بررسی کنیم و درست تحلیل کنیم و بعدش ضربتی عمل کنیم، که چطور میتونیم از تیم جاسوسی\_تروریستی دشمن زمان بگیریم. به نظرم پای وزارت خارجه رو باز نکنیم بهتره.

مرتضی به حاجی گفت:

حاج آقا اگر وزارت خارجه رو نباید درگیر کنیم ، پس به نظرم ما باید پی ان دی رو به دشمن بدیم. چون اونا میدونن زمان به نفعشون نیست و باید فرار کنند، برای همین هم، به ما زمان نمیدن وقتی که خودشون زمان ندارن.. زمان هم ندن حتما جان همسر عاکف به خطر می افته.

از طرفی بچه های سکوی پرتاب تونستند فعلا جلوی پرتاب و بگیرن و کنترل کنن. البته در صورت پرتاب نکردن ماهواره چون سوختش فعال بود، امکان منفجر شدنش هست و اگر منفجر هم نشه ، با صحبت ها و رایزنی هایی که من با سکوی پرتاب داشتم متخصصین این پروژه گفتن آسیب جدی به ماهواره وارد میشه که باید تا حدودی دوباره کار و از نو شرع کنن.. البته گفتند اینها جزء احتمالاته... به نظرم الان که جلوی پرتاب ماهواره گرفته شد دستمون باز هست اینطوری. من میگم پی ان دی رو بهشون بدیم و بعدش یه تیم رهگیری بزاریم و دوباره بهشون برسیم. اینطوری، هم دستگیرشون میکنیم و هم اینکه قطعه رو میتونیم دوباره بگیریم ازشون، و بعد با این حرکت، میتونیم خانم آقا عاکف و نجات بدیم.

حاج کاظم گفت: اگر نتونستیم رهگیری و درست انجام بدیم و گمشون کردیم چی؟ همه این مسائل مطرحه. هر اتفاقی ممکن هست بیفته. اونا هم مثل ما ؛ یک مجموعه فکری دارن و میتونن برنامه ریزی کنن.. ما نباید ازشون عقب تر باشیم و باید پیش بینی کنیم حرکات بعدی دشمن و.

عاصف اومد وسط بحث و به حاجی گفت: «میتونیم یه ردیاب توی قطعه جاسازی کنیم.»

حاجی گفت:

عاصف این کار خوبه ولی خیلی ریسکش بالا هست و باید دقت کنیم.

عاصف گفت:

به نظرم آخرین کاری که میتونیم بکنیم همینیه..

حاج کاظم یه کم فکر کرد و گفت:

اگه تو نظرت اینه و نظر جمع هم اینه باشه قبوله.

بچه ها هم نظر عاصف و پسندیدن و حاجی به عاصف گفت:

یه زحمت بکش و بگو اون پی ان دی قبلی رو، توش یه ردیاب بزارن، و اینکه دوتا تیم مسلح با تمام امکانات، آماده استارت رهگیری باشن. از بچه های خودمون توی این خونه هم، همه در آماده باش کامل و عملیاتی باشن حتما، تا ماموریت و شروع کنیم. به محض اینکه آدرس به دستمون رسید برن توی همون محل مستقر بشن.. ضمنا عاصف یادت نره ردیاب پی ان دی رو هم بهشون وصل کن.

عاصف گفت:

حاجی پی ان دی قدیمی رو بدیم اونا میفهمن.. ریسکش بالاست..

حاجی گفت: چاره ای نداریم.. باید همین کارو کنیم فعلا... فقط خدا کنه بخیر بگذره.. حواست باشه عاصف که پی ان دی جدید و اصلی رو که تو و عاکف تونستید اونور بدست بیارید، اشتباها ندیم به دشمن.

بعد حاجی خطاب به مرتضی گفت:

فوری به نیروهای مخصوص بگو به طور پراکنده و نامحسوس در منطقه شمرون که خودت احتمال میدی توی اون شعاع باشن تیم دشمن، پراکنده بشن. تاکید میکنم به طور نامحسوس. در ضمن مرتضی، همین الان بعد از این جلسه برو با فرمانداری چالوس تماس بگیر و بگو بهشون، به عاکف که اونجا مستقر هست اختیار کامل و تام بدن و مزاحمش نشن و عصبیش نکنند با مجوزات اداری.

تموم نیروهای اطلاعاتی که زیر مجموعه ما در مازندران هستند، به دستور تهران در آماده باش کامل باشن. با یگان ویژه مرکز مازندران هم تماس بگیر و بگو یه گروه مخصوص ضد گروگانگیری بفرستند چالوس، تا اینکه ۲۴ ساعته تحت امر، و در اختیار عاکف و به حالت استند بای بمونن.. ممنونم از همتون و حالا برید سر کارتون.

بچه ها که از دفتر حاجی رفتن بیرون، حاجی ارتباط ویدیویی امن و که برقرار شده بود، قطع کرد و تماس تلفنی گرفت با من و گفت:

✓ ادامه 📞 📞

گفت:

\_خب عاکف جان، نظرت درمورد این جلسه و تحلیل و کارهایی که تا حالا بچه ها کردن و همچنین اقدامات بعدیمون چیه؟؟ اصلا بگو ارتباط تصویریت با ما قطع نشده بود که؟

+نه حاجی. قطع نشد.

\_خب بگو نظرت و!

+خوبه ممنونم. حرف خاصی فعلا ندارم.. منتظر ساعت عملیات می مونم.

خداحافظی کردیم و ارتباط ما قطع شد و من اومدم بیرون از اون نهاد امنیتی در چالوس. با ماشین رفتم یه گوشه ای پارک کردم و مشغول فکر کردن شدم. حدود چهل دقیقه فقط فکر کردم و آنالیز کردم همه کارارو، دیدم حاج کاظم زنگ زد به موبایلم:

\_سلام عاکف.

+وعلیکم السلام.

\_توانستی کاری بکنی و کوروش خزلی رو پیدا کنی؟

+نه حاجی. فعلا نتوانستم ردی ازش پیدا کنم.

\_عاکف یه تیم حدوداً ۲۰ نفره از تیم واکنش سریع و ضدگروگان گیری؛ تا نیم ساعت\_چهل دقیقه ی دیگه از مرکز استان مازندران با هلی کوپتر میرسن اداره اونجا. ظاهراً جای نشستن هم داره برای هلی کوپتر. به محض رسیدن بهشون دست بده.

+به محض فرود بهتون اعلام وضعیت میکنم.

\_از فیروزفر و دوستت مهدی کمک گرفتی برای پیدا کردن فاطمه؟

+ با هم هماهنگیم. ولی من میخوام کوروش و زنده بگیرمش. چون بو ببرن من هنوز دنبالشم، میکشنش و خیلی چیزارو از دست میدیم. از طرفی بفهمن دارم انقدر نزدیک میشم بهشون ، فاطمه رو میکشن. به هر حال اونا آدمای خودشون و حذف میکنند تا ما بهشون نرسیم و توی بازجویی ها نتونیم سرتیم ها و حلقه های بالاتر و پیدا کنیم.

\_باشه. پس من و بی خبر نزار از جدیدترین اتفاقات اونجا. در جریان باش ما هم تا ده دقیقه دیگه پی ان دی بدل و آماده میکنیم و میفرستیم براشون. فعلا یاعلی.

برگشتم رفتم دوباره سمت اداره ای که توی چالوس بود و محل ارتباطات امنیتی ما با تهران بود.. تیم رهایی گروگان هم یه خرده با تاخیر رسیدند. منتظر موندن تا دستورو اعلام کنم. یه نیم ساعتی رو اونجا موندم و دیدم مهدی زنگ زد بهم. جواب دادم:

+جانم مهدی. بگو میشنوم داداش.

\_معلومه توی این چندساعت کجایی؟

+چطور؟

\_ تو مگه قرار نبود بیای پیش من و برای چهره نگاری باهم شروع کنیم.

+ از اداره چالوس که زیر مجموعه تشکیلات خودمون هستند دارم پیگیری میکنم.

\_ یعنی ما عرضه نداریم دیگه؟

+ من این و گفتم؟!؟! الان بچه های یگان ویژه شما هم سر رسیدن. میخوام بیای اینجا باهاشون هماهنگ باشی چون منطقه رو خوب میشناسی.

\_ باشه میام . اما اول تو باید بیای؟

+ من کجا بیام؟ اونم توی این وضعیت؟

\_ چند دقیقه قبل به بچه های ما خبر دادن جسد یه جوون حدود بیست و چهار\_ پنج ساله رو کنار یه بلوار دیدند. گفتم بهت یه خبر بدم بیای ببینی شاید یه وقت بدردت بخوره.

+ باشه آدرس و برام بفرست. خط و داری که؟

\_ آره. میفرستم.

حدود سی ثانیه بعد آدرس اومد و بعدش منم حرکت کردم به سمت همون آدرسی که مهدی فرستاد واسم.

وقتی رسیدم دیدم بچه های آگاهی و مهدی و یکی دو تا تیم گشتی که از نیروی انتظامی بودند، یه جایی کنار بلوار جمع هستند. ماشینم و حدود پنجاه متر عقب تر پارک کردم و پیاده شدم رفتم سمتشون. مهدی تا من و دید اومد سمتم و به محض رسیدن بهش گفتم:

+سلام.. کی هست حالا یارو؟ چیشده اصلا؟

\_سلام.. نمیدونم.. فعلا که شناسایی نشده.. چون تو گفتی سارق موبایلت یه جوون بوده، منم به دلم افتاد شاید به کارت بیاد.

+چنددقیقه هست پیداش کردید؟

\_از وقتی که تماس مردمی صورت گرفت و بهمون خبر دادن و بچه های ما رسیدن بالاسرش حدودا یک ربعی طول کشید. پنج دقیقه بعد رسیدن به اینجا بهت خبر دادم.

رفتم بالای جنازه و خم شدم پارچه ی سفید و از روی صورتش کنار زدم و صحنه ای رو که نباید می دیدم، دیدم... از بد روزگار دیدم خود کوروش خزلی هست!!!

همونی که موبایل من و دزدید و رم و سیم کارت و گرفت و بعدش زد گوشیم و شکست و در رفت. دست کردم جیباش و گشتم. توی جیب پیرهنش چیزی نبود. توی جیب شلوارش و گشتم دیدم یه موبایل توی جیبش هست. موبایل و گرفتم و یه نگاهی کردم به چهره این جوون فریب خورده و آهی کشیدم و دلم به حال این جوون سوخت که خودش و بخاطر اینکه موبایل من و بزنه به خطر انداخت و پذیرفت تا با جاسوس ها و تروریست ها همکاری کنه و من و سرگرم کنه تا خانم من و بدزدن و بعدش بتونن اینطوری و از این طریق با گروگان گرفتن خانومم پی ان دی رو از چنگ ما در بیارن.

☐ ادامه دارد....



دلَم به حال این جوون سوخت که خودش و بخاطر اینکه موبایل من و بزنه به خطر انداخت و پذیرفت تا با جاسوس ها و تروریست ها همکاری کنه و من و سرگرم کنه تا خانم من و بدزدن و بعدش بتونن اینطوری و از این طریق با گروگان گرفتن خانومم پی ان دی رو از چنگ ما در بیارن.

چون دیگه برامون قطع و یقین شده بود که با تیم مورد حمایت cia آمریکا و موساد اسراییل در ایران ، طرف هستیم. چقدر احمق بودن که بخاطر اینکه ایران جووناش پیشرفت علمی نکنن، آمریکایی ها و اسراییلی ها حتی حاضر بودند عملیات تروریستی انجام بدن..

انگار ما این قطعه رو از دست میدادیم خودمون نمیتونستیم بسازیم. بعضی در داخل ، حالا از مسئولین یا مردم، خیال میکنند حکومت جمهوری اسلامی بره و سرنگون بشه، و ایران با آمریکا و اسراییل رابطه داشته باشه، وضع بهتر میشه و مردم آرامش دارن. نه جانم، زهی خیال خام و باطل. بدتر میشه و بهتر نمیشه. آمریکا خیلی عرضه داشته باشه، تیریلیون\_تیریلیون، بدهکاری ها و ورشکستگی های اقتصادی خودش و جبران میکنه.. بگذریم..

از کنار جنازه بلند شدم و نگاه به موبایل کردم و یه کم با موبایلش ور رفتم دیدم همیشه باهاش کار کرد. چون موبایل کوروش شکسته بود.. به مهدی گفتم:

+ماشینی که این و فراریش داد و نداشتن من بهش برسم و پیداش کردین؟

\_نه ولی هنوز دنبالشیم. ضمنا عاکف جان، آقای فرماندار دنبالتون هستن و با شما کار دارن. میخوان حتما شمارو ببینند.

+فرماندار چالوس الان میخواد من و ببینه؟

\_بله ظاهرا همین الان.

+باشه.. فقط شما سریعتر ماشینی که این و فراری داد پیداش کنید.

\_چشم .. چشم.

رفتم سمت ماشینم و استارت زدم و از منطقه دور شدم.

دو سه تا کارو هماهنگی بود انجام دادم و بعدش رفتم سمت فرمانداری چالوس. دیگه ساعت حدودا ۱۰ شب بود. نمیدونستم فرماندار باهام چیکار داره. اما خلاصه هرچی بود درمورد همین قضیه ها بود که این وقت شب خونه نبود و توی دفترش منتظرم بود و میخواست من و ببینه. وارد محوطه فرمانداری شدم و ماشینم و پارک کردم. پیاده شدم و قبل اینکه برم بالا، زنگ زدم تهران به حاج کاظم:

+سلام حاجی، عاکفم.

\_سلام پسر. خوبی دورت بگردم. اوضاع روحیت چطوره.

+بیخیال مهم نیست.. زنگ زدم تا یه خبر بد بهتون بدم.

\_چیه خبر بدت؟

+کوروش خزلی کشته شد.

\_!!!!!! چی گفتی؟؟

+کوروش خزلی تنها سرنخمون کشته شد.

\_چطوری؟

+با گلوله کشتنش. جنازشم کنار یه بلوار انداختن و در رفتن.

\_عاکف، یه چیزی ازت میپرسم.. نظرت برای من در این یه مورد خیلی مهمه.. به نظر تو ممکنه جاسوس از نیروهای اداره دوستت مهدی باشه؟

+بعید میدونم حاجی.. اونا اطلاع خاصی از این که قضیه جاسوسی و تروریستی هست ندارن.. چون من زیاد اینارو درگیر نکردم توی این ماجرا.. مهدی اصرار داشت وارد پرونده بشه ولی دورش زدم و نذاشتم بازی کنه زیاد. سرگردون گذاشتمش تا برای خودش بچرخه. سعی کردم ارتباطمون و این روزا یک طرفه باهاش حفظ کنم جز در موارد خاص.. مهدی و نیروهاش توی مشتم هستن.. هم از خودش و هم از نیروهاش، فقط در حد نیاز ازشون استفاده میکنم.. ضمنا تا الان کمک خاصی هم من ازشون نگرفتم.

الان تنها سرنخی که من دارم اینه که شماره ی پلاک اون ماشینی که کوروش خزلی ، موقعی که داشت از خونه طوفان موشه فرار میکرد ، تونستم بگیرم. تنها اطلاعاتم همینه.. ضمنا در جریان این مورد هم باشید که الان اومدم فرمانداری تا ببینم فرماندار اینجا باهام چیکار داره. مورد بعدی هم اینکه، یه موبایل آسیب دیده از توی جیب شلوار کوروش خزلی پیدا کردم.

\_چرا داری نفس نفس میزنی؟\_

+هوا گرمه اینجا. کلافه ام. حوصله هم ندارم اصلا. الانم دارم میرم پیش فرماندار. توی محوطه فرمانداریشون هستم.

\_ببینم عاکف، از موبایل کوروش چه استفاده ای میتونی کنی. به دردمون میخوره اصلا؟\_

+نمیدونم.. چون شکسته هست.. بعد جلسه با فرمانداری میبرم میدم مخابرات تا بچه های اونجا اطلاعاتش و بازیابی کنند ببینم چی میشه..

\_عوامل تشکیلات توی مخابرات چالوس هستند. کارمندن اونجا. عاصف با چندتاشون قبلا کار کرده. بهش میگم تورو بهشون وصل کنه.

+عالیه. منتظرم.

\_ضمنا در جریان باش که ما هم اینجا داریم اتاق هدایت عملیات حریف و شناسایی میکنیم. پی ان دی رو هم آوردند، البته قلابیش و. قراره ردیاب بزاریم توش و بدیم بهشون و بعدش بچه های رهگیری برن دنبالشون. الانم دوتا تیم رهگیری با ماشین آماده هستند. فقط موندیم کی و بفرستیم ببره قطعه رو تحویل بده بهشون.

+میخواهی من خودم بیام تهران حاجی؟

\_نه. چون ما وقتی پی ان دی رو تحویل بدیم اینا تا یکی دو ساعت بعدش میفهمن که مدل اصلی نیست و ما گولشون زدیم. اونوقت چون قطعه رو تحویل میدیم و اونا میبرن پیش مسئول عملیاتشون احتمالاً، زمان میبره تا ما شناسایی کنیم و به مرکز اصلیشون برسیم.

✓ ادامه دارد...

توی این یکی دو ساعت یا تو باید به نتیجه برسی و فاطمه زهرا رو پیدا کنی، یا ما اینجا هدایت کننده های اتاق عملیاتشون و پیدا کنیم و دستگیر کنیم. کار سخته. تو بمون اونجا دنبال پیدا کردن محل نگهداری همسرت باش. ما هم داریم ازشون وقت میگیریم که در روز عملیات انجام بشه. الان ساعت ده یازده شبه.

+ حاج کاظم لطفاً موقع شروع عملیات توی تهران و تحویل پی ان دی به من خبر بدید در جریان امور باشم. ضمناً یه چیزی. حاجی من فکر میکنم توی تهران باید دنبال یه خبر چین و نفوذی بگردیم که خبرای مارو بیرون درز میده. بهت توی این یکی دو روز هم گفتم این قضیه رو همون موقعی که توی ۰۳۴ باهم بودیم.. یا توی سیستم امنیتی خودمون هست و یا توی سکوی پرتاب. یا.... نمیدونم کجا.

\_آره. آفرین. خودمم دیگه به این نتیجه رسیدم اتفاقاً. ولی باهات مطرح نکردم. حالا که خودت گفتی و نظر تو هم همینه با حساسیت بیشتری پیگیری میکنم این موضوع و. اگر اینجا سرنخی از حفره های امنیتی پیدا کردیم بهت میگم. تو هم اونجا هر خبری شد و اتفاق تازه ای افتاد من و درجریان بزار.

+حاج آقا فکر خونه امن جدید باشید کم کم. توصیه میکنم فقط همون و چند نفری که توی خونه هستید و شخص حاج آقای(.....) از این موضوع خبر داشته باشن فقط.

\_پیشنهادات و جدی میگیرم.

مکثی کردم و با ناراحتی و سردرگمی گفتم:

+حاجی؟

\_جان دلم.

+برای فاطمه دعا کن.

\_عاکف قوی باش.. چشم.. دعا هم میکنم.. تلاشم میکنم.

+حاجی از خانومم چیز تازه ای نفرستادند برام بفرستی؟

حاجی هم معلوم بود از مظلومیت من و فاطمه بغض کرده و داره خودش و کنترل میکنه فوری گفت:

\_نه. فعلا خداحافظ

آهی کشیدم و گفتم: «یازهرا.. بی بی جان، خودت کمک کن.»

بعد از این تماس رفتم پیش فرماندارو یکسری توضیحاتی بهم داد و گفت همه امکاناتمون در اختیار شماست. الان چیزی اگه میخواید بگید تا من دستور بدم.. از کارای سختی که کردید برای ایران و جهان تشیع در کشورهای دیگه هم مطلع شدم. فیروزفر خیلی چیزا گفت درمورد شما.. ما وظیفمونه که حالا جبران کنیم..

گفتم:

+خواهش میکنم.. من دنبال جبران کسی نیستم.. وظیفه ذاتی و کاری و شرعی و اخلاقیم و انجام دادم تا حالا.. کارم اینه.. پس لطفا به چیزی که وظیفمه زیاد بها ندید..

بعد از این حرفا، یکسری توضیحاتی رو بهش دادم و بعضی چیزارو اعلام نیاز کردم و گفتم:

+میخوام وقتی باهاتون درمورد موضوعی که مربوط به این پرونده میشه، و تازمانی که من اینجا هستم، هرساعتی از شبانه روز تماس گرفتم و صحبت کردم، راه رو برام صاف کنید تا برم جلو.. من و درگیر پروسه های اداری مربوط به بعضی جاها نکنید..

فرماندار هم قبول کرد.

خداحافظی کردم و از فرمانداری او مدم بیرون.. رفتم از یه مغازه آب معدنی گرفتم و خوردم. یکی دو روز بود درست و درمون نتونستم چیزی بخورم.. بدنم ضعف داشت میرفت. زنگ زدم به مادرم. باهاش یه کم حرف زدم.. جواب داد و گفتم:

+سلام مادر. خوبی؟

\_سلام عمر من.. خوبی؟ پسر من خونه نمیای؟

+نه مادرم الان وقتش نیست.

\_بخشید تورو خدا. من باعث شدم توی دردمس بیفتی.

+عه این چه حرفیه حاج خانم.. نگران نباش. متوسل شو خدا کمکون میکنه.

بنده خدا نیمدونست که اگه تهران هم بودم بهم این ضربه رو میزدن. زنگ زدم به حاج کاظم توی تهران و بهش جلسه با فرمانداری چالوس و گزارش دادم. بین صحبتامون گفت:

\_عاکف بعد از آخرین تماسی که من و تو باهم داشتیم، و بعدش تو رفتی فرمانداری..

+خب...

\_عطا زنگ زده به عاصف، میگه من یه نیم ساعت میرم تا جایی بر میگردم و نمیتونم فعلا سکوی پرتاب باشم.. عاصف بهش گفت کجا؟ اونم گفته خانومم مریض هست و میرم فوری میام.

+خب دیگه چی گفت؟

\_اینا دارن شبانه روزی این یک هفته آخرو کار میکنن و خروج از محوطه سکوی پرتاب نمیتونن داشته باشن. جز با هماهنگی ما که برقرار کننده امنیت هستیم و نباید اجازه بدیم این رفت و آمدها منجر به اتفاقات جاسوسی امنیتی

بشه.. عاصف که بهم گفته عطا میگه میره و نیم ساعته بر میگرده من یه خرده حساس شدم. آدمی که خانومش  
مریض بشه و حال و روزش بد باشه، نیم ساعته نمیره و نیامد. راستش دستور دادم دو تا از بچه ها برن عطا رو  
رهگیری کنند و زیر نظر بگیرنش. به تیم رهگیری گفتم تموم بچه هایی که با عطا کار میکنند و متخصص امر هوافضا  
هستند و توی مسائل مربوط به پرتاب ماهواره دارن این روزا روی این پروژه کار میکنند، با مجوز قضایی مکالمات و  
ارتباطاتشون و که توی این چندروز اخیر بوده، پیگیری و سیو کنن و بفرستن برام تا بررسی کنم.. به ارجمند و  
موسوی هم گفتم اگر خودشونم چیزی مشکوک دیدن بررسی کنن و گزارش نهایی رو بهم بدن.

+حاجی خودت میدونی.. من نظری نمیدم فعلا. هرکاری میتونی بکن. هر چیزی چون ممکنه.

قطع کردیم و تموم شد حرفامون.

اون شب خلاصه گذشت و من نفهمیدم چطور گذشت. یه کم اداره پیش فیروزفر بودم و بررسی کردیم موضوع و  
جلسه گذاشتیم با چند نفر و...

ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت چهل و چهارم

اون شب خلاصه گذشت و من نفهمیدم چطور گذشت. یه کم اداره پیش فیروزفر بودم و بررسی کردیم موضوع و  
جلسه گذاشتیم با چند نفر و...

حوالی اذان صبح رسیدم خونه مادرم.. نمازم و خوندم و نیم ساعتی فقط نشسته چرت زدم. حدود سه چهار روز  
میشد از قضیه مرخصیم تا رفتن به ترکیه و بعدشم تا اینجایی که گفتم میگذشت. سرو ته این استراحتارو بزنی، سه  
چهار ساعت هم نمیشد در این چندروز... نیم ساعتی چرت و زدم و بیدار شدم.

یه فرنی خوردم و بلند شدم برون از خونه عین این روانی ها. ماشین و گرفتم و رفتم یه جایی پارک کردم.

زنگ زدم تهران به عاصف گفتم:

+سلام عاصف.. دیشب تا حالا اونا زنگ نزدن؟

\_سلام.. متاسفانه هنوز نه.

+آخه زمان داره میگذره. هرچی میره بر ضرر اوناست. ما اینطوری میتونیم بهشون نزدیکتر بشیم. قضیه مشکوکه.. پس چرا زنگ نمیزنن؟

\_یه خبر دارم برات. خانم ارجمند خط عطارو کنترل کرده و عطا چندتا تماس با خارج از کشور داشته. حاجی هم چند دقیقه قبل به ارجمند گفته بفرسته براش روی سیستمش و ببینه... حاجی هم که رفته دیده به من زنگ زده طبقه پایین.

+خب چی گفت بهت؟

\_حاجی بهم گفت عطا به تو گفته بود خانومش مریضه دیگه.. درسته؟؟ منم به حاجی گفتم آره. حاجی گفت الان عطا کجا هست؟ گفتم که بچه های رهگیری و تعقیب و مراقبت گفتند یکساعتی میشه توی خیابون ایستاده از ساعت ۶ ونیم صبح تا حالا.. الانم که هفت و نیم هست. حاجی هم بهم گفت به بچه های رهگیری بگو دستگیرش کنند.

+عاصف، شما واقعا انقدر به عطا مشکوک شدید که میخواید دستگیرش کنید؟؟!!!!

\_همین تازه قبل از تو تماس گرفتم و دستور دستگیری دادم.. ولی بهشون گفتم عطا حتما منتظره یکی هست که این وقت صبح یه جا ایستاده.. به تیم دستگیری عطا گفتم منتظر بمونید کسی که عطا باهاش ملاقات میکنه رو هم دستگیر کنید. حاجی هم گفته بود مواظب باشید بچه هایی که با عطا کار میکنن چیزی نفهمن. چون زحماتشون هدر میره. خلاصه جوون هستن و دارن برای این کشور کار علمی میکنن. روحیه شون میریزه به هم.

+خب هنوز اتفاقی نیفتاده..

\_نمیدونم چی بگم..راستی عاکف، گفته بودی عطا رفیقته دیگه.. آره؟

+آره.. عاصف جان وقتی دستگیر شدن خبرش و بهم بده. فعلا کار دارم.. خداحافظ



قطع کردم و رفتم سمت فرمانداری و بعدشم مخابرات. به فرمانداری گفتم دستور بدید به مخابرات که این گوشی کوروش و میبرم اونجا اطلاعاتش و برام بازیابی کنند و اینکه با چه کسانی تماس داشته رو برام مشخص کنند.

مخاطبان عزیز یه نکته رو بگم.. اونایی که خانوم من و دزدیده بودند، توی مازندران بودند و نمیدونستیم کجا هستند. اونا فیلم و میگرفتند و بعدش میفرستادند تهران و تیم اتاق عملیات تهران برای بچه های ما میفرستادن. یا اینکه خبرش و از مازندران میدادن توی تهران و از تهران هم زنگ میزدند برای بچه های ما خط و نشون میکشیدند. برای این بود من و توی مازندران درگیر کردند.

از فرمانداری اومدم بیرون و بعدش با فیروزفر هماهنگ کردم به بچه های ادارشون بگه یه اتاق برای شنود و رهگیری مکالمات من ترتیب بدن تا به وقتش از اطلاعاتشون استفاده کنم. چون نمیخواستم تهران زیاد درگیر بشه روی این مسائل.. میخواستم تهران کارای مهمترو انجام بده.

بعد از انجام این دو سه تا کار رفتم سمت مهدی. رفتم دفترش و منتظر نشستم تا جلسش تموم بشه و بیاد هم دیگرو ببینیم... خلاصه اومد و بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

+خبر تازه چی داری؟

گفت:

\_ ماشینی که کوروش و فراری داد ، دزدی بوده. دستور دادیم طوفانم به جرم توزیع مواد دستگیر کنند.

+خوب کاری کردی. بعدش...؟

\_ بعدش اینکه جدای ماشین که دزدی بوده، شماره پلاک ماشینی که دادی برای بررسی، برای یه ماشین دزدی دیگه هست که دو هفته پیش براش یه پرونده تشکیل داده شده.

+بعدش...

بعدش اینکه الانم تموم گشتی هایی که دارن روی این پرونده همکاری میکنن، بهشون دستور دادم که هر کجا سمندی با این رنگ و قیافه رو دیدند توقیف کنند.

+ممنونتم داداش. من برم کلی کار دارم.

\_عاکف.

+جانم مهدی.

\_خواهشا دست و پای من و توی این پرونده نبند و اگر می تونی بیشتر باز بزار.. بزار دستم برای کار کردن توی این پرونده ی مهم، باز باشه. من بیشتر از اونی که فکر کنی میتونم کمکت کنمااا. من توانایی های بالایی دارم که خودتم میدونی...

لبخندی زدم و گفتم:

+دیوونه ای تو؟؟ من مگه از ظرفیتای تو باخبر نیستم؟؟ میدونم چقدر خوب کار میکنی توی هر پرونده ای. ولی من فعلا فقط ازت میخوام ماشین و پیدا کنی... همین... کارای دیگه ای هم بود، چشم حتما بهت میگم.

از مهدی خداحافظی کردم و از دفترش اومدم بیرون و زنگ زدم تهران.. از آخرین تماس من و عاصف حدود یکساعت و نیم می گذشت. خواستم ببینم خبر جدید چی داره برام.. چندتا بوق خورد و جواب داد:

چندتا بوق خورد و جواب داد:

+سلام.. عاکفم... چه خبر؟

\_سلام.. عطا و ملاقات کننده رو دستگیر کردیم.

+جدی میگی عاصف؟

\_آره.

+الان کجا هستند؟

\_توی اتاق بازجویی.. خود حاجی داره بازجوییشون میکنه. عطا بدجور شاکیه از ما...

+خیلی غلط کرده.. چرا شاکیه؟

\_آخه توی بازجویی متوجه شدیم که عطا با این آدمی که قراره ملاقات داشته، ظاهراً ازش دارو میگرفته. حاجی بهش گفته برای چی تو در این دو\_سه روز اخیر با فرانسه تماس داشتی؟

+خب اون چی گفت اصلاً داروها رو برای کی میخواست؟ داروی چی بود؟؟

\_میگم حالا بهت.. عطا فعلاً مدعی هست و میگه که این آقایی که باهاشون ملاقات کردم و مارو دستگیر کردید همونی هست که فرانسه بوده.. و تا بیاد اینجا باهاش تماس داشتم.

+عاصف، تو بودی توی بازجویی؟

\_آره با حاجی باهم رفتیم داخل.

+خب ادامش...

\_ حاجی یه نگاه به داروها کرد و گفت این داروها خیلی گرونه. تو چطور پولش و تهیه میکنی؟

\_عطا گفته من برای خانومم هرکاری میکنم. همه زندگیم و میدم تا زنده بمونه. اما از شما دلخورم. اینارو میتونستید بدون دستگیری و بازداشت هم بپرسید.

+حاجی چی گفت؟

\_من و حاجی اومدیم بیرون و حاجی بهم گفت برو سریع درخواست بررسی و جوابیه خیلی فوری و حیاتی کن از معاونت برون مرزی و بچه های ضدجاسوسی، بین همچین مسائلی درسته یا نه.. بگو اگر مورد مشکوکی هست برسونن دستمون و بهمون گزارش بدن.. خودتم بررسی کن سریع.

+معاونت برون مرزی و ضد جاسوسی کدومشون جواب دادند تا الان؟؟

\_همین الان جواب دادند قبل از تماس تو.. گفتند ما مورد مشکوکی از این دایره ندیدیم.. بعد بهمون گفتند اگر چیزی مثبت بشه شماره درجریان میزاریم.. حاج کاظم، هم تعجب کرد و هم اینکه ناراحت شد. بهم گفت اشتباه کردیم اینارو دستگیر کردیم.. برو به عطا بگو بیاد و اون کسی هم که اینا با هم ملاقات داشتن، آزادش کنید بره. از عطا هم عذرخواهی کنیم.

+واکنش عطا چی بود؟

\_گفت عیبی نداره منم جای شما بودم شاید همین کارو میکردم و دستگیر میکردم طرف و. حاجی هم بهش گفت شما شاید عذرخواهی میکردی. اما ما توی تشکیلاتمون و کارمون حق اشتباه کردن نداریم که بخوایم تازه بعدش بیایم عذرخواهی کنیم. اشتباه ما مساویست با به خطر افتادن جان ۸۰ میلیون هموطن ایرانی.

+خبر خوبی بود.. ممنونم.

بعد از تماس با عاصف رفتم سمت مزار شهدای گمنام و یه زیارت خوب و معنوی انجام دادم.. از شهدا خواستم یه خبر تازه ای از فاطمه به دستمون برسه و بعدشم بتونیم نجاتش بدیم...

خدا خدا میکردم تایمر اون دستگاهی که به فاطمه نصب هست فعال نشه. چون اگر فعال می شد قدرت برکش ۲۲۰ ولت بود و فاطمه رو بلافاصله می سوزوند و خشکش میکرد.. بعدشم برای اینکه آثاری از فاطمه برای ما باقی نزارن تیکه تیکش میکردن.

بدنم شدیداً ضعف داشت.. از طرفی معده دردهای شدید و سر دردهای زیاد و...

رفتم به جایی نون خریدم و توی ماشین نشستم چندلقمه نون خالی و یه خرده آب و دو سه تا دونه خرما خوردم تا یه خرده بدنم از حالت ضعف بیاد بیرون و یه کم جون بگیرم.

توی فکر بودم که با صدای پیام گوشی ، به خودم اومدم.. نگاه به صفحه گوشیم کردم دیدم یه فایل از تهران ، بچه های ۰۳۴ فرستادند روی گوشیم..گ

فایل و بررسی کردم و دیدم تهدیدهای اتاق عملیات دشمن بود که در تهران مستقر بودند هست. تموم فایل هایی که میفرستادند، یا دو دقیقه ای بود یا کمتر از دو دقیقه. فایل و پلی کردم دیدم صدای همون زنه هست که این چندوقت چندبار زنگ زد.. در تماسی که با بچه های ما داشت گفت:

☞ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت چهل و پنجم

فایل و بررسی کردم و دیدم تهدیدهای اتاق عملیات دشمن بود که در تهران مستقر بودند. تموم فایل هایی که میفرستادند، یا دو دقیقه ای بود یا کمتر از دو دقیقه. فایل و پلی کردم دیدم صدای همون زنه هست که این چندوقت چندبار زنگ زد.. در تماسی که با بچه های ما داشت گفت:

یه ماشین قرمز تا بیست دقیقه دیگه توی محل ملاقات باشه. یه مهندس دارید که فامیلیش مجیدی هست!!!! اون و بفرستید برای تحویل قطعه!!!! یه موتور سوار هم میاد و پی ان دی رو از اون مهندس تحویل میگیره. اینم بگم که سعی کنید در فکر تعقیب موتور سوار نباشید. چون اگر تعقیبی توی کار باشه محل نگهداری همسر عاکف و بهتون نمیگم و بعدش، خانومش و می کشیم و تیکه تیکش میکنیم.. فهمیدید که؟ اگر نفهمیدید بازم بهتون توصیه میکنم که کار اشتباهی رو انجام ندید.. چون هر خطایی توسط شما مساوی هست با مرگ همسر عاکف سلیمانی، همون نیروی مثلا جان بر گفتون.

فایل و دو سه بار گوش دادم..داختم به محتوای فایلی که گوش دادم فکر میکردم که دیدم مهدی زنگ زد گفت فوری بیا دفترم.

نیم ساعت بعد دفتر مهدی....

در زدم رفتم داخل.

+سلام مهدی جان. در خدمتم. چی شده که گفتی پیام اینجا.

\_سلام بفرما بشین.

نشستم و گفتم:

\_واحدهای گشتیمون حدود یکساعت قبل تماس گرفتند با من و گفتند ماشینی که مشخصاتش و داده بودی پیدا شده.

خوشحال شدم و گفتم:

+خب خداروشکر خبر خوبی بود.. حالا کجا هست.

\_متأسفانه عاکف جان باید عرض کنم، یه جنازه هم توی اون هست.. مشخصات جنازه رو بچه های آگاهی در آوردن و اسمش خستو هست.

+خستو؟؟

\_آره اسمه راننده ماشین هست. نمیدونم معنیش چی میشه. چهرش و همونجا بچه های آگاهی شناسایی کردن و مشخصاتش و در آوردن.

+چطور کشتنش؟

\_اینم مثل کوروش با گلوله کشتن.

از جام بلند شدم و توی دفتر مهدی چند قدم تند تند راه رفتم.. هی رفتم و هی برگشتم.. گفتم:

+عجب گیری کردیما. تموم سرنخامون و دارن ازبین میبرن این لعنتی ها. مهدی فوراً به بچه هاتون توی آگاهی بگو  
تموم دوربین های اتوبانی و شهری رو که میرسه به محل کشته شدن خستو و کوروش چک کنن. شاید تونستیم به  
یه سرنخی برسیم..

از دفتر مهدی اومدم بیرون و زنگ زددم تهران به حاج کاظم.. ارجمند وصل کرد من و به حاجی..

+حاجی سلام.

\_سلام اتفاقاً الان داشتم به عاصف میگفتم شماریت و بگیره و وصلت کنه به من.. چه خبر؟ بگو میشنوم.

+اونی که کوروش و فراری داده بود با ماشینش، گشتی های مهدی تونستن همین جا توی چالوس پیداش کنند.

\_چقدر خوب.. خوش خبر باشی..

+اما متأسفانه باید عرض کنم خودش نه، بلکه جنازش و پیدا کردند که داخل ماشینش بود.

حاج کاظم با ناراحتی و کلافگی گفت:

\_ چقدر بد.. پس اینم از بین بردن.. عاکف حواست هست؟ کار داره بدجور گره میخوره ها!!!!

+چی بگم والله.. باید سریعتر یه فکری کنیم تا بیشتر از این ادامه پیدا نکنه.

+چطور کشتنش؟

+اینم گرفتن نامردا به ضرب گلوله کشتنش تا سرنخ هایی که دنبالش هستیم، به دست ما نرسه.

\_پس دوباره رسیدیم به نقطه صفر و سر پله ی اول. بازم دستمون خالی شد و روز از نو، روزی از نو.

+بله دقیقا... حاجی راستش و بخوای من دیگه دارم اذیت میشم واقعا. اون فایل آخری و که از تهران فرستادن گوش کردم.. حاجی تو رو خدا کاری کنی توی تهران.. اونا دیدن من رسیدم به کوروش خزلی، حذفش کردن. بعدش فهمیدن دارم میرسم به اونی که کوروش و فراری داد باماشینش، اینم حذفش کردند تا دست من بهشون نرسه.. من دیگه سرنخی ندارم اینجا. امیدم فقط به تهران هست.. ضمنا این فایلی که گوش دادم گفتند مجیدی رو میخوان !!! برای چی مجیدی رو میخوان حالا؟

\_نمیدونم والله. خودمم موندم مجیدی رو از کجا میشناسن. خیلی مشکوک هست.

+مجیدی رو کنترل کردید این چند روز؟؟ چیزی دستگیرتون شد؟؟

\_تحلیل و تجربه من این و میگه که مجیدی رو میخوان، تا اینکه نیروهای عملیاتی خودمون و نفرستیم برای تحویل پی ان دی که اینارو دستگیر نکنند.. چون می دونن دیر یا زود بهشون ركب میزنیم ان شاءالله.

+فعلا که داریم ركب میخوریم!!

\_از تو بعید بود این حرف و این روحیه نا امیدی.. البته در جریان باش این قطعه ای که داریم بهشون میدیم قلبی هست.. از طرفی مجیدی ارتباط مشکوکی هم نداشته و از نظر من میتونه کمک کنه. تنها ارتباطات تلفنیش این روزا با خانومش بیشتر بوده. چندتا تماس هم با خارج از استان تهران، سمت یزد و اصفهان داشته که شنودش سبز بوده و چیزی که حول و محور دایره قرمز بخواد بچرخه و باشه، نبوده. عطا هم که موضوعش و بهت گفته عاصف.

+آره گفته.

\_خب عاکف، ما باید آماده بشیم و کم کم بریم سمت محل قرار تحویل پی ان دی.. اتاق عملیات حریف از ما خواسته پی ان دی رو مجیدی با ماشین کوبه قرمز رنگ ببره سر قرار.. مرتضی هم با یکی از بچه ها رفته سکوی پرتاب و مجیدی رو بیاره خونه امنی که مستقریم.

+همون ۰۳۴ میاره؟ الان اونجا مستقرید؟



\_آره گفتم بیارنش همینجا تا توجیه بشه. بدجور ترسیده بنده خدا. ولی بهش نگفتند که قراره این بره سر قرار. ما هم راهی نداریم. نمیتونیم خلاف میل دشمن الان توی این وضعیت عمل کنیم. چون غیر مجیدی کسی و بفرستیم امکان داره همه چیز به هم بخوره و اینارو نتونیم دستگیر کنیم. بچه های سازمان هم ماشین و تهیه کردند.

+پس خوب توجیهش کنید.. جلیقه بپوشونید بهش..

\_حواسمون هست.. راستی، موبایلی که از جیب کوروش گرفتی، از بازبایی اطلاعاتش خبری نشد؟

+باید برم مخابرات ببینم چیکار میخوان بکنن، و بررسی کنم چیکار کردن اصلا تا حالا.. من اینجا پیگیرم.. فقط حاجی قطعه رو تحویل دادید بهم خبر بدید.

\_باشه . فعلا یاعلی

بعد از تماس با حاجی پیگیر یه موضوعی شدم.. حقیقتش یکی از عارفان و سالکان الی الله هر از گاهی میومد سمت مازندران. آمارش و از دوستانم که پای درسش میرفتن گرفتم ببینم الان توی مازندران هست یا نه.. بچه ها خبر دادند الان مازندران هست و امروز قراره برن خدمتش و جلسه دارن.. منم رفتم سمت منزل اون عالم.

حوالی اذان ظهر بود. رسیدم به خونس. پنج شیش تا از بچه ها هم اومده بودن اونجا تا به بهانه اون عارف منم ببینن.. منم میخواستم برسم خدمت اون استاد. رفتم و نماز و پشت سرش خوندم. این عالم و عارف وارسته ، از هم درسهای آیت الله بهجت در نجف اشرف بود. خیلی نفسش حق بود. مثل آقای بهجت رحمه الله علیه اهل عرفان و سیرو سلوک و... بود.

بعد از نماز رفتم دستش و بوسیدم.. این پیرمرد روشن ضمیر و نورانی با بی حالی تمام دستاش و آورد بالا و به جمع چند نفره ی ما اشاره زد که یعنی از اتاقش برن بیرون و توی اتاق دیگه ای بشینن.. من موندم و خودش.. اون چند نفر که از اتاق خارج شدن، روش و کرد سمت من و با صدای خسته و پیرمردانه و آرام و دلنشینی که داشت، بهم گفت:

\_چه به موقع آمدی پیش ما پسر.. اتفاقا خواستیم ببینیم شمارو ، دوستان گفتند گرفتاریتون زیاده.

با یک لبخندی که پر از ناراحتی و غم و غصه بود، گفتم:

+ یعنی چی حاج آقا.. مگه کاری داشتید باهام؟ شما امر کنید من در خدمتتونم.

دیدم داره خیلی آرام نگاه میکنه و لبخند میزنه به من.. یه لحظه به خودم اومدم و ، توی دلم به خودم گفتم عاکف احمق حواست کجاست؟ اون از حالات و درونت باخبره. طرف عارف هست. کجایی تو . حواست کجاست پسرررر. جمع کن خودت و تا آبروت بیشتر نرفته...

دیدم با اون صورت نورانی و مثل آفتاب روشن همینطور داره نگاه میکنه.. بغضم ترکید و همونطور که جلوش نشسته بودم دو سه دقیقه سرم پایین بود و اونم هی دستش و آرام میکشید روی سرم و نوازشم میکرد و زیر لب دعا میخوند.. دستش واز روی سرم برداشت و گفتم :

+حضرت آقا، دیگه قفل شدم. نمیدونم چی کار کنم.. زخم از دستم داره میره.. همه زندگیم داره میره.. توی زندگیم مشکلاتم زیاد شده.. امور پیش نمیره به خوبی.. آره درست فرمودید، من گرفتارم که اومدم پیش شما..درست فرمودید شما حضرت آقا.. به داد دلم برسید.

\_من از گره شما با خبر هستم.

+حاجی، راستش خانومم و دزدیدن.

فورا گفت:

\_هیسیسیسیسی..

بعد لبهای مبارکشون و گاز گرفتند که یعنی چیزی نگو..

با همون صدای خسته و مهربونش گفت:

+عالم در محضر رب الارباب است و خدای حکیم می بیند.. او سمیع است و بصیر.. حق اوست و باطل شیطان.. پیروی کنندگان از گام شیطان مثل شیطان نابود می شوند.

یه کمی خم شد از روی صندلیش و دست راستش و گذاشت روی قلبم و این عبارت رو چند مرتبه تکرار کرد:

یا حی و یا قیوم، یا من لا اله الا انت. الله الله الله، أَوْضُ امری الی الله.. الله الله الله. یا مولاتی یا فاطمه اغیثینی. الله الله الله. بحق رسول الله. الله الله الله. اللهم فاجعل نفسی مطمئنۀ بقدرک راضیۀ بقضائک. الله الله الله. بحق محمد و آل محمد.. الله الله الله. اللهم صل علی محمد و آل محمد. یا دافع البلیا. یا اعلی درجات. یا الله الله الله.

بعد از اینکه این دعا رو خوندم، دستش و از روی قلبم برداشت و گفت:

خداوند ان شاءالله به شما کمک میکند و از همسرتان محافظت میفرماید. تا قبل از اذان مغرب امروز یک گوسفند قربانی کنید و گوشت آن ذبح را بین مردم همان منطقه پخش کنید و خودتا چیزی میل نکنید از آن.. ان شاءالله به زودی حاجت میگیرید.. بفرمایید.. مرخصید.

#عاکف\_سلیمانی

کپی و هرگونه استفاده از این مستند داستانی امنیتی فقط با ذکر نام خیمه گاه ولایت و ذکر منبع و لینک کانال ایتا و اینستاگرام خیمه گاه ولایت که در زیر درج شده است مجاز می باشد.

خیمه گاه ولایت در ایتا

<http://eitaa.com/kheymegahevelayat> ✓

خیمه گاه ولایت در اینستاگرام 📱

<https://www.instagram.com/kheymegahevelayat> 📷

بعد از اینکه این دعا رو خوندم، دستش و از روی قلبم برداشت و گفت:

خداوند ان شاءالله به شما کمک میکند و از همسر تان محافظت میفرماید. تا قبل از اذان مغرب امروز یک گوسفند قربانی کنید و گوشت آن ذبح را بین مردم همان منطقه پخش کنید و خود تا چیزی میل نکنید از آن.. ان شاءالله به زودی حاجت میگیرید.. بفرمایید.. مرخصید.

دلَم قرص شد.. دستش و بوسیدم و خداحافظی کردم و او دم بیرون. رفتم مستقیم سمت ویلا. البته ویلای خودمون نرفتم. رفتم خونه ی داریوش.

چون منطقه رو زیاد نمیشناختم، به داریوش گفتم بیا باهم بریم یه گوسفند بگیریم. رفتیم و یه گوسفند گرفتیم.. بهش گفتم قصاب یا یه نفر که ذبح کنه سراغ داری؟

گفت: آره سراغ دارم.

رفتیم یه جایی یه قصاب و سوار کردیم و آوردمش همون ویلای مادرم اینا. به داریوش گفتم کنارش باش و وقتی قصاب گوسفند و ذبح کرد، گوشتش و توی محله تقسیم کن.

خیلی دلَم گرفته بود. پیام دادم به مهدی و نوشتم:

+سلام علیکم..میخوام ببینمت. دفتری؟

\_سلام. نه داداش. دارم میرم خونه. بیا اونجا.

+مزاحم نباشم.؟

\_پاشو بیا مسخره بازی درنیار. مزاحم چیه؟ منتظرتم.

+میام. یا علی

رفتم خونه مهدی. خانومشم بود.

وقتی رسیدم جلوی درب خونشون، در که باز شد مهدی و خانومش اومدن استقبال من. خانومش تا من و دید با تعجب گفت:

\_سلام داداش عاکف، احوال شما. خوبید؟ پس فاطمه زهرا جون کجاست؟

با تعجب یه نگاه به مهدی کردم و یه نگاه به خانمش...

مهدی یه سرفه ای کرد و گفت:

\_سحر جان، فاطمه زهرا خانم نیومده چالوس. عاکف هم چون کار داشت، تنهایی اومد شمال. شما برو چای بریز بیار اتاق من. ما هم میریم اونجا. ممنونم. عاکف جان بفرما داخل..

اومدیم داخل اتاقش و به مهدی نگاه کردم.. دیدم میگه:

\_شرمنده ام.. ولی باور کن عاکف جان، من به سحر چیزی نگفتم. اونم نمیدونه این اتفاق ها افتاده.. فقط از نیومدن خانومت تعجب کرد.

+خوب کاری کردی بهش نگفتی. اینطوری بهتر شد.

رفتم یه گوشه ای نشستم توی اتاقش و سرم و تکیه دادم به دیوار. مهدی روبروم روی صندلی نشست و نگام میکرد و ناراحت بود.

به مهدی گفتم:

+میتونم ازت یه خواهشی کنم؟

\_آره داداشم. تو جون بخواه.

+میخوام تا نیم ساعت\_یک ساعت دیگه، یکی و دعوت کنی خونت، برامون روضه حضرت زهرا بخونه یه کم. خیلی دلم روضه میخواد. خسته شدم مهدی. نیاز دارم ریکاوری کنم خودم و.

مهدی از روی صندلی اتاقش اومد پایین و کنارم نشست و دست انداخت دور گردنم ، با دلداری دادن گفت:

\_عاکف چته تووو. چرا انقدر بی تابی میکنی؟ چرا انقدر نگرانی؟ بهت حق میدم ولی یه کم صبور باش و باهم فکر کنیم ، تا ببینیم باید چیکار کنیم.. درست میشه. نگران نباش.

+نمیدونم مهدی. خسته شدم. دلم سکوت میخواد. دلم آرامش میخواد. دلم میخواد فاطمه بود تا بریم یه جایی که دست هیچکی بهمون نرسه.. خودم باشم و خودم. بشینم به خودم فکر کنم. به این که تا الان چیکار کردم. چطور زندگی کردم و قراره چطور زندگی کنم. مهدی یه جمله ای هست که میگه دو دسته هیچ وقت به زندگی عادی برنمیگردند. دسته اول کسانی که عاشق میشن، و دسته دوم کسانی هستند که به جنگ میرن. من دسته اول و نمیگم قبول ندارم، دارم ولی خیلی کم. چون طرف یک سال دوسال اصلا بیست سال فکر عشقشه، کم کم یادش میره...

ولی مهدی، جنگ... مهدی... مهدی امان از جنگ... هییییی امان از جنگ... من از دسته دومم پسر، میفهمی چی میگم؟ از دسته دوم!! دسته دومی که درگیر دسته اول هم شده حالا.. من، هم عاشقم و هم ازجنگ برگشته. اما مهدی حاله از خودم گاهی اوقات به هم میخوره.

دیگه داشتم از بغض خفه میشدم. اما صدام و قورت میدادم و نمیزاشتم دادم در بیاد. گفتم:

+مهدی میخوام باهات درد دل کنم.. تو ندیدی توی سوریه چجوری زنه مردم و میبردن کنیزی و بعد بهش تجاوز میکردن. مهدی من توی داعشی ها بودم. اینارو نمیتونم به کسی بگم... سینم داره از نگفتن سوراخ میشه و میترکه.. مهدی میخوام بمیرم وقتی بهش فکر میکنم.. وقتی اونجا بودم میدیدم دختر ۱۴ ساله رو نوبتی ۲۰ نفر بهش تجاوز میکردند. وقتی یاد اون دختر ۱۰ ساله میوفتم که بهش تجاوز کردن و باردار شد و نتونست تحمل کنه و بعدش مرد.. به این فکر میکنم که علنا توی سنگراشون میگفتن میرسیم تهران و مشهد تک تک کوچه پس کوچه هاش و پر از خون میکنیم و با مادرشون و خواهرشون نزدیکی میکنیم و رحم به کسی نمیکنیم.. مهدی من دارم دیوانه میشم

فکر میکنم بهش.. مهدی یادم نمیره توی المیادین سوریه توی یک روز به ۳۷ تا دختر با سن بین ۸ تا ۲۵ سال تجاوز کردن.. من چندروزی بود به عنوان نفوذی ایران توی داعش بودم و خودم زده بودم جای یکی از نیروهای ارتش آزاد که همکاری میکرد با تروریست ها.. اون روز بیرون اتاق بودم. روی صورتم و پوشونده بودم. لباس یک دست مشکی تنم بود. با اسلحه از داعشی ها حفاظت میکردم. صدای ضجه ها و التماس و گریه های دختره توی گوشمه هنوز.

شیش هفتاشون سعودی بودند که مستقیم آمریکا اینارو فرستاده بود اونجا.. آموزشاشون و توی انگلیس و اسرائیل دیده بودن، چون از سران داعش بودن.. از نزدیکترین نیروها به ابوبکر البغدادی بودن. مقاومت در به در دنبال گیر انداختن اینا بود.. مهدی اون دختر از بس بهش تجاوز شد مرد.. جون داد...

خدا میدونه مخاطبان عزیز همین الان چشمام داره میباره برای مظلومیت مردم سوریه و عراق..

سرم و آروم تکیه داده بودم به دیوار و میزدم بهش و با بغضی که داشت خفم میکرد، و ناله ای که توی سینم حبس شده بود برای مهدی گفتم:

+مهدی من بعد از سوریه چندماهی عراق بودم. توی عراق با اطلاعات حشدالشعبی کار میکردم. دستم بازتر بود و کسی زیاد بهم کار نداشت. وقتی اخبار ایران و میدیدم، که چطوری بعضی سیاسیون ما دارن صنعت هسته ای رو بر باد میدن، چطوری دارن جلوی آمریکایی هایی که مسئول این همه بدبختی جهان هستند و داعش و بوجود آوردن و... چطور این مسئولین و جوونای خام دارن خوش رقصی میکنند برای آمریکا، خدا میدونه چقدر گاهی ناراحتی میکردم.. عراق که بودم با یکی از بچه های اطلاعات حشدالشعبی دو سه روز قبل شهادتش باهم بودیم. اسمش ابو حسان بود. باهم دیگه به زبان عربی که حرف میزدیم بهم میگفت: «ایرانتون چخبره؟»

منم خجالت میکشیدم.

بهم میگفت: «مردمتون مارو ببینن چه فلاکتی داریم میکشیم بخاطر آمریکایی ها که اینجا بودن و بعد به جای خودشون داعش و فرستادن، تا مارو به این روز در بیارن، عبرت بگیرن یه کم.. برای ما این امر به یقین تبدیل شده که آمریکا میخواد ما و سوریه رو بزنه تا به شما برسه. بعد مسئولین شما و بعضی مردمون نمیفهمن هنوز که آمریکا کیه.»

راست میگفت. مهدی اون راست میگفت..

مهدی من انقدر ناراحتی میکردم اونجا.. طوری که دلم میخواست عراق و ول کنم بیام ایران. از شدت فشار عصبی و ناراحتی، تیک عصبی پیدا کرده بودم.. اومدم ایران، حالا این شده. ببین بخاطر دشمنی که با پیشرفت ایران دارن، آمریکایی ها عواملشون و میفرستن ایران، چندسال زندگی میکنن و تهش میشه اینکه زن من و اسیر میکنند.

مهدی خیلی ناراحت شده بود از حرفام.. آه بلندی کشید و نفسش و داد بیرون و گفت:

\_داداش ، چقدر دلت پره تو.. حق داری بخدا.. مردم قدر این نعمت آرامش و امنیت و نمیدونن.

+مهدی شاید باورت نشه، توی سوریه، پیش میومد من و بچه های زیرمجموعه تا ۱۶ یا ۲۰ روز ، یه حمام ساده نمیرفتیم. حتی گاهی اوقات تا دو سه روز اونجا آب نبود تا بخوایم بخوریم.. آب برای طهارت هم نداشتیم حتی.. جنگ یعنی ویرانی.. یعنی این همه بدبختی.. یکی از بچه های ما آب خورد و اون آب سمی بود شهید شد. این مردم نمیدونن پشت پرده چخبره. ما اطلاعاتی ها میدونیم و دهنمون بستس.. همیشه همه چیز و به مردم گفت..

+بگذریم. مهدی روضه خون دعوت میکنی؟

\_آره..

همزمان خانومش در زد و چای آورد. مهدی چای رو گرفت و خوردیم و بعدش رفت بیرون و چند دقیقه بعد باز دوباره اومد توی اتاق. زنگ زد به یه روضه خون و هماهنگ کرد. یه ساعت بعدش اومد خونه مهدی.

من و مهدی و روضه خون سه تایی نشستیم توی اتاق. خانم مهدی هم داخل یه اتاق دیگه بود و صدارو میشنید. روضه خون شروع کرد دعا و یه کم مناجات و بعدشم روضه حضرت زهرا خوندا از زبان مولا علی علیه السلام:

لیلاتر از لیلابی / ای مادر زیبایی زهرای من

گر بروی میمیرم از تنهایی زهرای من

به این التماس مردم مظلوم نرو

محسن که رفته تو دیگه خانم نرو...

نرو تا، دوباره بی سپر نشم

نرو تا بی یارو بی یاور نشم



انقدر زُل نزن به گهواره ی محسن

خدا خواست دوباره من پدر نشم.

آن دوره ی عشق و وفا یادش بخیر

آن روزگار با صفا یادش بخیر زهرا، شب عروسی یادته بابات میگفت:

پیر شی به پای مرتضی؟؟ یادش بخیر....

فاطمه جان تو پیر شدی به پای من اما در هجده سالگی.. جوون بودی اما به پای منه علی کمرت خم شد.. آه یا

زهرا!!!!

یک آن به خودم اومدم دیدم کل صورتم و محاسنم خیس از اشک شده و دارم فقط زیر لب هی آروم زمزمه میکنم و استغاثه میکنم و میگم یا زهرا یا مولاتی یا فاطمه اغیشینی. شعرش خیلی واقعا جانسوز بود و با یه لحن غمگین و روضه ای خونده بود درمورد حضرت زهرا، و حضرت محسن سلام الله که شهیدشده بود در شکم بی بی دو عالم. از زبان امام علی خوندو جیگرم داشت خون میشد. شعر یه خرده به حال و روز من شبیه بود. اینکه پدر نشدم. اینکه خانمم امکان شهادتش وجود داشت و...

□ ادامه دارد...

شعر یه خرده به حال و روز من شبیه بود. اینکه پدر نشدم. اینکه خانمم امکان شهادتش وجود داشت توی همون لحظه ها و...

روضه تموم شد و رفتم صورت روضه خون و بوسیدم و به مهدی گفتم خودم میرسونمش. روضه خون و رسوندم خونش.

بعد از رسوندن اون شخص، داشتم بر میگشتم سمت فیروزفر و دفتر اون نهاد اطلاعاتی\_امنیتی که دیدم حاج کاظم زنگ زد.. جواب دادم:

+الو سلام حاجی.

\_سلام پسر. خوبی عاکف جان.

+الحمدلله. بهترم.

\_چه جالب. توی این وضعیت میگی بهترم؟؟!!!!!! شک ندارم یا روضه رفتی طبق معمول، یا رفتی خدمت یه صاحب نفسی مثل همیشه.. حالا بگو کدومش؟

+هر دو..

\_خب پس وضعیتت خوبه الحمدلله.. ان شاءالله روحیت بهتر هم میشه..

+چیزی شده زنگ زد حاجی؟

\_من الان طبقه بالا توی دفترم هستم توی ۰۳۴. بچه ها مجیدی رو آوردند و دارن توجیهش میکنند بابت رسوندن پی ان دی. عاکف یه خبری هم دارم برات.

+خیره ان شاءالله.

\_این چندوقتی که مجیدی میرفته یه گوشه ای با تلفنش صحبت میکرده.

+خب.

\_اصلا یه مورد مشکوک هم حتی نبوده توی حرفا و شماره هاش.

+خب الحمدلله.. ولی حاجی من نگران جان مجیدی هستم.. اتفاقی براش بیفته داستان میشه.. اونایی که میخوان پی ان دی رو از این طفلک بگیرن تروریستن..

\_میدونم عاکف جان. بچه ها بهش جلیقه ضدگلوله دادند تا زیر پیرهنش بپوشه و روی پیرهنش هم کت میپوشه تا مشخص نکنه. اونا هم پی ان دی رو گرفتن در میرن حتما.. به جان پدر شهیدت حاج علی که همه عشقم و رفیقم بود، منم مثل تو نگرانم ولی خب عاکف جان خواسته ی تروریستا هست.. ما هم راهی نداریم برای گیر انداختنشون جز همین که این حرکت و انجام بدیم.. من از همون اول میخواستم عاصف و برای تحویل پی ان دی بفرستم که اتاق هدایت تروریستا خودشون اسم مجیدی رو آوردند و از ما خواستند.. ما هم نمیتونیم توی این وضعیت تحریکشون کنیم و بگیریم نه.. چون کار تیم رصد و عملیات پیچ میخوره..

+حاج کاظم، من اونجا نیستم. اگر بودم خودم میبردم. هرچند اونا خودشون گفتن مجیدی باید بیاره براشون. حاجی التماس میکنم نفوذی یا خبرچین و ، هر چی زودتر پیداش کنید. چون هرچی میگذره بر ضرر ما داره تموم میشه.. اون آدم نفوذی، یا توی سیستم امنیتی ما هست و یا توی سکوی پرتاب.. این بار ، بدجوری داره پیچ میخوره موضوع. لطفا سریعترا پیداشون کنید و قال قضیه رو بکنید تا اخبار بیشتری رو بیرون درز ندادن.

\_حواسمون هست... بچه های ضدجاسوسی رو درگیر کردم توی این موضوع که ما اینجا خودمون و درگیر نفوذی نکنیم و روش وقت نزاریم. ان شاءالله هر وقت پیدا شد توی ۰۳۴ بهمون دست میدن.

+کدوم منطقه قرار هست پی ان دی رو تحویل بدید؟

\_قراره بیان سمت اکباتان.

+حاجی از بچه های عملیاتی تشکیلات خودمون، به شیش هفت نفرشون فوری بگید برن بالای ساختمونای دورو بر محل قرار مستقر بشن. چندتا تک تیرانداز و برای هر نوع درگیری احتمالی آماده کنید.

\_چشم عاکف جان، حتما این موضوع و انجام میدم.. حواسمون هست.. بهم بگو تو چیکار کردی اونجا؟

+منم هستم دارم پیگیری میکنم.. بچه های اطلاعاتی\_امنیتی اینجا سخت مشغولن. مهدی رو تا حدودی درگیر کردم. ان شاءالله تعالی به نتایج مطلوبی برسیم.

\_عاکف فکر کنم این بنده خدا دیگه آماده هست. از دوربین اتاقم دارم طبقه پایین و میبینم. من کم کم برم پایین.

+حاجی خوب توجیهش کنید.

\_حواسم هست عاکف جان. بهش گفتم حواسش باشه و مراقب باشه که اونا نفهمن پی ان دی قلابی هست. چون براش خطرناک میشه.

+چیزی نگفت اینطور گفتم بهش؟ پشیمون نیست؟

\_نه جوون شجاعی هست. ولی خب یه کم ترس ته دلش هست.. هرکی باشه همینه.. میگه تا اونا بخوان پی ان دی رو تست کنند و منم توضیح بدم بهشون، زمان میگذره. بنده خدا میگفت تا من پی ان دی رو تحویل میدم بچه های شما ان شاءالله بتونن وارد عمل بشن و اتاق فکر این دشمنارو توی ایران پیدا کنند و همکارتون آقا عاکف هم خانمش و بتونه توی این تایم پیدا کنه.

قبل این که پیام بالا، دیدم تلفنش زنگ خورد و جلوی ما جواب داد. ظاهرا خانومش بوده. به خانمش گفته الان نمیتونم صحبت کنم. ان شاءالله برای عروسی دعوت میکنیم فلانی و فلانی رو. دیدم اینطوری گفت وقتی به خانومش، بهش گفتم عقدگنون توعه؟؟ گفت آره. باورت نمیشه عاکف وقتی ازش پرسیدم و اونم گفت آره، انگار یکی با یه آجر زدن توی سرم. دیدم مجیدی میگه کاش میتونستم عقد کنون خودم و عقب بندازم تا بتونم کار شمارو سریعتر و بهتر انجام بدم. باورت نمیشه انقدر خجالت کشیدم جلوش. بهش گفتم کاش منم میتونستم جای تو یکی دیگه رو بفرستم. ولی خواست دشمن اینه تو ببری. بهش گفتم نگران نباشه و من و همکارام همه مراقبت میکنیم ازش.

+ای بابا.. خیلی ناراحت شدم.. مواظبش باشید تورو خدا..

\_حتما.. خب عاکف من دیگه برم پایین. فعلا.

+یا علی

حاجی قطع کرد و منم دیگه رسیده بودم سمت دفتر فیروزفر توی چالوس.

بعد اینکه رفتم داخل دفتر فیروزفر توی اون نهاد امنیتی یک ربع بعد عاصف تماس گرفت گفت:

\_میخوای عملیات تحویل پی ان دی رو مستقیما ببینی؟؟

+آره عزیزم.. عالیه.

\_بچه هایی که توی صحنه هستند از پشت بوم یکی از ساختمونا دارن فیلم میگیرن و مستقیم پخش میشه روی مانیتور دفتر ما. مانیتور اونجارو روشن کن و از همون مسیر قبلی بیا توی تنظیمات.. یه کد تازه میفرستم به ایمیل گوشیت.. بزن بیا توی مانیتور.. فقط وارد شدی، یوزر پسوردت و وارد نکن. صفحت که بالا اومد، به من بگو تا خودم از اینجا برات وارد کنم.

مانیتور اتاق فیروزفر و روشن کردم و از مانیتوری که توی اتاق حاجی توی تهران بود و یه دوربین جلوش بود، مستقیم من از چالوس به مانیتور دفتر حاج کاظم نگاه میکردم و عملیات و می دیدم و با تلفن نکات لازم و مهم و میگفتم. چون هم معاون حاجی بودم و هم مسئول عملیات این پرونده.

بزارید براتون تعریف کنم چی میدیدم.. چندجا البته ارتباط قطع شد.. ولی چیزایی که دیدم و تعریف میکنم براتون.

از پشت بوم یکی از ساختمونای مشرف به محل قرار بچه های ما داشتند فیلم میگرفتند.. مجیدی با یه کوپه خارجی قرمز رنگ که طبق خواسته ی تیم جاسوسی\_تروستی دشمن بود، رفته بود محل قرار برای تحویل پی ان دی.

ده دقیقه بعد از رسیدن مجیدی بچه های مستقر در صحنه و پشت بوم های اطراف ، متوجه حضور یه موتور سوار میشن.. یه موتور سوار با لباس مخصوص پیست مسابقات موتور سواری که یکدست مشکی بود.

اومد سر خیابونی که نزدیک محل قرار و نزدیک ماشین مجیدی بود. خیلی حساس بود این لحظه.

داشتم میدیدم که همزمان فیروزفر در زد و گفتم بیاد داخل.. دیدم پشت سرش مسئول دفترش داشت میومد داخل که گفتم بفرمایید بیرون. داخل نیاید. فیروزفر چون رییس یکی از نهادهای اطلاعاتی و امنیتی مازندران بود من بهش اجازه دادم بیاد.

داشتم میگفتم...

یه موتور سوار رسید. ولی نزدیک ماشین نیومد... حاج کاظم هم، همزمان به بچه ها بی سیم زد و تاکید کرد و خیلی محکم گفت:

«موتور سوار داره وارد عمل میشه. همه گروهها آماده باشن. بدون دستور من کسی کاری نمیکنه. دوتا ماشین رهگیری هم آماده باشن. به طور نامحسوس با دستور من وارد عمل میشن. تک تیراندازا روی استندبای می مونن. کسی حق شلیک نداره. درصورت اجازه شلیک به بازو و یا زانوی موتور سوار میرنید. نه نقط حساسش.»

خیلی تعجب کرده بودم که چرا موتور سوار نمیاد جلو.

مجیدی هم توی ماشین نشسته بود و منتظر بود تا بیان و قطعه رو ازش بگیرن.

من به عاصف که پشت خط بود و نظرات من و بعضا به حاجی و یا تیم عملیات منتقل میکرد گفتم:

«فوری به بچه ها بی سیم بزن بگو موتور سوارو تحریک نکنن. هیچ حرکت اضافه ای نکنن بچه های ما. خیابون و آروم نگه دارن.. رفت و آمدهای مشکوک و بی خودو خیلی فوری حذف کنند.»

حدوداً چهاردقیقه موتور سوار مکث کرد.. بعد از این دقایق، موتور سوار حرکت کرد سمت ماشین قرمز که پی ان دی رو از مجیدی تحویل بگیره. اومد کنار ماشین ایستادو جک موتورو زد و از موتور پیاده شد. بعدش رفت سوار ماشین شد. ما نتونستیم بفهمیم کیه.. چون سرش کلاه ایمنی مشکی بود و شیشه ی کلاهش، کاملاً یک دست دودی بود.

به عاصف گفتم:

+صدام و داری؟

\_آره عاکف. میشنوم.

+به یکی از دوربین های پشت بوم بگو زوم کنه دقیق روی قدوبالای تحویل گیرنده پی ان دی بعد اینکه پیاده شد.  
هنوز سوار نشده فوری بگو الانم همین کارو کنن.

\_چشم

عاصف بی سیم زد به یکی از بچه ها و این کارو گفت انجام بدن.

دیدم اون شخص یه مردی هست با قدی حدودا ۲ متر. چهارشونه. اندام ورزشکاری.. با وزنی حدود ۹۵ کیلو.. پنجه  
های قوی و کلفت.

سوار ماشین شد.. داشتم از استرس عملیات دیوانه میشدم که اتفاقی برای مجیدی نیفته.. فقط نگران مجیدی بودم..  
بعد از چهل ثانیه اون شخص اومد بیرون. سوار موتورش شدو رفت.. اما جعبه ی قطعه پی ان دی دستش نبود!!!!

از جام بلند شدم و کاپشنم و در آوردم و انداختم روی صندلی و رفتم نزدیک مانیتور.. خیلی حساس بود اون لحظه  
ها.. قلبم به تپش افتاده بود.. بلافاصله به عاصف گفتم:

+عاصف صدام داری؟

\_آره بگو

+مگه مجیدی توی گوشش گوشیه ریز نداره؟

\_چرا داره.

+خب چرا معطلی پیپسس؟ صداش کنید ببینید چیشده و چرا طرف پی ان دی رو نگرفته و از ماشین پیاده شده رفته؟؟!!

☐ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت چهل و هشتم

وقتی از توی دوربین دیدم طرف پی ان دی رو نگرفت و رفت و از مجیدی هم صحبتی یا نکته ای نرسید که بگه چیشده توی ماشین، به عاصف گفتم:

+خب چرا معطلی پیپسس؟ صداش کنید ببینید چیشده و چرا طرف پی ان دی رو نگرفته و از ماشین پیاده شده رفته؟؟!!

همزمان می دیدم و می شنیدم که حاجی داره صدا میزنه با گوشی خودش به گوشیه ریزی که توی گوش مجیدی بود. هی میگفت:

« مجیدی. مجیدی؟؟ مجیدی چرا جواب نمیدی.. مجیدی با تو هستم.. مجیدی صدای من و داری؟؟ مجیدی صدای من و می شنوی جوابم و بده..اه.. مجیدییییی.. جواب بده...»

اینطور که معلوم بود مجیدی جواب نمیداد..

به عاصف گفتم:



+عاصف شک نکن زدنش. به بچه ها بگو برن سمت ماشین. به حاجی بگو تیم رهگیری رو فعالش کنه. برن دنبال موتور سوار به طور نامحسوس. خروجی های اکباتان و با دوربین های امنیتی تشکیلات چک کنید..فورا تموم معابر و خلوت کنید.. به بچه های رهگیری بگو کسی حق درگیری نداره.. فقط تعقیبش کنند و محل اختفارش پیدا کنند. به گشتی های توی شهر که از بچه های خودمون هستند بگو همه در آماده باش کامل باشن تا دوتا تیم رهگیری اگر گمش کردن، تیم های بعدی در شهر و همچنین نزدیکترین نیروها وارد کار بشن. الان اول از همه بفرست چندنفرو سمت مجیدی..

\_چشم عاکف جان. دریافت شد.

عاصف فوری بی سیم زد و گفت: «واحدها همه به سمت ماشین مجیدی.. از ۰۳۴ به کلیه واحدهای مستقر در میدان عملیات.. همه عازم بشن سمت ماشین مجیدی.. بهزاد و سیدرضا(پرادو) و علی اکبر و امیر (زانتیا) برن دنبال موتور سوار.. به هیچ عنوان بهش نزدیک نمیشید.. لحظه به لحظه گزارش وضعیت و اعلام میکنید. حسین و محمد (سمند) برن سمت ماشین مجیدی.. بقیه واحدها در حالت استندبای بمون.»

از توی مانیتور داشتم میدیدم که دوتا از بچه هامون که با سمند بودن، رفتن سمت ماشین مجیدی.. پیاده شدن و فوری رفتن سمتش. دیدم درو باز کردند.

به عاصف گفتم: «چخبره اونجا؟ پیجشون کن بچه های اونجارو فوری.»

عاصف هم بی سیم زد و به یکیشون گفت: «چخبره توی ماشین.»

بچه ها بهش جواب دادند: «مجیدی و زدند. تیر زدن نزدیک گردنش. داره خس خس میکنه.»

یه لحظه نزدیک بود ارتباطم با تهران قطع بشه.. هم صدا و هم تصویر.. که خداروشکر بخیر گذشت..

دیدم از توی مانیتور و شنیدم که عاصف بلافاصله بی سیم زد:

از مرکز ۰۳۴ به اورژانس ویژه.. اورژانس ویژه صدای من و داری؟؟ فوری یه آمبولانس بفرستید به موقعیت الف ۲۵۶ (الف دویست و پنجاه و شش). یه مجروح داریم که تیر خورده و وضعیتمون توی اکباتان حالت حساس و حیاتی هست.

به عاصف گفتم: «عاصف مگه نزدیک محل عملیات آمبولانس مستقر نکردید؟»

گفت: «چرا مستقر هست، ولی تو صحنه نیست. پونصد متر عقبتر بوده که کسی شک نکنه.. خیابونارو هم خلوت کردیم.. راه هایی که به ورودیه محل قرار می خورد و از زمان دریافت خبر، مسدود کردیم.»

قشنگ داشتم فیلم و که تصویربردار از پشت بوم میگرفت و زوم کرده بود و میفرستاد روی مانیتور مرکز ۰۳۴ و اونجا هم میفرستاد روی مانیتور من توی دفتر فیروزفر توی چالوس میدیدم. خیلی دلم به حال مجیدی سوخت. آمبولانس چهل ثانیه بعد از بی سیم زدن عاصف که پانصد متر عقبتر از میدان عملیات بود رسید. مجیدی رو با برانکارد بردنش و سوار آمبولانس کردن، و یه تیم مراقبت رفت همراهش بیمارستان تا توی بیمارستان شناسایی نشه و دشمن نخواد بهش آسیب بزنه.

من مونده بودم که چرا زدنش. یه احتمال اومد توی ذهنم که بهتون نمیگم.. بعدا خودتون می فهمید. انقدر حرص میخوردم تموم معدم درد گرفته بود و رفلاکس گرفته بودم. به عاصف گفتم:

+پس بچه های ضدجاسوسی اونجا دارن چه غلطی میکنند، که عرضه ندارن یه جاسوس و دستگیر کنند.  
حتما من باید توی این وضعیت خودم پاشم پیام تهران؟ تا چهارتا ارشدترین های ضد جاسوسی رو بشورم بزارم روی بند، تا همه بفهمن چخبره؟

\_بی کله بازی در نیار عاکف. داستان میشه واست. این جا ده تا سوراخ سمبه داره. هرکی هم داره کار خودش و میکنه.

+آره همه دارن کار خودشون و میکنن ولی خروجی تموم کاراشون شده تا این لحظه اینی که می بینی. شده این که خبرای سکوی پرتاب بیرون درز کنه. دشمن اسم دانشمندانمون و میخواد.. زنه من و گروگان گرفته.. میاد دانشمند و جوون مملکتمون و بهش یه تیر میزنه و میره.. این چه وضعشه؟ گندش و در آوردن دیگه.. من دارم قطع میکنم ارتباط و. برای من تصویر مستقیم نفرستید دیگه. حوصله ندارم گندبازیا و افتضاحات تشکیلات و ببینم.

بلند شدم هدفون و از گوشم در آوردم و پرت کردم سمت آشغال دونه اتاق فیروزفر و رفتم پشت سرم درو محکم بستم. فیروزفر مات مونده بود از عصبانیتم..دیگه جرات نکرد حتی دنبالم بیاد.

زنگ زدم به مهدی. چندتا بوق خورد و جواب داد:

+مهدی سلام. کجایی؟

\_سلام.. چرا انقدر عصبی هستی؟

+هیچچی مهم نیست. بهم بگو بچه های تو چیکار کردند؟ گشتی های تو تونستند سرنخ جدیدی پیدا کنند؟

\_ فعلا که نه.. خبری بشه بهت خبر میدم حتما.

خداحافظی کردیم و قطع کردم و رفتم سمت مخابرات پیش عواملمون تا برای بازیابی اطلاعات گوشی کوروش خزلی که کشته بودنش، ببینم چیکار تونستن بکنن. یکساعت نشستم کنار طرف و نتونست اطلاعات و بازیابی کنه. دیگه داشتم کلافه میشدم از این همه کلاف های سردرگم و نداشتن سرعت در کار. گوشیم زنگ خورد اومدم بیرون و دور از اون کارمنده مخابرات که عامل ما بود، جواب دادم.

عاصف بود:

\_سلام عاکف جان. الان آرومی؟؟ میشه باهات حرف زد؟

+سلام. عاصف جان، الهی دورت بگردم عزیزم، معلومه تهران چخبره؟ این چه وضعیه عاصف؟ الان یک ساعت شده نتونستید رهگیری کنید و موتور سواری شناسایی کنید و برسید به اتاق عملیاتشون تا دستگیرشون کنید و محل نگهداری خانومم و از زیر زبونشون بکشید بیرون و به من بگید؟؟ عاصف معلومه چتون شده اصلا؟؟ چرا همه خنگ شدن؟

\_عاکف جان بخدا قسم خیلی وضعیت متفاوت شده و گره پشت گره میاد سراغمون.. جو اینجا الان سنگینه. بعد زدن کوروش خزلی و خستو توی شمال که سرنخ های ما بودند، و حالا هم زدن مجیدی حاجی بدجور عصبی و به هم ریخته روحیش.

+بابا جمع کنید این مسخره باز بارو. الان مگه وقت نشستن و به هم ریختنه؟ پاشید ضدجاسوسی رو تحت فشار قرار بدید تا دست بجنبونه.. حاجی که معاون تشکیلاته. اختیار داره و دستش بازه. معاونت برون مرزی و ضدجاسوسی رو به ثلابه بکشه.. بازخواستشون کنه.

\_عاکف بخدا اینجا نیستی بدونی چه معمایی داریم ما... همه بچه ها ۲۴ ساعته دارن کار میکنن. باور کن ما هم تحت فشاریم از بالا. تو هم حق داری، به هر حال خانومت گروگان این پرونده هست. نمیخوام بگم درکت میکنم ولی میفهمم داری چی میکشی. عاکف صدای من و داری؟؟ الو عاکف؟؟ الووو صدام و داری؟

میشنیدم ولی از فرط ناامیدی دیگه نمیتونستم انگار حرف بزنم. اما یاد حرف اون عارف افتادم که گفت به زودی ان شاءالله حل خواهد شد.

به عاصف گفتم:

+آره میشنوم. میخوام با حاجی حرف بزنم.

ظاهرا حاجی پیشش بود و عاصفم گوشی رو داد بهش.

گفتم:

+سلام حاجی

\_سلام. آقا عاکف.. بگو.

+نگفتم بهت که اونجا خبرچین داریم؟ حالا بفرما. یکی\_یکی سرنخامون یا دارن اینجا حذف میشن، یا از اونجا دارن ما رو میزنن.

\_منم به یقین رسیدم.

+حاجی از دایره خودمون(۰۳۴) کسی آدم اونا نباشه؟

این و که گفتم عاصف عبدالزهره که از من قاطی تر بود و پیش حاجی بود، از روی بلندگوی تلفن دفتر شنید و گفت:

«آقا عاکف دست شما درد نکنه. دم شما گرم.. شبانه روزی مثل خر داریم کار میکنیم و تهش میشیم جاسوس آمریکا؟ دست شما درد نکنه واقعا.»

بهش گفتم:

+عاصف جان منظورم تو نبودی. منظورم کلی بود. ببخشید بنده انقدر صریح هستم. توی تشکیلات امنیتی هر چیزی محتمل هست. وگرنه این اخبار از کجا داره درز پیدا میکنه که مجیدی رو زدن... اصلا میشه بهم بگی چرا زدن؟ چون فهمیدن قطعه قلبی هست و اینطور به ما هشدار دادند.

حاجی اومد وسط حرف و گفت عاصف عبدالزهره خان،، عاکف خان،، بس میکنید توی این وضعیت؟ پنج دقیقه بزارید ببینیم چه خاکی باید توی سرمون کنیم.

حاجی به من گفت:

\_عاکف تو اونجا رو چیکار کردی؟ خبر جدید چی داری؟

+فعلا اومدم مخابرات دارم اطلاعات گوشی کوروش و بازیابی میکنم تا ببینم میتونم تماس های اخیرش و چک کنم و بدونم با کی ارتباط داشته؟ تا به یه سرنخی برسم. خلاصه اینطوری میتونیم بدونیم کی بهش زنگ میزده و دستور میداده که چیکار کنه و چیکار نکنه. چون گوشیش شکسته. برای همین ساخته بازیابی اطلاعاتش.

\_عاکف یه خبر بد برات دارم.

+چیه حاجی؟

\_همین الان یه فیلم کوتاه از فاطمه فرستادن.

+فوری بفرستید برام.

قلبم به تپش افتاده بود. ده دقیقه بعد فیلم برام اومد. گوشیم چون امنیتی بود و مخصوص کار ما، خداروشکر طرف مقابل نمیتونست زیاد روی من مانور بده و من و پیدا بکنه. چون دائم توی مراکز امنیتی بودم.

شک نداشتم اونا دنبال منم بودن.. منتهی به من نزدیک نمیتونستن بشن توی این وضعیت..

فایل و باز کردم و پلی کردم. دیدم اینبار چسب و از دهن فاطمه برداشتن... اما دستش و همونطور از پشت بسته بودن باز نکردن، همونطور مونده بود.. فاطمه رو جلوی دوربین نشوندن روی یه صندلی و سر و صورتش زخمی بود و داشت حرف میزد.

□ ادامه دارد...

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت چهل و نهم

فیلم و که از تهران بچه ها واسم فرستادند، فایل و باز کردم و پلی کردم. دیدم اینبار چسب و از دهن فاطمه برداشتن... اما دستش و همونطور از پشت بسته بودن باز نکردن، فاطمه رو جلوی دوربین نشوندن روی یه صندلی و سر و صورتش زخمی بود و داشت حرف میزد.. توی این فایل تصویری که تروریستا از مازندران فرستادند تهران و تهران فرستاد ۰۳۴ و بچه هامون برای من فرستادند..

فاطمه میگفت:

عاکف تورو خدا نجاتم بده.(فاطمه حواسش بود اسم اصلیم و نگه و اسم سازمانی و تشکیلاتی من و بگه). عاکف تورو خدا نجاتم بده. اینا همش دارن با چوب و کابل من و کتک میزنن.. تا میخوام بخوابم من و با سیلی بیدار میکنن. دو سه روزه نداشتن بخوابم حتی یه ثانیه...عاکف اینا میخوان من و بکشن. اینا چند بار بهم برق دادن. الانم تنم برق وصله با ولتاژ بالاتر...

فاطمه همینطور زار زار گریه میکرد و التماس میکرد و میگفت:

عاکف اگر به خواستشون عمل نکنی من و میکشن و با همین برق خشکم میکنن. عاکف دلم واست یه ذره شد. دلم میخواد ببینمت.. حتی شده قبل مرگم میخوام یکبار دیگه ببینمت.. تورو خدا برام یه کاری کن. من از این دوتا میترسم. عاکف التماس میکنم کمکم کن. یا نجاتم بده یا اگر همیشه فقط یه کاری کن من ببینمت اگر قراره بمیرم.. فقط بهشون بگو من یه بار صدات و بشنوم باهات حرف بزنم. یه بار دیگه چهرت و ببینم..

فاطمه همینطوری التماس میکرد و گریه میکرد و میگفت: «کمکم کن.»

منقلب شدم ولی جلوی خودم و گرفتم.. دلم میخواست بمیرم.. واقعا داقون بودم.. دیگه واقعا وقت یه اقدام ضربتی و بسیج همگانی بود. فوری تماس گرفتم تهران و گفتم: «همین الان میام ۰۳۴ تهران.»

حاجی بهم گفت نمیخواد بیای و مازندران و ترک نکن اما زیربار نرفتم..

با فرودگاه ساری هماهنگ شد، و از چالوس با هلی کوپتر رفتم فرودگاه مرکز مازندران که اسمش دشتِ نازِ ساری بود اگر اشتباه نکنم.. از اونجا هم با یه پرواز مخصوص خیلی فوری مازندران و به مقصد تهران ترک کردم. رفتم فرودگاه تهران پیاده شدم. با پرادوی اداره اومده بودند دنبالم، گفتم من و ببرن ۰۳۴.

رفتم ۰۳۴ پیش حاج کاظم. کد ورود و دادم وارد شدم. با توپ پُر رفتم داخل ساختمونه سه طبقه ی خونه امن تشکیلات. عاصف من و وقتی دید مات موند. چون فقط حاجی میدونست من دارم میرم تهران.. خلاصه کارمون طوری که احدی نمیفهمه ما الان کجاییم و نیم ساعت بعدش کجاییم. رفتم دفتر حاج کاظم در زدم وارد شدم. بعد از وارد شدن بغل کردیم هم و عاصف هم همزمان اومد داخل اتاق حاجی... بهشون گفتم:

«بشینیم سه تایی ببینیم میخوایم چیکار کنیم.. من باید فوری برگردم مازندران. وقت نداریم دیگه اصلا. چون احتمالاً تا چند ساعت دیگه اتفاقی میفته اونجا. یا شهادت فاطمه، و یا نجاتش.. و شاید هم گره خوردن این پرونده بیشتر از قبل و یا خیلی اتفاقات خسارت بار دیگه..»

همه چیزارو من و حاجی و عاصف از اول اول، یعنی از ترکیه تا اینجا بررسی کردیم..

دیدم یکی در زد.. در که باز شد دیدیم خانم ارجمند هست.. حاجی بهش گفت: «بیا داخل.»

اومد دیدیم یه موبایل دستشه و داره هی زنگ میخوره.

گفت: «نامزد مجیدی هست. همینجور داره یه بند زنگ میزنه.»

بهش گفتم:

+خب جواب بده.

\_من نمیتونم. آخه بهش چی بگم آقا عاکف. نمیتونم بهش بگم شوهرت تیر خورده. تازه روز عقدش هم هست.. راستش من جرات چنین کاری رو ندارم.

+الان از مجیدی آخرین خبری که دارید چیه؟ زنده هست یا...

عاصف گفت:

توی اتاق عمله. تیر نزدیک گردنش خورده.

نگاه کردم دیدم همینطور گوشی داره توی دست خانوم ارجمند زنگ میخوره.

گفتم: «گوشی و بده به من.»

گوشی و گرفتم و جواب دادم:

+سلام بفرمایید.

\_سلام.. ببخشید آقای مجیدی نیستند؟



+خیر

\_عذر میخوام من همسرشون هستم.. قرار بود تماس بگیرند از چند ساعت قبل باهام، ولی تماس نگرفتند و نگران شدم..میشه بگید شما کی هستید؟

+خانم ببخشید، من همکارشونم (همکارش نبودم . چون اون دانشمند صنعت فضایی کشور بود و من امنیتی. مجبور بودم اینطور بگم.) خواهر محترمم، خیلی از تون عذر میخوام اما متأسفانه باید عرض کنم آقای مجیدی، امروز در یه ماموریتی، به طور اتفاقی و مشکوک بهشون تیر خورده. الانم اتاق عمل هستند.

منتظر جواب و واکنش خاصی موندم، اما دیدم صدایی نیامد.

+الو... خانوم آقای مجیدی صدای من و دارید؟

ظاهراً زنه شوک بهش وارد شد. از اون طرف یکی گوشی و گرفت و گفت:

\_الو شما کی هستید. چی گفتید حال خواهرم بد شده.

سرو صدا میومد یکی میگفت آب قند بهش بدید حالش میاد سر جا و یکی میگفت آب بپاشید به صورتش و...

گوشی و قطع کردم و به ارجمند چپ چپ نگاه کردم و بهش گفتم: «گوشی و بردار ببر پایین.. سیم کارت و باطریش و در بیار و بزارش یه جایی دور از دفتر.. به مرتضی بگو یه ماشین بفرسته جلوی درب خونه مجیدی، برن خانومش و بگیرن و ببرن بیمارستان.»

✓ ادامه ↗

ارجمند داشت میرفت که بهش گفتم بمونه چند لحظه.

کارت بانکیم و از جیبم در آوردم و دادم بهش و گفتم:

«خسرو جمشیدی که توی خاک ترکیه ترور شده، مشخصات خانومش و بررسی کنید. بعدشم شماره حساب دقیق خانومش و پیدا کنید. کارتم و میدم بهتون تا از حساب من که توش الان ۵میلیون و دویست پول هست، ۵ میلیون به حساب همسر مجیدی بریزین تا برای سه ماه آینده دستشون پول باشه، چون بهش قول دادم از خانوادش حمایت کنم.. ان شاءالله حالا اگر بعد سه ماه زنده بودم باز در خدمتتون هستم.»

ارجمند رفت و من و حاجی و عاصف ادامه دادیم جلسمون و! حاجی گفت:

\_ عاکف تو که خبر دادی از شمال داری میای اینجا، دلم قرص شد. البته عاصف خلاء و عدم حضور تورو برام جبران میکنه. ولی خب هر گل یه بویی داره و هر سلاحی یه کاربرد داره. میخواستم بهت این و بگم که تو توی آسمون شمال\_\_ تهران بودی اتاق عملیات حریف زنگ زده بهمون.. بچه ها تونستن محدوده بیشتری رو از تماسشون شناسایی کنند.. ولی چون تلفن اونا ماهواره ای هست و زود هم قطع میکنند هنوز دقیق نتونستیم تشخیص بدیم چخبره و کجا هستند.

+چی گفتند؟

\_ همون زنه قبلیه بود و بهمون گفت انگار شما متوجه نیستین که ما کاملاً جدی هستیم.. خیال میکنید من شوخی میکنم؟ نیم ساعت دیگه که جنازه زن عاکف و بهتون گفتم کجاست می فهمید ما چقدر جدی هستیم. داشت قطع میکرد که داد زدم سرش و گفتم صبرکن. بعد بهش گفتم این دفعه قول میدم پی ان دی اصل و بهتون بدم نه قلابی. که اونم گفت بار آخری هست که فرصت میدیم.

+خب حاجی الان برنامه چیه؟ میخوایم بدیم قطعه ی اصلی رو واقعا؟

\_مجبوریم.. با مقامات بالاتر تشکیلاتمون رایزنی کردم. اونا هم پذیرفتن طرح و!! چون اینطوری هم میتونیم به منطقه ای که، اتاق عملیات اونا هست برسیم و هم اینکه میتونیم بعد دستگیری اینا محل نگهداری خانومت و از زیر زبونشون بکشونیم بیرون. اصل کاری همین اتاق عملیات توی تهرانه که داره به شمال خط میده چیکار کنن و چیکار نکنن.. چون موتور سواره تونست در بره.. ما توی ترافیک موندیم.. نمی تونستیم با موتور هم زیاد تعقیبش کنیم.. چون نظر کارشناسا بر این بود حساس نکنیم طرف مقابل و.

+نمیدونم چی بگم حاجی.

\_عاکف من میرم یه سر اداره و با مقامات بالاتر بررسی میکنم بازم این طرح و !! یه سری پیشنهادات و نقطه نظرانی هست که باید نظر بدن روی اون.. چون از اختیارات من خارج هست.

حاجی جلسه رو ترک کرد و رفت اداره، تا با رییس تشکیلاتمون و یه سری کارشناس های اطلاعاتی امنیتی هماهنگی و بررسی های لازم و انجام بده.

من و عاصف مونده بودیم توی دفتر و داشتیم تبادل نظر میکردیم و عملیات و اتفاقاتی که ممکن بود بیفته رو بررسی میکردیم. ده دقیقه بعد از رفتن حاجی، دیدم از دفتر پایین زنگ زدن به دفتر حاجی که طبقه بالا بود.

تلفن دفتر و جواب دادم:

+بگو خانم ارجمند میشنوم.

\_حاج عاکف، از یکی از نهادها اومدن و میخوان ورود کنند داخل ساختمون. نمیدونیم چیکار دارن. آیفون و زدن و اسم شما و حاجی رو آوردن. دروباز نکردم.. چون اصلا هماهنگی نشده.. دستور چیه؟

+چند لحظه وایسا. گوشی دستت باشه.

رفتم از پنجره دفتر نگاه کردم و دیدم یه ماشین، با پلاک اداری هست و انگار با دوسه تا محافظ دم در ایستاده. برگشتم سمت میز و گوشی و گرفتم و گفتم دوربینی که توی کوچه هست و مربوط به ما هست، هر سه تا تصویرش و بفرست روی مانیتور حاجی ، تا من اول ببینم چخبره. اگه میشه زوم کن روی ماشین و اون کسانی که جلوی درب ایستادند.

تصاویر و فرستاد و همونطور که گوشی دستم بود و مانیتور و میدیدم، بهش گفتم: «دیدمشون.. گوشی و بده دست مرتضی.»

مرتضی گرفت گوشی رو بهش گفتم:

«مرتضی جان، فوراً مسلح میری پایین دم در.. قبلش از دوربین نگاه بکن وضعیت بیاد دستت.. رفتی پایین درو باز نمیکنی.. از اون پنجره کوچیکی که روی در هست پرس چیکار دارن. بعد بهمون خبر بده.»

نکته و هشدار امنیتی: شاید سوال شد براتون چرا به ارجمند نگفتم بگه به مرتضی.. حقیقتش با اتفاقات پیش اومده و نفوذ در این پرونده و تحرکات مشکوک، من حتی به نزدیکترین افراد هم توی این ماموریت اطمینان نداشتم.. کار اطلاعاتی در واقع همینه. از داخل ضربه میخوری همش. برای همین ممکن بود ارجمند تا اینجا نفوذی بوده باشه. شاید مرتضی. شاید عاصف و شاید هم حاجی... من شیوه خودم و داشتم.. برای همین به احدی در پرونده ها به طور مطلق اطمینان نمیکردم.

بگذریم.

مرتضی با بی سیم و اسلحه رفت پایین ولی دروباز نکرد. از دریچه کوچیکی که روی درب داشت، که مثل درهای بازداشتگاه ها می موند، جوابشون و داد و بررسی کرد. بعدش بی سیم زد بالا به من.

\_حاج عاکف\_\_ مرتضی؟

+بگو مرتضی میشنوم!

\_آقایون میگن از شورای عالی امنیت ملی اومدن. دستور چیه؟

مرتضی با بی سیم و اسلحه رفت پایین ولی درو باز نکرد. از دریچه کوچیکی که روی درب داشت، و مثل درهای بازداشتگاه ها می موند، جوابشون و داد و بررسی کرد..بعدش بی سیم زد بالا به من:

\_حاج عاکف\_\_\_مرتضی

+بگو مرتضی میشنوم

\_آقایون میگن از شورای عالی امنیت ملی اومدن.. دستور چیه؟

+به آقایون بگو از هرجایی اومدن ما اطلاعی نداشتیم ازقبل که قرار هست بیان این جا. ضمنا بهشون بفرمایید با تمام احترامی که براشون قائلیم، اینجا سرزده کسی حق ورود و خروج و اجازه اومدن به داخل ساختمون و نداره.. بررسی کن کارت شناسایی و سازمانیشون و، و به ارجمند خبر بده یه چک اولیه انجام بده، بعد ببین اگر مورد تایید خودت هستنند بیارشون طبقه اول تا ببینیم موضوع چیه.

دو سه دقیقه بعد مرتضی دوباره بی سیم زد:

\_حاج عاکف\_\_\_مرتضی

+جانم برادر بگو

\_تا این جا مورد تایید بنده و ۵۱۲ (ارجمند) هستنند.

+ تحت الحفظ مشایعت بشن بیان بالان تا ببینیم چه خبره و کارشون چیه.

نکته امنیتی: دلیلش این بود با اتفاقات پیش اومده و درز اخبار و اطلاعات مربوط به ماهواره و پی ان دی و گروگان گیری خانومم و اینکه ما نمیدونستیم از کجا داریم ضربه میخوریم، امکان میدادیم این حرکت یه پوششی باشه برای

به قتل رسوندن ما توی خونه امن ۰۳۴!! برای همین مجبور بودیم حساس باشیم و به هیچ کسی مثل همیشه در کارمون اطمینان نکنیم. نمونش کشیمیری زمان انقلاب.. توی شورای عالی امنیت ملی بود اما بمب گذاشت و رییس جمهور رجایی و جناب باهنر و... همه رو شهید کرد.

به عاصف گفتم:

«مسلح شو میریم طبقه پایین. چند نفر دارن میان بالا و مهمون ناخونده هستند. بریم طبقه پایین ببینیم چخبره.»

رفتیم پایین و دیدم یکی اومده که سه تا محافظ همراهش اومدن. رفتم جلو و نیم متریش ایستادم. روبروی هم و چشم توی چشم.. آماده هر اتفاقی بودیم من و عاصف. دیدم دستش و آورد جلو. منم یکی دو ثانیه مکث کردم و بعدش دستم و بردم جلو و دست دادیم به هم دیگه... بهم گفت:

\_سلام علیکم...

با چهره ای کاملاً جدی و تقریباً اخمو و عبوس گفتم:

+وعلیکم السلام ورحمة الله.

\_جناب عاکف؟

+بفرمایید. خودم هستم. امرتون؟

\_رضوی هستم. از شورای عالی امنیت ملی جمهوری اسلامی ایران.

+در خدمتم. فقط اگر ممکنه امرتون و زودتر بفرمایید چون کلی کار داریم ما اینجا.

\_میخوام باهاتون خصوصی حرف بزنم. امکانش هست؟

+بله چرا که نه..بفرمایید بریم طبقه بالا. فقط لطف کنید به محافظاتون بگید همینجا تشریف داشته باشن و بالا توی دفتر نیان. چون هم ورود به اون دفتر ممنوعه و هم حرف شما خصوصیه. (بهش خواستم بفهمونم مرد حسابی حداقل توی خونه امن که میای محافظات و نیار بیخ گوش نیروهای امنیتی و اطلاعاتی.)

داشتیم می اومدیم بالا و اون مهمون سرزدمون که از عالی ترین نهاد امنیتی کشور اومده بود و فامیلیش هم رضوی بود، جلو\_\_جلو حرکت میکرد و منم پشت سرش.. به عاصف اشاره زدم و انگشت سبابم و آوردم بالا و سه دور چرخوندم بعد کشیدم تن گوشم. یعنی ارتباط بگیرد با رده های مربوطه و... ببینید همچین شخصی دارن یا نه و اینکه چرا سر زده اومدن خونه امن، تا برامون اعلام هویت کنن.

ما رفتیم بالا و یکی از بچه ها چای آورد و اون مهمون ناخونده هم، همونطوری که ایستاده بود مشغول نوشیدن چای شد، و به مانتیور اتاق حاجی که بعضی نقاط شهر و نشون میداد خیره شده بود و نگاه میکرد.

منم سر جای حاجی نشستیم و الکی سرم و گرم کردم تا بچه ها زنگ بزنن و خبر بدن که طرف تایید شده هست یا نه.

عاصف حدود سه دقیقه بعد، از طبقه پایین تماس گرفت طبقه بالا. جواب دادم:

+بله!؟

\_با کد ۶۱۴ (ششصد و چهارده) ارتباط گرفتم. تاییدش کردند. هویتش مثبت اعلام شده.

+ممنون. یا علی

قطع کردم و بعدش یه سرفه ای کردم و گفتم:

+ خب جناب رضوی من میشنوم. بسم الله.

برگشت سمت من و اسکان چای و گذاشت روی میز. همونطور که ایستاده بود، دستش و انداخت پشت کمرش و گفت:

\_عرضم به حضورتون که، راستش و بخواید به ما خبر دادند پی ان دی رو میخواهید تحویل تیم آدم رباها بدید! درسته؟

من از حرفش مات شده بودم، خودم و یه لحظه جمع و جور کردم و بهش گفتم:

+ببخشید جناب آقای رضوی، اونا فقط آدم ربا نیستند..یه تیم جاسوسی و عملیاتی و تروریستی هستند.. ضمنا، مگه مشککش چیه که پی ان دی رو بدیم؟ اون مقامات بالایی که بهتون خبر دادند و گفتند این مسائل و، نگفتند ما توی چه وضعیتی هستیم؟ نگفتند ما هم داریم اقدامات جانبی میکنیم و این اقدامات برای چیه؟

\_مهم نیست آقای عاکف سلیمانی.. فقط دستور اکید داده شده که این کار صورت نگیره و قطعه رو تحویل دشمن ندید. منم نماینده تام الاختیار از طرف شورای عالی امنیت ملی کشور روی این عملیات هستم.

+جناب رضوی شما اجازه بدید اول توضیح بدم این طرح و بعد تصمیم بگیرید.

\_بهبتره قبل از اون، جناب آقای عاکف سلیمانی، توضیح بدید تا بدونم جاسوس مرکزتون و پیدا کردید یا نه؟ اصلا جاسوس اینجاست یا بیرون از اینجا و در سکوی پرتابه؟ چون در غیر اینصورت هر طرحی داشته باشید لو رفته. نمونش تا همین حالا که هرکاری کردید حریف از شما چندقدم جلوتر بوده و تموم سرنخ های شمارو از بین برده یکی پس از دیگری.

+هنوز نه، اما همکارانمون در واحد ضدجاسوسی و معاونت برون مرزی، دارن کار میکنند روی این موضوع.

\_بسیار خوب. پس تحویل پی ان دی رو فراموش کنید برای همیشه، و به یک طرح دیگه ای برای عملیاتتون فکر کنید.

دیگه داشت اعصابم خورد میشد. کلیپی که مربوط به خانومم بود و روی کامپیوتر حاجی بود، اینتر کردم و فرستادم روی مانیتور بزرگ اتاق. بهش با عصبانیت و هشدار و صدایی نسبتا بلند گفتم:

+ببینید جناب رضوی.. خوب و بادقت نگاه کنید به این مانیتور و این فیلم و ببینید.. از حدود سه ساعت فرصتی که برنامه ریزی کردیم تا ضربه بزنیم به دشمن، ده دقیقهش رفته. ( بهش اینطور گفتم تا بفهمه که با مزاحمتش باعث شده وقت ما گرفته بشه.) اگر تا این دو سه ساعت به آخرین هشدار و درخواست تروریستهای آدم ربای مورد



حمایت آمریکا که مستقیم از اونجا هدایت میشن و آموزش دیدن، بخوایم عمل نکنیم، این خانومی که می بینید توی مانیتور، و تنش سیم برق ۲۲۰ ولت نصبه، کشته میشه.

صدای خودم و بردم بالاتر و اصلا رعایت نکردم جلوش که کی هست و چه مقامی داره.. بهش گفتم:

اگه تا یک ساعت دیگه پی ان دی اصلی رو تحویل بدیم و ارتباط اتاق عملیات مستقر در تهران و با تروریستهایی که توی مازندران مستقر هستند قطع کنیم، حدود یکساعت فقط فرصت داریم گروگان و پیدا کنیم.. شما که تا همین جا هم حدود یک ربع وقت مارو گرفتی...

داشتیم حرف میزدیم همینطور که حاج کاظم حدود یکساعت بعد از رفتنش از اینجا به اداره دوباره برگشت و درو باز کرد و وارد شد.. رضوی و دید و معرفیش کردم.. و توضیح دادم چه خواسته ای دارند.. حاج کاظم خیلی به هم ریخت و مودبانه ولی با حالت تقریبا برافروخته ای گفت:

«جناب رضوی، چرا داری وقت مارو میگیرید. بزارید کارمون و کنیم. شواری عالی امنیت ملی کشور بالای سر ما جا داره. اما بزارید ما برنامه عملیاتی خودمون و بگیم و بعدا تصمیم بگیرید که میشه یا نه، و اونوقت ببینید بازم همینطوری فکر میکنید..بعید می دونم بازم بخواید بگید نه.. شما فقط میگی پی ان دی رو ندیم. خب باشه چشم.. ولی طرح مارو هم ببینید چیه. ما پی ان دی رو ندیم، به نظرتون مشکل حل میشه؟ ما باید اونارو دستگیر کنیم.

حاجی ادامه داد و گفت:

«جناب رضوی. حتما این پسر بهتون نگفته. چون انقدر محترم و از جان گذشته هست که همسرش رو هم فدای این مملکت و پیشرفت جوونای انقلاب اسلامی کنه.. حتی حاضره خودش هم فدای پیشرفت علمی و صنعتی و فضایی نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران بشه.. این خانومی که تصویرش و روی مانیتور اتاق من میبینید، همسر همین آقا هست.. همسر همین عاکف سلیمانی.. اما من اجازه نمیدم به شما که با تصمیم خودخواهانه ی خودتون، و ندونم کاری های امنیتیون، همسر یکی از بهترین نیروهای مارو به کام مرگ بکشونید. من اجازه نمیدم و نخواهم داد که دشمن دستش به خون همسر ایشون آلوده بشه و سال ها حیثیت کاری مارو زیر سوال ببره. حالا اجازه میدید و کمکمون میکنید تا کارمون و کنیم یا بازهم مانع تراشی میکنید.»

حاجی همینطوری که داشت حرف میزد حرص میخورد. عصبی تر از من بود. رفتم سمت در اتاقش ایستادم و تکیه دادم به دیوار و به بحثش با رضوی خیره شدم و گوش دادم. چون دیگه حاجی وقتی بود جای من نبود بحث کنم.

رضوی خطاب به حاج کاظم گفت:

«من وضعیت این خانوم و که همسر یکی از بهترین نیروهای شما هست درک میکنم. امیدوارم شما هم وضعیت کشور و درک کنید. پرتاب این ماهواره به فضا، برای ایران در سطح بین الملل یک اتفاق بزرگ و خیره کننده هست. چون پیشرفته تر از ماهواره های قبلی هست. اینها از برکت انقلاب هست. ما نمیتونیم این حرکت و متوقف کنیم.»

«جناب رضوی عزیز. برادر محترم. همکار محترم. وضعیت کشور به تصمیم امروز و این لحظه و این ثانیه ی ما بستگی داره. وقتی میگم ما، یعنی من و شما و امثال من و شما. چرا جوری میگرد انقلاب\_\_انقلاب، که انگار انقلاب فقط متعلق به شماست و ما نمیفهمیم. ما اگر درست تصمیم بگیریم...»

رضوی اومد وسط حرف حاجی و به حاجی گفت:

ادامه دارد...

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت پنجاه و یکم

حاجی بهش گفت:

«جناب رضوی عزیز. برادر محترم. همکار محترم. وضعیت کشور به تصمیم امروز و این لحظه و این ثانیه ی ما بستگی داره... وقتی میگم ما، یعنی من و شما و امثال من و شما.. چرا جوری میگرد انقلاب\_انقلاب ، که انگار انقلاب فقط متعلق به شماست و ما نمیفهمیم. ما اگر درست تصمیم بگیریم...»

رضوی اومد وسط حرف حاجی و به حاجی گفت:

«شما اصلا میدونی اونا کی هستند؟ پی ان دی رو برای چی میخوان؟»

حاجی خیلی از این حرف رضوی ناراحت شد.. واقعا حرفش بد بود و سابقه سی چهل ساله ی حاجی رو در امور اطلاعاتی امنیتی کشور و بین الملل زیر سوال داشت میبرد و به حاجی میگفت میشناسی اینا کی هستن و چی میخوان؟! حاجی هم بخاطر اینکه مسخرش کنه و بهش بفهمونه با کنایه گفت:

«خیر.. بنده بعد از اینکه چند روز هست دارم روی این پرونده کار میکنم و باهاشون تلفنی حرف میزنم نمیدونم خواستشون چیه و کی هستن.. ضمناً، بنده فقط مسئول شناسایی سیگنالهای مزاحم و حفظ جون افرادم هستم. اما متأسفانه هم نیروهامون، و هم خانوادشون درگیر این موضوع شدند. الان هم این چیزایی که شما میگی اصلاً به من ارتباطی نداره.»

رضوی خیلی از حرف حاجی بهش برخورد.. خلاصه شناسایی جاسوس ها و تروریستها کار ما بود. رضوی هم از جواب حاجی ناراحت شد و فهمید حاجی داره مسخرش میکنه، با تندی و یه حرص خاصی به حاجی گفت:

«پس به شما ربطی نداره؟؟ باشه، اما این و بدونید که به من ربط داره. ببین آقای حاج کاظم، هم خودت و هم نیروهات، همتون گوشتون و خوب باز کنید. اون ماهواره سوخت گذاری شده. هیچ کاریشم نمیشه دیگه کرد و آماده پرتابه تا چند روز آینده... ضمناً آقای رییس جمهور هم قرار هست برن توی منطقه سکوی پرتاب. تموم مسئولین کشور اونجا هستن. پرتابش نباید به تعویق بیفته. وگرنه هرگونه اتفاقی بیفته، مسئولش شخص شما هستی و آدمای توی این خونه.»

حاج کاظم کُتش و در آورد و باعصبانیت و خشم از روی صندلی بلند شد و روبروی رضوی ایستاد و گفت:

«پس بفرمایید شما این عملیات و رهبری کنید و من و نیروهام، در خدمت شما هستیم... بفرمایید.. من در خدمتم..»

رضوی همونطور که نشسته بود گفت:

« آقای حاج کاظم، بگیر بشین. چرا عصبی میشی زودی؟ من نیومدم اینجا که این خانم و به کشتن بدم.(اشاره کرد به فیلم فاطمه که استپ خورده بود روی مانیتور اتاق حاجی). و اینکه نیومدم اینجا شمارو عصبی کنم و باهم بخوایم بحث و جاروجنجال کنیم.. فقط میخوام به هر قیمتی که شده پی ان دی حفظ بشه. تاکید میکنم. به هر قیمتی. حالا بگو طرحت چیه.»

توی دلم گفتم حاج کاظم دهنتم و سرویس. تو دیگه کی هستی. آخر شاخ طرف و شکستی و بادش و خوابوندی و خودش داره رسماً میگه طرحت چیه.

حاجی یه مکثی کرد و یه کم به رضوی نگاه کرد. یه نفس راحتی کشید و برگشت سمت دیواری که پشتش بود، و یک نقشه بزرگ روی اون نصب بود. رفت سمت اون نقشه بزرگ و به رضوی گفت:

« ما قراره توی اتوبان تهران پارس در این نقطه ( دستش و برد روی نقشه و دست گذاشت روی نقطه و محل قرار و با ماژیک قرمز دورش خط کشید) در این نقطه قرار هست پی ان دی اصلی رو بهشون این بار تحویل بدیم. یک ردیاب هم توی پی ان دی کار گذاشتیم و یک ردیاب هم توی ساعت رابطمون که قرار هست به دستش ببندد و بره اونجا و پی ان دی رو ببره سر قرار و بهشون تحویل بده. ما احتمال میدیم حریف تا زمانی که متوجه نشده ما دنبالشیم، رابط مارو همراه خودشون میبرن.

رضوی به حاجی گفت:

اگر ردیاب و پیدا کنند چی؟

حاجی گفت:

از طریق دوربین های شهری میتونیم ردشون و داشته باشیم.

رضوی پرسید:

اگر از دید و دسترس همه ی دوربینها خارج بشن چی؟

حاجی گفت:

ما سه تا از موتور سوارهای زبده تشکیلات خودمون و آماده باش دادیم تا به طور کاملا امنیتی و نامحسوس، اون ماشینی که رانندش، یا آدمی که توش هست و تحویل گیرنده پی ان دی از ما هست و تعقیب کنند. به محض فراهم شدن دستگیریه تحویل گیرنده پی ان دی، اتاق هدایت عملیات دشمن و اول شناسایی میکنیم، و بعدش از زیر زبون اولین حلقه ای که از دشمن دستگیر کردیم، محل نگهداری همسر عاکف و میکشیم بیرون، و از اینجا دستور صادر میکنیم برای چالوس مازندران، که تیم رهایی گروگان و واکنش سریع، همسر عاکف و نجات بدن. بعد از اینکه خبر آزادی همسر عاکف به ما رسید، ما وارد فاز دوم میشیم و اتاق عملیات این سرویس جاسوسی رو دستگیر میکنیم.

رضوی گفت:

یک سوال و یک شبهه فقط باقی می‌مونه و اونم اینکه اگر قطعه پی ان دی رو بهشون تحویل دادیم و اونا اطلاعات توی قطعه رو از طریق دستگاههای خودشون یا با موبایل مخصوصی که دارن، انتقال بدن، اونوقت چی؟

من اومدم وسط بحث و گفتم:

+جناب رضوی، اونا خودشون سازنده قطعه هستند. نیازی به این اطلاعات ندارن. ما هم که قطعه جدیدی نساختیم. اونا فقط میخوان این ماهواره پرتاب نشه و ایران پیشرفت علمی نکنه در سطوح بین الملل.

رضوی گفت:

\_ اما این پی ان دی که میخواید تحویلشون بدید، داره الان از سکوی پرتاب میاد. اطلاعات ماهواره ما داخل این قطعه ثبت شده. اونا نباید بفهمن ما چقدر میدونیم از این دانش و صنعت. نباید علممون و داشته هامون و بهشون لو بدیم.

گفتم:

+حق با شماست. اما این تنها نقطه ریسک ما هست. راه دیگه ای نداریم.

رضوی گفت:

\_ همیشه ریسک کرد. من اجازه چنین کاری نمیدم.

من و حاجی کلافه شدیم و هنگ کردیم که چقدر این آدم نجسب و سفت هست.. هر طرحی میدیم رد میکنه.. هر حرفی که میزنیم برامون ان قُلت میاره..

رضوی بلند شد از جاش و دستش و توی جیبش گذاشت و دور اتاق حاجی میگشت و اخم کرده بود و داشت فکر میکرد.. منم نگاهش میکردم. حاجی هم دست گذاشته بود روی سرش و خم شده بود به زمین نگاه میکرد.

یه دو سه دقیقه ای به همین شکل گذشت و رضوی یه چند دور زد توی دفتر و یه هوایی خیلی جدی گفت:

«میخوام کمکتون کنم و ریسکتون و ببذیرم..از حالا با مخابرات هماهنگ کنید اینترنت کل کشور تا پایان این عملیات باید کند و کم سرعت، و بعضی نقاط مورد نظر خودتون که حساس و امنیتی و مربوط به این پرونده می دونید، باید به طور کامل قطع بشه. فقط خطوط ۲۱ و ۴۸، و ۳۸۶ باید باز باشه که خودتونم میدونید برای چی هست. و مربوط به کجاست. اگر بحث مذاکرات هسته ای نبود، دستور می دادم اینترنت کل کشور و قطع کنید تا پایان این عملیات.. ولی عواقب بدی داره از لحاظ امنیتی و روانی و روحی برای کشور.. جو جامعه می ریزه به هم.. مردم و رسانه های داخلی و خارجی رو بیشتر حساس میکنه.. چون موقع مذاکرات هسته ای و برجام هم هست.»

حاجی لبخند روی لبش نشست و منم خوشحال شدم که داره با ما همراهی میکنه. بعد رضوی ادامه داد و گفت:

«تا شعاع ۵۰۰ متری نقطه ردیابی تحویل گیرنده پی ان دی و مسیرهای مورد نظر نُويز بندازید که اگر اونا اینترنت بی سیم داشتند، بازم نتون استفاده کنند. زمانی هم که ، تحویل گیرنده های پی ان دی رو دستگیرشون کردید، هر چه زودتر محل اختفای تیم اتاق عملیاتشون، و محل مخفی کردن همسر عاکف و پیدا میکنید.. هرچی زودتر هم تمامی خطوط ارتباطی اون منطقه از برق و تلفن های ثابت و خونگی و موبایل باید قطع بشه.»

حاجی داشت بال در میاورد از خوشحالی، گفت:

«ممنونم آقای رضوی. شما نگرانی های مارو برطرف کردید و ماهم قول میدیم نگرانی شما بابت پی ان دی رو بر طرف میکنیم.. ان شاءالله پی ان دی رو بعد از تحویل به اونا دوباره سالم بدست میاریمش و تحویل سکوی پرتاب میدیم تا بچه های فضایی کشور کارشون و کنند.»

رضوی گفت:

«آقای حاج کاظم، و آقای عاکف، همه ی این اقدامات و این تبادل اطلاعات و این دستورات امنیتی بنده به عنوان نماینده شورای عالی امنیت ملی کشور، بین ما سه نفر، باقی می مونه و از این اتاق و این در بیرون نمیره. چون تا حالا توی این پرونده همونطور که میدونید چندتا ضربه خوردیم از طریق نفوذی ها.. ضمنا همه مجوزهای مربوط به این عملیات هم از کد ۶۰\_\_\_۵۳ (شصت و سه پنجاه) دریافت میشه.»

حرکت کرد و داشت میرفت بیرون که من کنار در بودم و درو برایش باز کردم.. دیدم تا زیر چارچوب در رفت و دوباره برگشت گفت:

یه لحظه آقا عاکف درو ببند لطفا.

منم درو بستم و دیدم بهمون میگه:

« حاج کاظم، و آقا عاکف، خواهشا اون حروم لقمه ای که خبرای این پرونده رو داره میده بیرون، و کار مارو اینطور مختل کرده، و مرتبط با سرویس جاسوسی آمریکا و اسرائیل هست، زودتر پیداش کنید.. نزارید بیشتر از این اطلاعاتمون بیرون درز کنه. خداحافظ.»

رضوی رفت و من و حاجی هم برای بدرقه داشتیم از پله ها می اومدیم پایین. این خونه امن ما سه طبقه بود و پله های این سه طبقه از داخل خودِ حال و پذیرایی بود.

داشتیم از پله ها برای بدرقه رضوی، من و حاجی می اومدیم پایین که دیدیم عاصف طبقه پایین توی راه رو ایستاده و حاجی بهش گفت که آماده شو برای بردن پی ان دی.

همزمان تلفن زنگ میخوره. خانوم ارجمند جواب داد و بعد به حاج کاظم گفت:

«حاج آقا با شما کار دارند.»

بعد به حاجی اشاره زد که تماس از اتاق عملیات تروریستا هست. رضوی هم ایستاد و از رفتن منصرف شد. حاجی اشاره زد به ارجمند که ردیابی کنید ببینید تماس از کجاست دقیقا تا بتونیم محل تماس و اتاق عملیاتشون و پیدا کنیم.

حاجی تلفن و گرفت و گذاشت روی آیفون و گفت:

« کاظم هستم بگو. »

☞ ادامه دارد...

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت پنجاه و دوم

حاجی تلفن و گرفت و گذاشت روی آیفون و گفت:

« کاظم هستم بگو. »

طبق معمول ، و طبق دفعات قبل که باهامون تماس داشتند، صدای یه زن بود که گفت:

«بهتون توصیه کردم با من بازی نکنید.»

همزمان که حاجی داشت حرف میزد، بهش اشاره زدم طولش بده. باهاش حرف بزن همینطور تا بتونیم نقطه تماس و پیدا کنیم. ارجمند هرچندثانیه دستش و میبرد بالا و آروم میاورد پایین و به حاجی میگفت داریم نزدیک میشیم. بیشتر زمان بگیرید و باهاش حرف بزنید.

زنه گفت: « با من بازی نکنید و اون قطعه رو بدید تا از کشور خارج کنیم. وگرنه یه تیر خلاص نثار همسر عاکف میشه.»

حاجی گفت:

«مثل اینکه خودت بیشتر دوست داری بازی کنی.. ما بازیت نمیدیم.. شما بیش از حد داری لج میکنی. بعدشم چرا پای مهندس مجیدی رو وسط کشیدید؟ خب قطعه رو میخواید مثل بچه آدم بگید خودمون بیاریم.»

اون زنه گفت:



« از نصیحتتون ممنونم کاظم خان.. تازه داره از این بازی خوشم میاد. میخوام یه فرصت دیگه بهتون بدم.. شما یه مهندس دیگه توی سکوی پرتاب ماهواره دارید به اسم عطا. این بار اون باید پی ان دی رو بیاره. هرکسی غیر از اون بیاد، مسئول خوش شمایی و مثل مجیدی میزنیمش.»

تلفن قطع شد.

من و حاجی و رضوی رفتیم سمت میز خانم ارجمند ببینیم تونست نقطه تماس و پیدا کنه یا نه.

پرسیدم چی شد؟

گفت: «هنوز توی همون محدوده چند هزار کیلومتری قبلی هستند. همیشه دقیق پیداشون کرد.. چون زود قطع میکنن..»

نکته: مخاطبان محترم احتمالاً میدونید که توی چند هزار کیلومتر ما نمیتونیم دنبال ۴ تا آدم بگردیم.. کار اطلاعاتی باید دقیق باشه و زمان میبره.

حاجی به عاصف گفت: « زنگ بزنی به سکوی پرتاب ماهواره، به عطا بگو با قطعه اصلی پی ان دی بیاد اینجا.»

بعد حاجی روش و کرد به من و گفت: « تو همین الان حرکت کن برو، و با پرواز مخصوص خودت و فوری برسون مازندران. از فرودگاه ساری هم با هلی کوپتر میبرنت دوباره چالوس.. اونجا هماهنگه... برو که زیاد وقت نداریم.»

خداحافظی کردم و بچه ها من و رسوندن فرودگاه تهران و بعدشم راهی مازندران شدم.

اما مازندران...

توی فرودگاه مازندران یه هلی کوپتر از قبل آماده بود و از فرودگاه ساری که اسمش ظاهراً دشت ناز بود، با هلی کوپتر من و بردن یه منطقه خلوت و بزرگی توی چالوس. پیاده شدم. بعد از اون با یه ماشین ویژه منتقل شدم به اون اداره اطلاعاتی\_امنیتی که فیروزفر مسئولش بود در چالوس.

بعد اینکه رسیدم اداره چالوس، پیاده شدم از ماشین تا برم وارد دفتر فیروزفر بشم، همزمان حاجی زنگ زد:

\_سلام..رسیدی؟

+بله چنددقیقه هست رسیدم چالوس و دارم وارد دفتر فیروزفر میشم الان.

\_بچه های اونجا تونستن روی موبایل کوروش کار کنند؟

+فعلا آخرین خبری که تا پیام اینجا بین راه از مخابرات گرفتم، میگن نه. الان تیم تحقیقاتی و کارشناسی اینجا هم میگن اونی هم که خستو رو کشته موبایلش و برداشته برده. هیچ ردی از خودشون نداشتن. موبایل و خاموش کردن و شکستن به احتمال قوی، سیم کارت و باطریشم در آوردند.. منتهی بچه ها اینجا تونستن ردیابی کنند و بازم بگیرن.. قطعات شکسته گوشی رو سمت یکی از دانشگاه های تازه ساخت چالوس که کنار دریاست پیدا کردند.»

\_پس هنوز دارن بازی میکنند.. خوبه.. عاکف در جریان باش که عطا رو فرستادیم بره برای تحویل پی ان دی. همزمان اگه میخوای ببینی با دوربین های میدانی، به عاصف میگم رمز و برات بفرسته و از مانیتور فیروزفر نگاه کن و عملیات و مدیریت کن در کنارم.

+عالیه حاجی بگو کد و بفرسته.

چند دقیقه بعد کد و فرستادو از مانیتور دفتر فیروزفر همزمان از چالوس، میتونستم ببینم دوربین های میدانی عملیات تهران و...

بزارید براتون تعریف کنم چی می دیدم..

عطا رسیده بود سر محل قرار... اینبار با یه سمند فرستادیم سر قرار.. هم زمان من صدای حاجی رو از پشت هدفونی که توی گوشم بود و وصل به سیستم بود می شنیدم.. حاجی به بچه ها گفت:

«همه آماده باشن. تمامی تیم های میدان عملیات، کوچیکترین حرکت مشکوکی که دیدید وارد عمل بشید.»

حاجی به منم گفت:

\_عاکف تصویر و داری؟

+بله حاج آقا.

\_فیروزفر هم هست؟

+نه بهش گفتم برن گشت بزنی و جستجو یابی کنن.

\_نیروهای مخصوص مستقر توی چالوس آماده هستند؟

+بله آماده هستند.

\_ما به محض دستگیر کردن تیم مقابل که اینجا هستند، محل اختفای خانومت و از زیر زبونشون میکشیم بیرون.. تو فقط یک ربع بیست دقیقه وقت داری بررسی اونجا. حواست باشه.

+چشم.

همزمان داشتم عملیات تحویل پی ان دی رو هم میدیدم. دیدم یه وَن سفید رنگ وارد قاب دوربین عملیات شد. شک نداشتیم خودشونن. دیدم ون سفید رفت دقیقاً پشت ماشین عطا ایستاد و پارک کرد. عطا با گوشی ریزی که بچه ها توی گوشش جاساز کرده بودند گفت:

«من دارم پیاده میشم برم سوار وَن بشم.»

حاجی هم بهش اجازه داد از پشت اون خط ارتباطی.

عطا رفت سوار ون شد. شیشه های ون از داخل کاملاً پرده کشیده شده بود و اصلاً نمیشد داخلش و تشخیص داد چه خبر هست.

عطا سوار شد و ، ون حرکت کرد. همزمان من از مانیتور اتاق فیروزفر با دوربینی که جلوی مانیتور حاجی نصب بود تا من بتونم تصویر و ببینم، تصویر عملیات و میدیدم. اون ماشینی که عطا سوارش شده بود برای تحویل پی ان دی از اون منطقه خارج شد..

ما از طریق گوشی که توی گوش عطا بود می تونستیم مکالمات افراد توی اون ماشین و بشنویم... خداروشکر به گوشیه توی گوش عطا نتونستن تا اون لحظه پی ببرن... فقط یه حرکتی که کردند اونم این بود که با شنیدیم با دستگاه دارن دنبال ردیاب میگردن.. چون صدای اون دستگاهی که دنبال ردیاب میگردن و من قبلا باهاش کار کرده بودم و میشناختم.. یه ردیاب که بچه های ما توی ۰۳۴ داخل چمدون جعبه پی ان دی کار گذاشته بودن و تروریست ها تونستن پیدا کنن.. ما هم از قبل میدونستیم پیدا میکنن، و این ردیاب داخل جعبه رو برای مسیرانحرافی گذاشتیم که خیال کنند فقط همین یه ردیاب هست.

چند دقیقه گذشت، و بعدش در کمال ناباوری دیدیم ردیاب دوم که توی ساعت عطا بود، اونم پیدا کردند.

مات مونده بودم. بعضی صداها برام واضح نبود ، که عاصف با گوشی بهم میرسوند کلمات و.

نکته امنیتی: شاید بگید چطور میفهمیدیم ردیاب و پیدا کردند. اون زن توی ماشین زنگ زده بود به یکی از نیروهای بالادستی خودشون و گفته بود ما قطعه رو گرفتیم. داریم تست میکنیم تا ببینیم خودشه و سالمه یا نه. واینکه ببینیم ردیاب کار گذاشتن یا نه. همزمان همه چیز و مو به مو برای اونی که پشت خط بود توضیح میداد و ما هم از طریق گوشی ریزی که توی گوش عطا بود، میشنیدیم.

وقتی فهمیدم ردیاب دوم که در ساعت عطا جاساز شده بود و پیدا کردند، مُردم و زنده شدم انگار... برای عطا و شکست عملیاتمون در این پرونده نگران بودم.

شنیدم یه صدایی داره میاد. صدای همون زن بود گفت:

آقای کاظم، بهتره به نیروهاتون بگید ما رو تعقیب نکنند !!!

حاجی که متوجه شد طرح لو رفته و ردیاب از کار افتاده، فوری از توی گوشی گفت:

« عطا. عطا صدای من و داری؟؟ عطا زود از ماشین پیاده شو. عطا.. عطا صدای من و داری؟ عطا با توهستم.. از ماشین زود پیاده شو... عطا!!!! با توهستم.. میگم صدای من و داری؟؟ عطا اگر صدای من و داری فوری از ماشین پیاده شو..عطا!!!! لعنتی پیاده شو...»

در کمال ناباوری دیدیم یه صدای خش خشی میاد و فهمیدیم به گوشی ریزی که توی گوش عطا بود هم پی بردن و اون و نابودش کردن و دیگه ارتباط قطع شد.

همینطور گوشی دستم بود به عاصف گفتم وصلم کن به حاجی. خیلی استرس عملیات بالا رفته بود. گوشی و حاجی گرفت و گفتم:

+حاجی از طریق دوربین های شهری ببینید کجا دارن میرن.

گفت:

\_عاکف الان ارجمند بررسی کرده میگه دارن میرن سمت ولنجک. بررسی کردیم ببینیم چقدر وقت داریم از پوشش ماهواره ای خارج شیم ، که دیدیم ۲۰ دقیقه فقط وقت داریم. عاکف جان تو نیروهات و آماده کن. به محض دستگیری به اینا آدرس و میگیریم و بهت میدیم تا برید فاطمه رو آزادش کنید.

+حاجی ارتباط تصویری و دارم قطع میکنم. باهات تلفنی فقط ارتباط میگیرم.

\_باشه عاکف جان. برید آماده شید.

فوری اومدم سوار ماشین شدم و رفتم سمت جایی که هلی کوپتر مستقر بود. با مهدی هماهنگ کردم فوری. فقط می دویدم همه ی اینجاهارو. چون نفس گیر بود و زمان ما هم کم بود. مهدی به من ملحق شد. هلی کوپتر روشن شد و نیروهای رهایی گروگان سوار شدند و آماده دستور من بودند برای انجام پرواز و عملیات.

منتظر خبر تهران بودم. نمیدونم چرا بچه های میدان عملیات در تهران به حاجی خبر دقیق نمیدادن که تا کجا پیش رفتن .. شاید صلاح حاجی تا اون ثانیه این بود که خبرای اون لحظه رو بهم منتقل نکنه. از طرفی، دشمن هم فهمیده

بود که تیم عملیاتی\_امنیتی ما دنبالشون هست و دارن رصد میشن.. وقتی فهمیدن دارن رصد میشن هشدار دادند به حاج کاظم دست از تعقیب بردارن.

حاجی بهم زنگ زد:

□ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت پنجاه و سوم

منتظر خبر تهران بودم. نمیدونم چرا بچه های میدان عملیات در تهران به حاجی خبر دقیق نمیدادن که تا کجا پیش رفتن .. شاید صلاح حاجی تا اون ثانیه این بود که خبرای اون لحظه رو بهم منتقل نکنه. از طرفی، دشمن هم فهمیده بود که تیم عملیاتی\_امنیتی ما دنبالشون هست و دارن رصد میشن. وقتی فهمیدن دارن رصد میشن هشدار دادند به حاج کاظم دست از تعقیب بردارن.

حاجی بهم زنگ زد:

\_عاکف کجایی؟

+نزدیک هلی کوپترم. توی ماشین نشستم و منتظرم اونارو یا دستگیر کنید یا آدرس محل تحویل گرفتن فاطمه رو، بهمون بدن. حالا که پی ان دی رو گرفتن آدرس و چرا نمیدن؟

\_نمیدونم چرا تماس نگرفتن.

یه هفت هشت ثانیه بین من و حاجی به سکوت گذشت و حاجی بهم گفت:

+عاکف ببخشید این طور میگم.. ولی اینطور که داره پیش میره، باید خودت و برای هر اتفاقی آماده کنی. چون احتمالاً آدرس محل نگهداری فاطمه رو نمیدن. ما هم مجبور میشیم درگیر بشیم باهشون و پی ان دی رو اول نجات

بدیم. طبیعتا با تحویل گیرنده های پی ان دی درگیر بشیم خبرش به اتاق هدایتشون توی تهران میرسه. اونا هم دستور تموم کردن کار فاطمه رو به مازندران احتمالا صادر میکنن. و شک نکن روی مرحله بعدشون فکر کردن.

+منظورت چیه حاجی؟ اتفاقی افتاده که بهم نمیگی؟

\_نمیدونم هنوز. فقط منتظر یه اتفاق بزرگ باید باشیم. چون تموم عواملمون یا دارن لو میرن یا...

وقتی حاجی این و گفت خیلی تعجب کردم و توی فکر رفتم.. آخه از حاجی بعید بود با این همه سابقه امنیتی انقدر نا امید بشه.. من و حاجی توی این همه سالی که باهم کار کردیم همچین حرفی رو ندیدم بزنه.. حتی در سخت ترین شرایط امنیتی کشور و درگیری های اطلاعاتی بین ما و خارجی ها و آشوب ها و کودتای سال ۸۸ که دیگه رهبری فرمودن فتنه گران کشورو بردن لبه پرتگاه و...!! سابقه نداشت حاجی این طور بگه، اونم وسط عملیات.

همزمان گوشی دست حاجی بود و داشتیم حرف میزدیم، دیدم حاجی میگه عاکف زنگ زدن بهمون. میزارم روی آیفون و گوشیم و نزدیک تلفن میکنم صداشون و بشنو.

تروریستا زنگ زدن به ۰۳۴ و گفتند:

به اون زانتیا که دنبالمون هست بگید دور شه از ما.

شنیدم که حاجی خیلی تندو محکم بهشون گفت:

« کسی دنبالتون نیست. اما بهتون هشدار میدم حالا که قطعه رو گرفتید عطارو از ماشین پیاده کنید. با عطا کاری نداشته باشید. آدرس اون مکانی که همسر عاکف هست و بهمون بدید. اون گشت هم که دنبالتونه گشت ما نیست. گشت نا محسوس مربوط به بزرگ راه هست. دارم از دوربین شهری میبینم. الان هماهنگ میکنم با راهنمایی رانندگی که فوری بهشون بگن از سمت شما دور بشن. اون آدرس محل اختفای همسر عاکف و بهم بده. وگرنه دود بشی بری هوا پیدات میکنم. »

به حاجی که صدای من و میشنید گفتم:





\_آروم باش عاکف جان.

+از کجا فهمیدین خانوم منه؟ از روی عکسش؟

\_نه...از روی عکس نه!

+پس چی؟ بین فیروزفر ضد اطلاعات نباشه ما رگب بخوریم؟ حواست هست؟ بعدشم ما داریم اینجا توی چالوس وحوالی رامسر دنبال خانومم میگردیم. خانوم من توی چابکسر بوده؟ اصلا مطمئنی خانوم منه؟

\_نه حاجی رگب نیست. خودش گفته همسر عاکف سلیمانی هستم. ظاهرا توی یکی از خیابونای چابکسر تصادف کرده و راننده ماشین اون و رسونده بیمارستان

+فیروزفر خوب گوش کن بین چی میگم. فوری پنج شیش تا از بچه های اطلاعاتی خودت و مسلح بفرست بیمارستانی که میگی خانومم اونجاست. من خیلی زود خودم و می رسونم اونجا. تو هم هر جا هستی خودت و برسون بیمارستان مورد نظر.. من تا بیست دقیقه نیم ساعت دیگه هوایی میام اونجام.. تموم ورودی و خروجی های بیمارستان و کنترل کنید.. کوچیکترین مورد مشکوکی توسط خودت و عواملتون دیده شد، دستگیر کنید. حواستون باشه دارم میام.

بعد این تماس من و مهدی فوری رفتیم سمت هلی کوپتر... به مهدی گفتم:

+مهدی جان، من با هلی کوپتر میرم سمت چابکسر. ده پونزده تا از نیروهای ویژه رو برای هراتفاقی همراه خودم میبرم. تو با این تعدادی که اینجا باقی می مونه منتظر دستور من باش که اگر خانوم من توی بیمارستان چابکسر نبود، شما از اینجا وارد مرحله بعدی میشید. چون ما توی تهران نتونستیم هنوز درز دهنده اطلاعات و پیدا کنیم و از طرفی هم نتونستیم محل نگهداریه خانومم و کشف کنیم.. امکان داره حربه باشه موضوع چابکسر برای گیرانداختن من.. از طرفی هم امکان داره با این شیوه بخوان مارو توی چابکسر درگیر کنن و از رامسر متواری بشن و همزمان بچه های مارو توی تهران درگیر کنند و سرگرم کنند.

\_چشم حاجی.خیالت جمع.. برو یا علی

سوار هلی کوپتر شدم و با ده تا از زبده ترین نیروهای ویژه، رفتم سمت چابکسر.

توی مسیر هوایی بودم و ده دقیقه ای از بلند شدنمون گذشته بود که حاج کاظم باهام ارتباط گرفت.. به خاطر صدای هلی کوپتر من و حاجی خیلی بلند باهم صحبت میکردیم:

\_عاکف جان کجایی؟ خبر خوش داریم واست. خانومت توی چابکسر بوده. فوری برید اونجا!!!!!!!

تعجب کردم حاجی چطور فهمید!!! گفتم:

+!!!!!!! سلام. میدونم.. میدونم. من الان دارم میرم چابکسر. توی مسیر هوایی هستم و با هلی کوپتر و ده تا از بچه های نیروی مخصوص دارم میرم اون سمت. ظاهرا میگن خانومم تصادف کرده بیمارستانه.

\_چی؟؟ صدات نمیاد. بلند تر صحبت کن.

+میگم حاجی من توی هلی کوپترم. سروصداش زیاده. صدای من و داری؟ میگم یکی گفته همسر عاکف سلیمانی هستم. ما داریم میریم سمت چابکسر. توی مسیر هوایی هستم. اونجا که رسیدم و مطمئن شدم شخص مورد نظر خانوم من هست، باهاتون تماس میگیرم تا بچه های تهران دستگیری اتاق عملیات تهران و بعد از تعقیب نامحسوسی که دارید، آغاز کنند. صدای من و داری حاجی؟

\_نمیدونم چی میگی.. صدات مفهوم نیست زیاد.. عاکف ما اینجا ده دقیقه یک ربع دیگه بیشتر فرصت نداریم. چون دوربین های شهری تا یه جایی میتونه به کمکون بیاد. لطفا عجله کن.. اون ماشین ظاهرا نمیخواد بره آشیانشون. چون میخواد شناسایی نشه و ما به اتاق هدایت عملیاتشون نرسیم.. باید ما اینجا حمله رو شروع کنیم. از وقتی تو رفتی تا حالا نماینده شورای عالی امنیت ملی هم هنوز اینجاست. کنار ما هستن و دارن عملیات و پیگیری میکنند. ایشونم تحت فشار هستن. چون ماهواره باید طی روزهای آینده فوراً پرتاب بشه و قطعه برسه به سکوی پرتاب و برای تست های نهایی. مسئولین سیاسی و رده بالای حکومتی و دولتی همه از نزدیک قرار هست حضور داشته باشن موقع پرتاب.. هیچ کسی نمیدونه چه اتفاقی افتاده. ما نگرانیم پی ان دی رو نتونیم گیر بیاریم.

+حاجی می فهمم.. صدای من و داری؟؟ میفهمم. همونقدر که جون خانمم برای من مهم هست، اون پی ان دی و آبروی کشورمم برای من مهم هست.

\_نشیدم.. صدات و خوب ندارم. اگه صدای من و داری ببین چی میگم.. عاکف جان به محض رسیدن و تایید شدن اون شخص مورد نظر، که مدعی هست همسر توعه، بهم خبرش و بده.. چون من میخوام دستور مستقر شدن نیروها رو توی محل مورد نظر بدم برای حمله به آشیانه ی دشمن بدم.. عاصف بین حرفامون خبر داده الان که تحویل گیرنده ها رسیدن آشیانشون.. خبر خوبیه ان شاءالله.

+چشم.. بهتون خبر میدم.. من همه تلاشم و میکنم. یا علی.

\_موفق باشی.

اما چابکسر....

☞ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت پنجاه و چهارم

اما چابکسر....

۲۰۰ متر قبل از بیمارستانی که میگفتند یکی اونجا بستری هست، و میگه خانوم فلانی هستم، یه زمین حدودا ۵۰۰ متری بود که خالی بود. به خلبان هلی کوپتر گفتم همونجا فرود بیاد و بشینه. وقتی نشست و از هلی کوپتر پیاده شدیم، به فیروز فر زنگ زدم که ما نزدیکیم و ازش خواستم دو سه تا از ماشینارو بفرسته تا بچه های رهایی گروگان و واکنش سریع و، فوراً بیاره تا بیمارستان.. چون لباس مشکی و نقاب داشتن، و باید تا اونجا دو میگرفتن، باعث رعب و وحشت مردم میشد.. حدود سه\_چهار دقیقه بعد سه تا از ماشینای امنیتی اومدن و مارو رسوندن تا داخل حیاط بیمارستان..

داخل حیاط بیمارستان....

فیروز فر که دید مارو، با محافظاش دو گرفتند اومدن سمت ما. وقتی به هم دیگه رسیدیم همونطور نفس\_نفس زنان، بهش گفتم:

+اون خانم کجاست؟

\_توی همین بیمارستان.. داخل اتاق ۲۴.

+من میرم داخل.. اما قبلش یه زحمت بکش، به حراست بیمارستان بگو سالن منتهی به اتاق ۲۴ همین الان تخلیه بشه.. چون ممکنه هر اتفاقی بیفته. برای همین میخوام واسه مردم مشکلی پیش نیاد.. ضمناً خودتم حراست و همراهیشون کن تا به طور نامحسوس این اتفاق بیفته و کسی مشکوک نشه.

چند دقیقه موندیم و فیروزفر هماهنگ کرد و خودشم رفت داخل همه چیز و آنالیز کرد و بعدش اومد بیرون بهم گفت: «همه چیز آماده هست برای ورود شما به اون سالن. یکی از بچه های خودمونم داخل هست.»

بعدش فیروزفر به یکی از محافظاش گفت: «آقای عاکف و با حفاظت ببرید پیش اون خانوم.»

با ۲ تا از نیروهای ویژه که نقاب هم داشتند و مسلح بودن، و با همراهی یکی از محافظای فیروزفر، مسلح رفتیم داخل سالن بیمارستان.. فیروزفر به ۸ تا از نیروهای دیگه گفت منطقه رو پوشش بدید. خودش با دو تا محافظ دیگش، از پشت سر همراه ما با فاصله کمی اومدند داخل.

نمیدونید اون لحظه چه لحظه ای بود. فقط خدا\_خدا میکردم خود فاطمه باشه. رسیدم جلوی درب اتاق شماره ۲۴.

از پشت شیشه اتاق، اول داخل و نگاه کردم. مسائل امنیتی رو لحاظ کردم و به اون دوتا نیروی ویژه و محافظ فیروزفر که همراه من بود گفتم:

«بیرون بمونید هر سه تاتون، من میرم داخل اتاق.»

درو آروم باز کردم و رفتم داخل.. نگاه کردم دیدم دوتا تخت هست. روی یه تخت خالی بود و روی یک تخت دیگه یک نفر بود که روی خودش و کرده بود سمت پنجره و پشتش سمت من بود.

یه سرفه کردم. دیدم خبری نیست و روش و بر نگردوند. پیش خودم گفتم شاید دام و دسیسه باشه و بخوان من و گیر بندازن و از تیم تروریستی مقابل هست و ممکنه طرف مسلح باشه.

همونطور که آهسته قدم بر میداشتم و میرفتم جلو و سعی میکردم خودم و به تخت اول که خالی هست نزدیک کنم، تا به وقت اگر حيله دشمن بود برای ترور من، بتونم پشت اون تخت سنگر بگیرم، آروم دستام و بردم سمت کمرم و اسلحه رو در در آوردم ، همزمان به بار دیگه سرفه کردم و بعدش آروم صدا زدم و گفتم:

«فاطمه» ؟ !!!

دیدم روش و برگردوند. آروم روش و برگردوند و دیدم، واییییییی...

دیدم فاطمه هست.. ولی صورتش زخمی و کبود و داغون شده..

خدا میدونه اون لحظه انگار دنیا رو به من دادند. به نفس راحتی کشیدم.. تا من و دید و با هم چشم تو چشم شدیم، رفتم سمتش. به هویی خواست از روی تخت بلند شه، که دردش نداشت و نالش رفت هوا.. فوری رفتم بغلش کردم و توی آغوشم گرفتمش. خیلی لاغرو بیحال شده بود. زیر چشمش کبود شده بود. یکی از پاهاش شکسته بود. سرش بخیه خورده بود.. دستش هم شکسته بود.. اصرار کرد از جاش بلند شه و بشینه، منم چاره ای نداشتم و کمکش کردم و آروم بلند شد و بغلش کردم .. توی بغلم داشت فقط گریه میکرد. بهش گفتم:

+سه روز گذشت، ولی انگار سیصد سال شد برای من. چیکار کردی با من فاطمه زهرا ؟ بیچاره شدم بخاطرت.

فاطمه فقط گریه میکرد. خیلی درد داشت و حالت ضعف و بیحالی داشت.

دیدم از بس گریه میکنه، حتی نمی تونه به کلمه حرف بزنه باهام.. خیلی هق هق میکرد. تا میگفت محسن، منم میگفتم جانم به هویی بی اختیار گریه هاش بیشتر میشد و نمیتونست حرف بزنه... دست روی سرش کشیدم و موهایش و نوازش کردم و گفتم:

+الهی دورت بگردم.. همه چیز تموم شده فدات شم... خیالت جمع.. دیگه همه چیز تموم شده.. دیگه راحت میتونی زندگی کنی.. قول میدم همش و جبران کنم.. تموم این اتفاقات و من جبران میکنم واست... وظیفه منه.. باید ده برابرش سر من میومد.. فاطمه تورو خدا ببخش من و که باعث دردسرم برات.

همینطور هق هق میکرد و گریه میکرد و توی بغلم بود و تموم قسمت جلوی پیره‌نم و قفسه سینم خیس شده بود از اشکش، گفت:

\_محسن همه تنم درد میکنه. خیلی سرم و پاهام درد دارن.. کتکم زدند.. میگفتن تاوان کارهای شوهرت و تو باید پس بدی. تا تونستن با کابل من و زدن.

+الهی فدات شم عزیزم. الان همه چیز تموم شده. منم دیگه کنارتم. زود زود خوب میشی و باهم میریم خونه.

\_محسن کجا بودی تا حالا؟

+من دنبال تو میگشتم قریونت برم.. فاطمه زهرا بیچاره شدم من. بخدا بدون تو زندگی برام سخته.. الان میفهمم بدون تو من طاقت نمیارم.

\_الهی دورت بگردم عزیزم.. چرا انقدر زیر چشمت گود افتاده؟؟ چقدر چشمت و صورتت خستس.

+مهم نیست خانوم.. فدای سرت.. تو خوب شو فقط، من خوبم. نگران من نباش.. چیزیم نیست.. اتفاقا الان بهترم شدم وقتی دیدمت..

\_مادرت کو. چرا اون و نیاوردی؟

+من نمیتونم وسط ماموریت برم اون و بیارم که عزیزم.. خدا می دونه وقتی همکارام اطلاع دادند بهم که یکی میگه همسرته، نفهمیدم چطوری اومدم اینجا.

\_ای جانم

+وایسا به مادرمم زنگ میزنم الان تا بچه ها از اونجا بیارنش پیش تو.. اصلا نظرت چیه یکی دو روز بمونی همینجا توی بیمارستان، بعدش که حالت بهتر شد، با مادرم باهم میریم تهران.

\_هرچی تو بگی آقا.

+تو بگیر دراز بکش قشنگ روی تخت.. نشین اینطور.

\_چشم.

زنگ زدم به مادرم. یه چندتا بوق خورد جواب داد:

\_الو. سلام پسر.. خوبی؟ از فاطمه زهرا چه خبر؟

+سلام مادرم. خوبه\_خوبه.. عالییه. الان پیش فاطمه خانم عروس محترمتون هستم.

\_گوشی و بده باهش حرف بزنم. بخدا دیگه طاقت ندارم که بخوام این همه راه و صبر کنم تا پیام چابکسر ببینمش. فقط میخوام صداس و بشنوم اول تا بعد برسم پیش دخترگلم.

+چشم ... گوشی... گوشی و نگه دار الان میدم بهش باهم حرف بزنی.

گوشی و دادم به فاطمه و با مادرم شروع کرد تلفنی صحبت کردن و منم همینطور که کنار تختش بودم یه لحظه به خودم اومدم. چند تا کلمه اومد توی ذهنم..عین پرده سینما از توی مخم این کلمات گذر میکرد.

(.... طاقت ندارم...!!!!!! تا پیام اونجا...!!!!!! دارم میام...؟؟؟؟!!!!!! تا پیام چابکسر؟؟؟؟!!!!!!)

فاطمه داشت همینطوری حرف میزد با مادرم و میگفت مادر جون دلم براتون تنگ شده و قربون صدقه هم میرفتن، فوری بهش گفتم:

+فاطمه گوشی و بده به من. فاطمه بده ولش کن نمیخواد حرف بزنی الان..

فاطمه مات و مبهوت و ساکت مونده بود.





همونطور که گوشی دستم بود داد زدم:

+مامان.. مامان... الووووو..... مامان صدای من و داری؟؟ الوووووو.. مامان.. الوووووو.. جواب بده دیگه.. الووووو.

☑ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت پنجاه و پنج

یه هویی از پشت تلفن شنیدم صدای یه جیغ میادو یکی انگار به زور جلوی اون جیغ زدن و داره میگیره.

همونطور که گوشی دستم بود داد زدم:

+مامان.. مامان... الووووو..... مامان صدای من و داری؟؟ الوووووو.. مامان.. الوووووو.. جواب بده دیگه.. الووووو.

دیدم یه زن اومد پشت خط و گفت:

\_آقای عاکف اگر همسرت هنوز زنده هست دلیل همیشه مادرتم سالم باید بمونه و زندگی کنه. خیال کردی خیلی زرنگی حیوون؟؟!! هان؟ مثل اینکه حالت همیشه هنوز ما کی هستیم.

تازه اینجا بود که فهمیدم چخبر شده و باز هم روز از نو ، و روزی از نو !! خشکم زده بود فقط.

همینطور گوشی دستم بود ، زنه ادامه داد و بهم گفت:

\_ببین، عاکف خان.. خوب گوشات و واکن و بشنو چی میگم.. به دوستانتون میگوید تا بیست دقیقه دیگه تموم نیروهاشون و از دورو بر ولنجک تهران میبرن کنار.

حالم از صدایش به هم میخورد. صدام و پر از کینه و غضب کردم و محکم بهش گفتم:

+عوضی افریته ی سلپته.. تو داخل چابکسر و شایدم چالوس و رامسر باشی، بعد داری غصه ولنچک تهران که اتاق عملیات و هدایتتون هست و میخوری؟

\_حرف دهنتم و بفهمم.. افریته سلپته خودتی آشغال.. ببین چی دارم بهت میگم.. به فکر تعقیب ما توی مازندران و به فکر تعقیب بچه های ما توی تهران نباشید.

+حالا تو گوش کن وطن فروش مزدور. من و سگ نکن.. گوش کن ببین بهت چی میگم. اگه بلایی سر مادرم بیارید...

اومد وسط حرفم و گفت:

\_ببین، پسر خوب، اول سعی کنید تو و نیروهات و دوستانت، کار اشتباهی نکنید که عصبی تر از این بشیم... من تهدیدت و جدی میگیرم که اگر دستت به من و افرادمون برسه بدترین بلا رو سر ما میاری.. همونطور که بدترین بلاهارو سر آمریکایی و اسرائیلی ها آوردی و از پروندت با خبرم.. اما پس تو هم تهدیدات من و خییییییییییی جدی بگیر.. آقای عاکف سلیمانی بهت هشدار میدم و اخطار میدم برای آخرین بار، که اگر من تا نیم ساعت دیگه نتونم با دوستانم توی تهران تماس بگیرم، قطعاً تو هم نمیتونی دیگه مادرت و ببینی... حتی جنازشم نخواهی دید.. چون این بار با دفعه قبلی واقعاً فرق داره..

بعد از این حرف ها، تلفن و قطع کرد...

من همونجا نشستم. فقط خیره شدم به زمین. یه کم فکر کردم که چیکار کنم. نه تهران زیاد وقت داشت و نه من.

دوباره انگار رسیدیم سر پله اول.. فیروزفر و محافظاش اومدن سمتم. فیروزفر پرسید:

\_چیزی شده؟

+ نمیدونم.. فقط دعا کن که بخیر بگذره.. همین.

فوری زنگ زدم به عاصف عبدالزهره تا اتفاق جدید و گزارش بدم به دفتر تهران.. چندتا بوق خورد مرتضی جواب داد.. بهش گفتم وصلم کنه به عاصف.. عاصف اومد پشت خط و گفتم:

+سلام عاصف

\_سلام عاکف جان.. خوبی داداش؟ از خانومت چه خبر؟

+خوبه خداروشکر . ولی آسیب روحی و جسمی شدیدی بهش وارد شده.

\_باز خداروشکر پیدا شده. بحث پیدا شدنش و پیگیری نکردی؟

+ فعلا به هم ریختس نمیتونم ازش حرف بکشم چی شد و چی نشد.

\_ تبریک میگم.. خوشحالم که خانومت آزاد شد.

+ممنونم

\_چرا ناراحتی و گرفته ای پس؟

+عاصف. به حاج کاظم بگو مادرم و حالا گروگان گرفتن. از من خواستن بهتون بگم که بچه هامون که نزدیک اتاق عملیات دشمن در منطقه ولنجک تهران مستقر هستند، منطقه رو هرچی سریعتر ترک کنند. ظاهرا ارتباطشون با تهران قطع شده. چون موبایل و برق و اینترنت مربوط به منطقه اتاق عملیات اینارو قطع کردید برای همین دارن تهدید میکنند. گفتند اگر تا نیم ساعت دیگه ارتباطشون وصل نشه...

مکثی کردم و عاصف گفت:

\_ارتباطشون وصل نشه چی؟؟ بگو عاکف جان.

+اگه ارتباطشون وصل نشه با تهران، مادرم و میکشن. به حاجی بگو تهدیدشون کاملا جدی هست این بار.. چون خودمم مطمئن هستم..

یه هوایی دیدم یه صدایی میاد میگه:

\_عاکف جان سلام.. حاج کاظم هستم. شنیدم حرفات و. وقتی زنگ زدی به عاصف، مرتضی گفت تو داری باعاصف حرف میزنی، بهش گفتم به عاصف بگه کنفرانس کنه صدا رو بفرسته روی سیستم دفترم. همه چیز و گوش دادم تا حالا.. اما خوب توجه کن چی میگم.. تا چند دقیقه دیگه بهت میگم چیکار کنیم. بخدا اینجا ما هم ناراحتیم. از مقامات بالا تحت فشاریم شدیداً. تو رو هم درک میکنم. منتظر باش. فعلاً یا علی..

این چند خط و بزارید حاج کاظم که بعداً برام تعریف کرد بهتون بگم و بنویسم تا بخونید. حاجی میگفت:

عاکف تو که تماس گرفتی و گفتمی مادرت و گروگان گرفتن، حرفامون و زدیم و من بهت گفتم بهم فرصت بده تا چند دقیقه دیگه ببینم چیکار میتونم بکنم، رضوی نماینده شورای عالی امنیت ملی پیش من بود توی دفترم در خونه امن ۰۳۴. صدا رو میشنید. تماس که قطع شد، بهم گفت:

تو که قصد نداری حمله رو متوقف کنی؟

گفتم:

متوقف و نمیدونم. اما بی گدار هم نمیخوام به آب بزنم.

رضوی گفت:

حاج کاظم آقا، بهت هشدار میدم که امنیت ملی و ملاحظات اطلاعاتی و امنیتی ما و نهادمون،، بیشتر از این اجازه نمیده که سیستم ارتباطی کشور بیش از این مختل باشه و قطع باشه.. ما برق و تلفن و موبایل و اینترنت بعضی مناطق کشور و قطع کردیم. دنیا تیر خیراش مذاکرات برجام و هسته ای شده.. ما اینترنت و ضعیف کردیم در بعضی قسمت ها و مناطق کشور.. بعضی جاها رو هم قطع کردیم به طور کل. خواهشا درک کنید.

حاج کاظم میگفت صدای خودم و بردم بالاترو انقدر عصبی بودم و فشار روحی بهم وارد شده بود توی این پرونده، خیلی محکم و با صدای بلند بهش گفتم:

آقای رضوی، من از تون دارم خواهش میکنم. انقدر به من فشار وارد نکنید. من به اندازه کافی فشار حمله تروریستی و جاسوسی آمریکا و اسراییل در این پرونده روی دوشم هست. درک کنید لطفاً به کم من و. همه دارن من و عاکف و نیروهام و توی این خونه و پرونده تحت فشار قرار میدن.. شمارو به روح رسول الله، شمارو به روح حضرت امام و شهدا، فقط به ذره، فقط به ذره مارو درک کنید. بخدا بد نیست اگر به کم درک کنید ما رو.

حاجی میگفت:

عاکف خدا می دونه چقدر اضطراب و دلهره داشتم و از به طرفی مونده بودیم چرا پرونده داره هی گره میخوره.. عصبی تر شدم و دیگه توی اتاق سر رضوی داد میزدم موقع حرف زدن.. بحثمون چون بالا گرفته بود.

حاجی میگفت بهش گفتم:

آقای رضوی خوب گوش کن لطفاً.. ما الان به زخمی داریم به نام مجیدی که چند ساعته توی اتاق عمله و تیر خورده نزدیک گردنش.. ضمناً باید درمورد همین مجیدی به اطلاع حضرت تعالی برسونم امروز تا چند ساعت دیگه مراسم عقدش هست.

همسر یکی از ارشدترین و جوانترین افسر اطلاعاتی\_امنیتی ما، از چنگشون دراومد که هنوزم نمیدونیم چطور، و باید بررسی بشه که تا حالا کجا بوده و چطور کارش به بیمارستان کشیده.. و از همه مهمتر اینکه نتونستیم آخر بهش برسیم که اونم توی بیمارستان زخمی و داقون بستری هست. همون خانمی که فیلمش و روی مانیتورینگ اتاقم دیدید.

آقای رضوی، مادر همین بهترین نیروی ما که تا الان این نیروی امنیتمون بیش از ۴۰۰ ماموریت موفق در داخل ایران و خارج ایران داشته، اسیر تروریستها هست. میفهمید چی میگید شما؟ چرا به قطعه زپرتی رو پتک میکنید و میزنید توی سرمون؟ هان؟؟ جناب رضوی مثل اینکه شما میخوای من و به جایی برسونید که بگم گور بابای پرتاب ماهواره؟

نه من اینطور نمیگم، اما اجازه هم نمیدم نیروهام و خانوادشون فدای پرتاب ماهواره بشن.. فدای مذاکرات هسته ای بشن که خبرش و مردم بخوان بخونن.. اقتدار ملیمون برای من در سطح بین الملل مهم بوده و هست و خواهد بود تا قیام قیامت، اما جون مردم کشورم و نیروهام برای من مهمتره. پس بفهمید

حاجی میگفت با خشم بیشتر رفتم سمتش و فریاد زدم سرش و بهش گفتم:

آقای رضوی، شما بین این همه مشکلاتی که گفتم، لطفاً فشارها و ملاحظات شورای عالی امنیت ملی رو، به من اضافه نکنید. من به اندازه شما، بلکه بیشتر از شما امنیت ملی رو میفهمم و شعورم میرسه.....

حاجی میگفت رضوی بدجور جا خورد از این خشم و عصبانیت.. میگفت خیلی آروم ولی با تهدید بهم گفت:

آروم باش. آروم باش. گوش کن یک لحظه برادر. گوش کن آقا کاظم. به هر حال این و بدون که سرپیچی از دستورات شورای عالی امنیت ملی کشور به گردن شماست و در صورت ادامه این وضعیت، عواقب بدی در انتظار شما و عاکف هست..

حاجی میگفت عاکف چشمت روز بد نبینه.. قندونی که روی میز بود و گرفتم و محکم جلوی پاهاش زدم زمین و با خشم بهش گفتم:

من از دستورات شورای عالی امنیت ملییییییی سرپیچی نکردم و نمیییییییکنننم... آقای رضوی بهت هشدار میدم و اخطار میدم که حق نداری چهل سال کار اطلاعاتی\_امنیتی من و ، زیر سوال ببری.. بهتون اجازه نمیدم پاتون و روی خط قرمزهای من بزارید... بفهممممم آقااااای نماینده ی شورای عالی امنیتتتتتت ملییییی... من دارم دنبال راه حل میییییییگردددددددددمم. فهمیدیییییی. ؟ بلند شو از اتاقم برو بیرون آقای نماینده شورای عالی امنیت ملی. از جلوی چشمم دور شو. تاوان این برخوردممممم حاضرم بدم.... ولی بزارید این پرونده رو تموم کنم بعدا در خدمتتون هستم برای توییح... سلامت.

اینایی که خوندید مسائلی بود که حاج کاظم بعدا بهم گفت که بعد از تماس باهش از بیمارستان ، چه اتفاقی توی ۰۳۴ یا همون خونه امن ما برای هدایت این پرونده افتاد.

ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت پنجاه و ششم

بعد از آخرین تماس که من توی بیمارستان بودم و خبر ربایش مادرم توسط تیم تروریستی که فاطمه رو دزدیده بود، به تهران دادم، اومدم توی اتاق فاطمه و پیشش موندم.. پرستارا بهش می رسیدن و منم فقط به فاطمه نگاه میکردم و فکر میکردم برای مادرم باید چیکار کنیم.

آخرین تماس تروریستهای مستقر در مازندران هم میدونید چه زمانی بود دیگه؟ همون موقعی که مادرم و دزدیدند و مادرم خیال میکرد اونارو من فرستادم و از پرسنل بیمارستان و یا از همکارام هستند..

اون شماره رو دادم بچه ها رهگیری کنند تا ببینیم چخبره که ظاهرا اونا زرنگتر بودند و باطری گوشی و سیمکارت و در آوردند و نمیشد درست و دقیق رهگیری بشون کرد و اگر میشد زمان میبرد.

از تهران دوباره بهم زنگ زدند. توی اتاق فاطمه بودم. جواب دادم دیدم حاج کاظم هست. صداش گرفته بود و ناراحت بود و گفت:

\_سلام عاکف جان.

+سلام حاجی.

\_عاکف من الان با رضوی در مورد تو صحبت کردم. البته صحبت که چه عرض کنم.. بحثمون بالا گرفت.

+خب نتیجه چی شد؟

\_نتیجش و گذاشتیم به عهده خودت.

با این حرف حاجی بدجور به هم ریختم و یه حس ناامیدی داشت بهم دست می داد.. روحم متلاشی شد انگار... چون من از لحاظ روحی توی موقعیتی نبودم که بخوام تصمیم بگیرم. خلاصه گاهی پیش میومد که ماذهم این طور بشیم .. اینکه میگم روحی، نه اینکه خودم و باخته باشم، نه.. منظورم این نیست.. تصمیم گیری سخت بود.. چون که پای مادرم وسط بود.. پای انقلاب وسط بود.. پای عزت جمهوری اسلامی در سطوح بین الملل وسط بود..میخواستم تصمیمی باشه که دو سر برد باشه. یعنی هم نجات مادرم و هم دستگیری و زیر ضربه بردن تروریست های در مازندران.

به حاجی گفتم:

+خب. چی هست موضوع که من باید نتیجه بگیرم.

\_ببین عاکف جان، یکی این هست که ما باید حلقه محاصره ی اون خونه ای که اتاق عملیات هست و مرکز هدایت تروریست های مازندران هست، و مستقر در تهران هستند، با اینکه شناسایی شده، باید این حلقه محاصره رو برداریم. که احتمال ۹۰ درصد با پی ان دی از دست ما فرار میکنن و کار بدتر گره میخوره... باید دوباره درگیر بشیم باهاشون..

+خب حاجی این از راه اول. راه دوم چی؟؟؟

\_راه دوم اینکه حمله رو شروع کنیم توی تهران، و پی ان دی رو از اتاق هدایت تروریست سالم بگیریم و همزمان ارتباط تهران و با این سه مورد احتمالیه رامسر و چالوس و چابکسر که ممکنه تیم جاسوسی\_تروریستی اونجا باشند همینطور قطع نگه داریم مثل الان، تا از اینجا(تهران) به تیم جاسوسی و تروریستی مستقر در مازندران، برنامه جدید ندن برای ضربه زدن به ما و تو. اونوقت دیگه ما ارتباط و قطع کردیم، کار ما اینجا به نوعی میشه گفت تموم میشه و تو باید مادرت و اول پیدا کنی و بعدش ان شاءالله تعالی، نجات بدی.

البته اینم بگم عاکف، وقتی ما ارتباط تهران و با مازندران و شمال کشور قطع کنیم، ترس اونایی که مادرت و دزدیدن بیشتر میشه. درصد اینکه کار احمقانه ای بخوان بکنن و مادر مظلومت و به شهادت برسونن خیلی کم هست. چون این ارتباط که قطع بشه دایره مازندران برای اونا تنگ تر میشه و بیشتر به فکر نجات خودشون می افتن تا قتل وشهادت مادرت..

از اتاق فاطمه اومدم بیرون و گفتم:

+ممکنه یه کار احمقانه ای هم بکنن. و اون هم اینکه اگر این ارتباط قطع بشه، عصبی تر میشن.. و اینکه به ما هم قطعاً می فهمونن که شوخی ندارن و کاملاً جدی هستن و تهدیدشون برای کشتن مادرم و عملی میکنند.. چون هیچ وقت مادرم و نمیبرن همراه خودشون.. حتما میکشنش و بعد فرار میکنن.

\_ببین عاکف، ما اگر حمله نکنیم، پی ان دی رو نمیتونیم بدست بیاریم.. ریسکش بالا هست ولی چاره ای نداریم.. با سه تا از زبده ترین کارشناس های اداره مشورت کردم.. هر سه تا نظرشون همینه... چون پای ارشدترین مقامات کشور برای پرتاب ماهواره وسطه. تموم خبرگزاری های داخلی و خارجی و رسانه های صهیونیستی و آمریکایی دارن درمورد این موضوع حرف میزنن.. تموم خبرای دنیا شده برجام، و رصد مخفی پرتاب ماهواره از ایران.. ببین موشک نیست که ما بخوایم کارمون و مخفیانه انجام بدیم و بعد از پرتاب رسانه ها بفهمن.

ما اگر این حمله رو هم به تاخیر بندازیم، بازم معلوم نیست چقدر طول بکشه که تو بتونی مادرت و نجات بدی. نمیدونم یک ساعت بشه عاکف جان. دوساعت بشه. سه ساعت. یه روز.. نمیدونم... اینجا خیلی وضعیت قمر در عقرب هست. الان چند ساعته کل شبکه های اینترنتی کشور گند و بیشتر جاها، قطع شده. بخش هایی از تهران





۲۰ ثانیه ۳۰ ثانیه فکر کردم و قدم زدم .. همینطوری راه میرفتم.

خیلی کوتاه و فقط در حد چندجمله کوتاه و خیلی مختصر بهش گفتم:

+حمله کنید به لونه خوک ها توی تهران. نزارید قطعه بره بیرون. من خودم اینجا مادرم و نجات میدم. بفکر جوونای مردم باشید که شبانه روزی برای این ماهواره زحمت کشیدند. میخوام دل امام خامنه ای شاد بشه با پرتاب ماهواره. دل مردم شاد بشه. عزت ملی و جهانی پیدا کنیم. هر ایرانی لذت ببره با هر جناح و تفکری..

حاجی از این حرفم بغض کرد و صداش یه جوری شد پشت تلفن.. بهم گفت:

\_عاکف، به روح پسر شهیدم، برای آزادی مادرت؛ کل کشور و بسیج میکنم. به شرافتم پات می مونم.. رحم نکن به تروریستا.. برو ببینم چیکار میکنی.

+ممنونم..یاعلی.

حاجی قطع کرد و منم توی راهرو ، کنار یه گلدون نشستم و سرم و تکیه دادم دیوار.

شروع کردم توی دلم با خدا حرف زدن:

الهی من لی غیرک..خدایا من غیر از تو کسی رو ندارم که کمکم کنه.الهی هب لی کمال الانقطاع..الهی انت المالك و انالمملوک..الهی، انت الجواد و انالبخیل..الهی من بنده بد تو هستم.. از طرفی به تو حق اعتراض هم ندارم که چرا روزگار من و مادرم و پدرم و همسرم این شد.. چرا فلان شد و فلان نشد. من عبدم. تو مولایی. تو آقایی. یه عمر دارم میگم انت المالك و انا المملوک، پس باید پاش بمونم.. وگرنه پای مناجاتم نمونم، یعنی داشتتم فقط حرف میزدم بی خود توی این عبادت ها باهات..

خدایا، تو مولای منی. آقای منی. خدای منی. من عبد ذلیل تو هستم.. مگه اربابم و فرستادی گودال قتلگاه بهت اعتراض کرد؟ من کی باشم که بخوام اعتراض کنم. من کاسه لیس حضرت حسین و بچه هاش هستم. مگه خواهرش و اسیر کردن اعتراض کرد؟ من کی باشم اعتراض کنم؟ من حق اعتراض ندارم اصلا و ابد.. تصمیم گیرنده عالم تویی. ارباب من توی گودال بهش نیزه و شمشیر و سنگ زدن اعتراض نکرد و میگفت، الاهی رَضاً بِرِضَائِكَ.. خدایا حالا منم

راضی هستم به رضای تو. من راضی هستم به هرچی که تو میخوای. من میرم جلو برای نجات مادرم.. همه همت و قوتم و میزارم روی اینکه درست و متفکرانه عمل کنم.. نتیجش با خودت.

یه یاعلی گفتم و بلند شدم از روی زمین.. توی دلم گفتم: بابا علی عزیزم. بابای شهیدم. میخوام ناموست و نجات بدم. کمکم کن. پیش خدا ریش گِرو بزار تا اگر به صلاح هست موفق بشم..

بعد این درد دلی که با خدا کردم و پدر شهیدم و واسطه قرار دادم، دلم قرص شد..

✍️ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت پنجاه و هفتم

بعد این درد دلی که با خدا کردم و پدر شهیدم و واسطه قرار دادم، دلم قرص شد..

دلم قرص شد و همینطور پشت هم فقط فکر میکردم که از کجا باید دقیقاً حالا شروع کنم.. رفتم توی اتاقی که فاطمه زهرا بستری بود. دیدم دکتر و پرستار بالای سرش هستند و دارن بخیه سرش و کبودی صورتش و بررسی و معاینش میکنند تا ببینند وضعیتش چطوره.. به دکتر و پرستار گفتم:

«ببخشید یه لحظه فوری برید بیرون. ممنونم.»

اونا هم رفتن بیرون و به فاطمه گفتم:

+ببین فاطمه زهرا جان، یه مطلب مهمی رو میخوام بهت بگم..

\_جانم بگو..

+عزیزم اگر اونایی که تورو دزدیدن، ببینیشون میشناسی؟

\_آره عزیزم. میشناسمشون. چطور؟

+یه خانم بود دیگه درسته؟

\_آره. تو از کجا میدونی؟ البته یه مرد هم بود که من یکی دوبار بیشتر ندیدمش. همش زنه میومد من و کتک میزد و میرفت.

+مهم نیست از کجا میدونم فدات شم. الان میگم یکی با یه لب تاپ بیاد اینجا که با کمک تو چهره اون خانم و مشخص کنه و بدونیم کیه.. دور چشات بگردم، فقط باید خوب حواست و جمع کنی و خوب تشخیص بدی... باید خوب دقت کنی و هرچی از صورت اون زن توی ذهنته اینجا به همکارم بگی، تا اون بتونه چهره کسانی که دزدیدنت و از توی سیستم در بیاره... باشه خانوم؟

\_چشم عزیزم. حواسم هست. راستی محسن چرا مادرت نمیاد؟ اون که گفت توی مسیرم.. کجاست پس؟ چرا هنوز نرسیده؟

+اونم میاد. یه خرده ترافیکه و تا اینجا چند ساعت راهه برای همین احتمالاً دیر میرسه.. الان به هیچچی فکر نکن قربونت برم... فقط به چهره اون زنه فکر کن.

فوری رفتم بیرون و به محافظ فیروز فر گفتم:

«همین الان فوری میری میگی یکی از بچه های چهره نگاری با لب تاپش سریع تا ده دقیقه یه ربع دیگه بیاد اینجا. وقت نداریم اصلاً. برو ببینم چیکار میکنی.»

همزمان بهم خبر دادند حاجی هم از تهران به نیروهای عملیاتی که خونه تروریستا رو محاصره کرده بودند و منتظر دستور بودند برای عملیات، دستور حمله داد و تاکید کرد، قطعه رو سالم میخوایم و اون زن و که سر تیم عملیات و هدایت کننده این جریان در تهران بود باید زنده دستگیرش کنن بچه های تیم عملیاتی.

یه نکته: اینطور که ما متوجه شدیم توی بررسی های خودمون در تهران و شمال، متوجه شدیم تیم دشمن که توی تهران بودند سه نفر بودند که یکیشون زن بود و دوتاشون مرد. در مازندران هم اونایی که همسر و مادر من و

دزدیدند دونفر بودن که یکیشون زن و یکیشون مرد. و رییس این مجموعه تا این لحظه همون خانمی بود که در تهران بود که عضو سرویس آمریکا بودن.

بزارید از اینجا به بعد و یعنی بعد از اینکه حاج کاظم دستور داد به تیم عملیاتمون در تهران که به اتاق هدایت جاسوس ها و تروریستا حمله کنن در منطقه ولنجک تهران، عاصف عبدالزهره براتون تعریف کنه...

عاصف توی گزارشش نوشته بود:

بعد از اینکه فهمیدیم فقط تماس های دشمن از شمیران هست ولی مخفیگاهشون در ولنجک، من با دستور حاجی شدم سر تیم حلقه ی عملیاتی برای حمله و زیر ضربه بردن خونه تروریست هایی که در تهران و در منطقه ولنجک مستقر بودند. تموم بچه های عملیاتی و ضربتی یک دست لباس مشکی و مجهز به سلاح در حالت آماده باش حاضر شدند... با هماهنگی های صورت گرفته برق منطقه رو قطع کردیم.. اینترنت و تلفن هم از قبل به طور مطلق قطع شده بود.. با فرمان و دستور حاجی برای حمله به خونه، به کلیه ی واحدهای مستقر در دایره عملیات، دستور حمله ی هوشمندانه دادم.

خونه ای که تروریستا در اون مستقر بودند، بزرگ و ویلایی بود که حدود ۲۰۰۰ متر میشد. دیوارهای بلندی داشت.. البته ما تقریبا میدونستیم سه نفر هستند اما همه چیز و محتمل میدونستیم که شاید بیشتر باشند..

بچه ها مثل مورو ملخ ریختن توی خونه.. یکی از نیروهارو فرستادیم و از دیوار رفت بالا و به خاطر بلندی دیوار با طناب رفت پایین و داخل محوطه شد، و درب اون مکان و باز کرد و من و بقیه نیروها، فوری وارد شدیم.. هرکسی یه جایی برای خودش طبق دستور سر یگان عملیاتی پشت درخت و جاهای مطمئن، سنگر گرفت.. قدم به قدم و نوبت به نوبت با حفظ شرایط حفاظتی در عملیات، جاهامون و عوض میکردیم و پیش میرفتیم به سمت ساختمان ویلایی باغ.

ده نفر از نیروهای مستقر رو به پنج تا گروه دونفره تقسیم کردم تا از چهار طرف خونه از روی دیوار که کنارش درخت هم بود پشت درختا بمونن و همه چیز و زیر نظر داشته باشن. تک تیراندازا ساختمون و زیر نظر داشتند. شانسسی که ما آوردیم خونه وسط باغ بود و ما تونستیم بین درختای پر شاخ و برگ مخفی بشیم.

یه لحظه با دوربین به ساختمون و پنجره هاش و در و دیوارش دقت کردم تا ببینم چه خبره و همه چیز و آنالیز کنم، متوجه شدم یکی داره روی تراس راه میره.. به نیروها بی سیم زدم:

«تمامیه واحدها فوراً متوقف بشن.. مزاحم داریم»

دستم و آوردم بالا و به نیروهای پشت سرمم گفتم بمونن سر جاشون.

خوب نگاه کردم و با دوربین کنترل کردم فشارو، متوجه شدم یه مردی با لباس مارک ۵,۱۱ آمریکایی و حدوداً ۴۰ ساله، دیدم داره از همون بالا روی تراس با اسلحه توی باغ و نگاه میکنه و محوطه رو کنترل میکنه.. احساس میکردم با قطع برق منطقه اونا فهمیدن و یا حساس شدن و شک کردن که نیروهای امنیتی ایران این دور و بر هستند.

بی سیم زدم به نیروهای مستقر در باغ و بیرون باغ، که محاصره کرده بودند خونه رو..

گفتم:

از عاصف عبدالزهراء به تمامیه واحدهای مستقر در میدان و چهار ضلع میدان عملیات. همگی به گوش باشید و در جریان باشن. بدون دستور من کسی شلیک نمیکنه. فقط گروه ۲ و ۵ که در ضلع جنوبی باغ هستند، به من بگید روی تراس خونه یه مرد حدوداً ۴۰ ساله با لباس آمریکایی ۵۱۱ داره راه میره و اسلحه دستشه، میبینید یا نه؟ تاکید میکنم فقط گروه ۳ و ۵ هر کدوم میبینید الان اعلام وضعیت و کنید.

جوابم و دادند:

گروه دو هستیم. در تیر رس منه .. دستور چیه؟

گفتم:

بزنش.

تک تیرانداز گروه دو چنان شلیک کرد که طرف پرت شد و از روی تراس افتاد توی استخر پایین که توی حیاط بود.

دستور دادم:

«تمام نیروها اعلام کنند چی میبینند؟»

همه وضعیت و سفید اعلام کردند و گفتند مورد خاصی نمیبینیم.

گفتم:

غیر از پنج گروهی که دونفر، دونفر در چهارضلع باغ مستقر هستند، بقیه میریم به سمت داخل خونه و اتاق ها... گروه پنجم از این گروه دونفره با حفظ شرایط امنیتی بهمون توی ورودی ساختمون دست میده.. تاکید میکنم فقط گروه پنجم اون موقعیت و ترک کنه.. ضمنا به همه ی واحدها تاکید میکنم پی ان دی رو سالم باید دریافت کنید. بدون کوچکترین آسیبی.

دوتا از بچه های نیروی عملیاتی، طناب انداختند از پشت بوم و اومدن روی تراس.. اونا از بالا و ما از پایین شروع کردیم رفتیم داخل. بچه ها این ویلای بزرگ و کاملا گشتن. رفتیم بالا و خوردیم به دوتا نیرویی که از روی تراس وارد شده بودند، یک آن دیدیم صدای شلیک اومد از توی یه اتاقی.

فوری رفتیم از پله ها به طبقه بالاتر، متوجه شدم یکی از بچه ها به محض ورود از پشت شلیک کرد به یکی. بلافاصله خودم و رسوندم توی اتاق. دیدم یه زنه توسط بچه های ما از پشت بهش تیر خورده. بهش اشاره زدم جعبه پی ان دی رو بردار اونجاست.

همینطور که اسلحه رو سمت زنه نشونه رفته بود آروم جعبه رو برداشت و از اتاق دور شد. بهزاد و سید رضا اومدن داخل.

من خیال کردم زنه مرده و به درک واصل شده. نگو زنده بود. بلند شد یه تیر زد سمت من و خورد به جلیقم. منم نامردی نکردم و یه تیر زدم توی دستش.

بلافاصله رفتم سمتش و با اسلحه محکم دوتا زدم به صورتش.. یکی زیر ابروهاش و یکی هم توی دهنش ، و اسلحهش و از کنارش دور کردم.

بهش گفتم: «زنده میخوامت و گرنه یه تیر میزدم توی مغزت.»

به بچه ها گفتم که بیان ببرنش بیمارستانی که بچه های خودمون اونجا مستقر هستند.

کل خونه رو تفتیش و پاکسازی کردیم و خبری نبود دیگه.

خداروشکر پی ان دی رو برداشتیم و خونه رو پلمپ کردیم و رفتیم. توی مسیر برگشت از اون نیرویی که اول وارد شده بود پرسیدم:

«کار تو بود که وارد اتاق شدی بد دستی کردی زدی به جعبه پی ان دی؟»

گفت: «نه. من با صدای شلیکی که اومد، خودم و رسوندم دم اتاق و دیدم زنه اسلحه رو گذاشته روی سر خودش و خواست خود کشی کنه، اما من با تیر از پشت زدم به کتفش که خودکشی نکنه. تیرو اون زد به جعبه پی ان دی قبل خودکشی. چون ظاهرا متوجه حضور ما شده بود و خواست کار خودش و تموم کنه..»

با تیم عملیات، پی ان دی رو بردیم دادیم سکوی پرتاب و تست کردن دیدیم خداروشکر سالمه و آسیبی بهش وارد نشده و فقط جعبش آسیب دیده.

بعد از تحویل پی ان دی و مطمئن شدن از سالم بودنش، پایان عملیات و به حاج کاظم اعلام کردم.

خب، این از صحبت‌های عاصف بود از عملیات تهران و ضربه زدن به اتاق عملیاتی که مستقر در تهران بود.

اما دوباره برگردید شمال..

بعد از بیست دقیقه بچه های چهره نگاری اومدن بیمارستان. همزمان عاصف زنگ زد خبر خوش و بهم داد و گفت پی ان دی رو تونستیم دوباره بگیریم. الانم خودم دارم از سکوی پرتاب برمیگردم و رسوندم قطعه رو اونجا..

منم خوشحال شدم که تا حالا دو مرحله رو خوب رفتیم و الحمدلله عالی بود.. یکی پیدا شدن فاطمه و یکی هم رسوندن قطعه به سکوی پرتاب و پایان مرحله اول عملیات در تهران..

ادامه دارد.....



منم خوشحال شدم که تا حالا دو مرحله رو خوب جلو رفتیم و الحمدلله عالی بود.. یکی پیدا شدن فاطمه و یکی هم رسوندن قطعه به سکوی پرتاب و پایان مرحله اول عملیات در تهران.

بچه های چهره نگاری داشتن با کمک فاطمه چهره اون زن و که با همدستی یه مرد فاطمه رو دزدیده بودن، شناسایی میکردن.. منم کنارشون بودم و داشتم توی ذهنم آنالیز میکردم اوضاع و، که یه ایده ای به ذهنم رسید.. برای اینکه دوباره مارو برنگردونن سر پله ی اول، پیش دستی کردم و اتفاقات و پیش بینی کردم و بلافاصله دستور دادم به تیم اطلاعاتی فیروزفر که کسی حق نداره بدون اطلاع من و بدون هماهنگی با من، وارد این اتاق و این بخش بشه..(البته بخش خلوتی هم بود.)

تاکید کردم حتی دکتر و پرستار هم حق ندارن بدون هماهنگی وارد بشن و داخل این اتاق بیان.

دوتا محافظ مسلح هم گذاشتم بیرون اتاق فاطمه تا جلوی در باشن.. یکیشون خانم بود و یکشونم آقا.

چهل دقیقه ای طول کشید، تا فاطمه بتونه چهره رو بهشون بگه چه شکلی بود تا در بخش های مختلف، ترکیب چهره اون زن طراحی بشه.. آخرای تکمیل شدن و شناسایی چهره بود که وقتی نگاه به لب تاپ کردم و چهره نیمه کاره رو دیدم یه چیزی توی ذهنم اومد... یادم اومد اون روزی که من متوجه شدم از تهران تا شمال دونفر دارن میان دنبالم، یعنی محافظایی که حاج کاظم برای من گذاشت و من در جریان نبودم،، دقیقا همون زمانی که من اینارو شناسایی کردم و رفتم توی ماشینشون و داشتم از زیر زبونشون میکشیدم بیرون که کی هستند و... همون موقع ها بود که فاطمه رو دزدیدن.. ما که توی ماشین بودیم دیدم یه شاسی بلند با سرعت برق و باد داره از محلی که ویلامون بود بر میگرده.. شیشه ماشین هم کامل دودی نبود..

برای همین من تونستم اون خانمی که توی ماشین بود یه لحظه ببینم، که داشتن از کنارمون رد میشدن.

تازه یادم اومد که چیشد و از کجا به کجا رسیدیم...

بگذریم.

چهره شناسایی شد.. اینترنت کل کشور بخصوص در نقاطی که احتمال میدادیم سرویس جاسوسی و تروریستی حضور دارند، با دستور شورای عالی امنیت ملی کشور، در تهران و برخی نقاط ایران یا گند بود و یا قطع شده بود. خداروشکر چهره شناسایی شد و اون افسر امنیتی که با لب تاپ کار میکرد و با کمک فاطمه چهره اون زن و تشخیص دادن، مشکل اینترنتی داشت برای پیدا کردن هویت. بهش گفتم عیبی نداره. عکس و با بلوتوث بفرست روی گوشی من، بقیش و خودم حل میکنم.. اونم فرستاد و منم باید میفرستادم تهران.. گوشی من اینترنتش توسط اداره وصل بود..

از اتاق فاطمه اومدم بیرون زنگ زدم به تهران که بگم چهره رو شناسایی کردیم.. اولین بوق که خورد دیدم حاجی جواب داد...

\_سلام عاکف جان.

+سلام.

\_عاکف جان ظاهرا عاصف بهت گفت که پی ان دی رو سالم گرفتیم.. پس تا اینجاش و درجریانی.. ضمنا یه خبری برات دارم.. اون زنه که توی تهران موقع حمله به اتاق هدایت عملیاتشون دستگیر کردیم، فامیلیش شمسیان هست و سرتیم این خرابکارا بود.

+حاجی ازش بازجویی کنید و تحت فشار قرارش بدید. شاید بدردمون بخوره اعترافش.. اینطور می تونیم جای نیروهاشون و توی چالوس یا رامسر یا چابکسر یا هرجایی که مستقر هستند، بتونه بگه بهمون. چون به درد من میخوره اون اعتراف و میتونم مادرم و زودتر پیدا کنم.

\_الان نمیدونم وضعیت عمومیش چطوره. چون که دوتا تیر خورده. ولی خیلی زود خواستت و انجام میدم.

+ممنونم. ضمنا یکی از نیروهای اینا توی مازندران خانوم هست که همسرم چهرش و شناسایی کرده. تصویرش و من برای شما میفرستم، دستور بدید به عاصف و بچه های مستقر در ۰۳۴ هر اطلاعاتی که در مورد این زن دارن برام بفرستند. چون نیاز دارم.

\_باشه سریع بفرست اقدام میکنیم.

+حاجی.

\_جانم عاکف جان.

+من اینجا زیاد وقت ندارم. چون از اون تایمی که اینا به من دادند حدود نیم ساعتی گذشته. تورو خدا کاری کن. تا ده دقیقه آینده عکس و برات میفرستم و ببینم چیکار میکنید.

\_باشه. پس سریع بفرست.

قطع کردم و عکس و فوری فرستادم تهران روی سیستم خانم ارجمند. خانم ارجمند هم یه نسخه رو فرستاد برای عاصف و عاصف هم به حاجی خبر داد که عاکف عکس و فرستاده تهران. حاجی هم دستور داد وقتی اطلاعاتش و در آوردید عکس و اطلاعات و باهم بفرستید یه نسخه و روی مانیتور اتاقم.. (اینارو بعدا توی گزارشات خوندم که دارم براتون تعریف میکنم. چون در پرونده های اطلاعاتی امنیتی خیلی از مسائل کوچیک و ساده هم حتی باید توی گزارشاتمون درج بشه.)

منم این ما بین زنگ زدم به فیروز فر که بیمارستان و ترک کرده بود، بهش گفتم:

+فیروزفر همین الان، و خیلی فوری، تموم راه های چالوس و رامسر و چابکسر و کنترل میکنید. مادرم توی راه چابکسر بوده. پس توی این تایم کم که بیست دقیقه نیم ساعت میشه، خیلی نمیتونن دور شده باشن. ضمنا بیشتر روی ماشین های شاسی بلند مشکی زوم کنید و کنترلش کنید.

\_همه رو بسیج کردم.. خیالت جمع باشه عاکف. به مهدی هم گفتم با نیروهاش همه جا پخش بشه. شورای اطلاعاتی بین سپاه و وزارت اطلاعات و انتظامی تشکیل دادیم که از هر ارگانی ۲ نفر هستن و قراره نیروهای تحت امرمون و بسیج کنیم و خداروشکر تقسیم کار شده برای ما و اونا.. جلسه چنددقیقه قبل تموم شد، هر کی قراره بره نیروهاشو توجیه کنه. همه رو هم درگیر این قضیه کردیم که کمکون کنند. ضمنا خودتم از گشت هوایی استفاده کن.

+چی میگی فیروزفر جان؟ داری جک میگی الان فیروزفر؟ عزیز من، برادر من، من که نمیتونم بیمارستان و فعلا ترک کنم. باید پیش خانومم باشم. چون نمیتونیم حرکت بعدی تروریستارو پیش بینی کنیم. امکان داره آدم بفرستند بیمارستان اینجا برای ترور فاطمه یا من. باید اینجا بمونم تا به وقتش خروج کنم... قطعا اونا دنبال من هم هستند، پس امکان داره آدم بفرستند بیمارستان.. میخوام باهاشون درگیر بشم.. آخه دلم میخواد بیان تا گیرشون بندازیم.. یه سری خبرهایی هم هست که باید از تهران بهم برسه.. ضمنا فیروزفر دقت کن چی میگم، گشتی های

خودت و همه جا پخش کن.. بهشون بگو تموم نقطه های احتمالی برای درگیر شدن و پوشش بدن. این خیلی مهمه.. اگر میتونی از بچه های خودت در پوشش کارگر و مغازه دار و راننده تاکسی استفاده کن.. یه کفتر بفرست اینجا یه نسخه از عکس یکی از کسانی که شناسایی کردیم و برات بدم بیاره توی دستت که به دردتون میخوره حتما.. فعلا یا علی... تمام..

من توی بیمارستان موندم و کنار تخت فاطمه نشستم..

پرده اتاق و کشیدم تا از بیرون به داخل دید نداشته باشه و کسی نتونه چهره من و فاطمه رو ببینه.. چون سرویس جاسوسی\_ تروریستی دشمن، معلوم نبود کجا کمین کردند و بهمون چقدر نزدیک بودن و کجای این شهر پر از هیاهو بودن... از جام تکون نمیخوردم و کنار همسرم موندم... فقط داشتم فکر میکردم.

یه پنج شیش دقیقه ای گذشته بود که دیدم از ۰۳۴ بهم زنگ زدند. چون فاطمه خوابیده بود خیلی آرام صحبت میکردم.. جواب دادم دیدم حاج کاظم هست. دیگه انقدر کار و وقت برای ما اینطور موقع ها مهمه که، به محض جواب دادن سلام کردنامون میره کنار.. فقط حرف اصلی و میزنیم.. حاجی گفت:

\_چهره رو شناسایی کردیم با سیستم...

+ میشنوم مشخصاتش و حاجی جان..

\_ اسمش شیوا هست... شیوا صادقی ۳۰ ساله... همسرش بخاطر فروش ۲۰ کیلو شیشه و کراک و انواع و اقسام مواد مخدر اعدام شده... یه پسر هم داره که ۹ سالشه و اسمش سامان هست.. ۵ سال قبل هم این زن در یک خونه ی تیمی که مربوط به فساد اخلاقی بود توسط نیروهای انتظامی در کرج دستگیر شد.. دو سال بعد دوباره در یک پارتی شبانه توسط بچه های نیروی انتظامی دستگیر میشه..

همینطور که حاجی داشت توضیح میداد، از اتاق فاطمه برای اینکه راحت تر صحبت کنم و اونم بیدار نشه، اومدم بیرون و به محافظ جلوی در که یکی خانم و یکی آقا بود، به اون خانم محافظ گفتم برو داخل تا من پیام...

حاجی ادامه داد:

\_ شیوا صادقی با مادرش و پسر ۹ سالش زندگی می‌کنه. بعد از اون دوباری که دستگیر شد، ۲ مرتبه دیگه هم شیوا دستگیر شده... یک بار به جرم خرده فروشی مواد مخدر و یک بار هم به جرم اداره کردن خونه های تیمی مربوط به دختران فراری که توسط تیم قاچاق انسان و این مسائل می رفتن دبی و یا به یکی از کشورهای منطقه غرب آسیا(خاورمیانه) بخصوص همین اطراف حوزه خلیج فارس مثل کشورهای سعودی و قطر.. یکی دوبار هم به مالزی و تایلند سفر کرده که اونورم فساد داشته، ولی بحث ارتباط با سرویس های جاسوسی نبوده.. چون به محض اینکه رسید اون سمت، در تور بچه های ما بوده و تیم های برون مرزی تشکیلات ما اونطرف ، شیوا صادقی رو رصد میکردنش..

+آدرس و شماره تلفن خونش توی تهران و دارید روی سیستم؟؟

\_ داریم اینجا روی سیستم... اما تو میخوای چیکار...

+شاید مادرش بتونه بهمون کمک کنه ...

\_بعید میدونم.. چون توی تحقیقاتمون متوجه شدیم مادر شیوا صادقی، زن سالمی هست.. قطعاً شیوا به مادرش نمیگه چیکار میکنه و چیکار نمیکنه.. مادرش پیر هست. ۸۰ سال سنشه.

+از اون زنه که گفتید فامیلیش شمسیان هست تونستید حرف بکشید؟

\_زنه وضع خوبی نداره، همیشه زیاد روی اون حساب کرد.. چون هم تیر خورده و هم مشکل روحی داره... فعلاً وقتش نیست... باید به فکر راه حل های دیگه ای بود... منتظر خبرای بعدی باش.. فعلاً..

ارتباط قطع شد...

☐ ادامه دارد....

بعد از صحبت تلفنی با حاجی یه کم فکر کردم بازم، که باید چیکار کنم. من توی چابکسر دست تنها مونده بودم... نمیخواستم از تهران کسی بیاد کمک... چون اینطوری شاید بیشتر گره می افتاد توی کارم... زنگ زدم تهران به عاصف عبدالزهره تا ببینم میتونم مجابش کنم بره بازجویی کنه از شمسین که بهش تیر زده یا نه.. البته طوری که حاجی نفهمه...عاصف جواب داد تلفن و:

+الو سلام عاصف عبدالزهره.. عاکف هستم.. تونستید از اون زنه که گفتید فامیلیش شمسین هست بازجویی کنید؟؟ حداقل محل اختفای نیروهاشون توی شمال و برای من از زیر زبونش بکشید بیرون؟

\_سلام... نه.. وضعیتش خرابه... دارن میبرنش اتاق عمل... اما راستش و بخوای توی همین چند دقیقه من و حاج کاظم دوتایی یه بررسی کردیم تونستیم یه سرنخ از جاسوسی که مرتبط با سکوی پرتاب و تشکیلات ما بود پیدا کنیم. یه گروه هم فرستادم برای محافظت از خونه شیوا و خانوادش... چون حتما شیوا با خارج ایران در ارتباط هست و ممکنه برای کشتن مادر تو اون و تحت فشار قرار بدن از خارج.. چون تیم تهران دستگیر شده و از بین رفته.. برای همینم چون ممکنه تحت فشار قرار بدنش که مادرت و بکشه، ممکنه برن سراغ بچش تا اهرم فشاری باشه.. پیش بینی ما اینه.

+باشه... منم اینجا خبری شد با تهران هماهنگ میشم.. یا علی

رفتم سمت اتاق فاطمه و به اون محافظ آقا هم که بیرون ایستاده بود، گفتم بیاد داخل..به اون دوتا نیروی مخصوص هم گفتم بیان داخل اتاق فاطمه.. وقتی اومدن گفتم:

«خوب گوش کنید چی دارم میگم..من دارم بیمارستان و ترک میکنم.. میخوام خیالم جمع باشه از اینجا. لطفا دقت کنید تا اتفاقی نیفته..»

به اون خانمه که فامیلیش یزدانی بود گفتم:

+شما اینجا داخل اتاق کنار فاطمه بمون... فقط آقای دکتر ایرانمنش و پرستار هم خانم رستگار حق دارن بیان بالای سر فاطمه... بقیه حق اومدن به داخل و ندارن. حواستون و جمع کنید.. خانم یزدانی کنار خانمم بمون تا توی اتاق

تنها نمونه.. خانم یزدانی مجددا دارم تاکید میکنم غیر از دکتر ایرانمنش و خانم رستگار که پرستار این بخش هست احدی حق ورود نداره به این اتاق.»

به اون محافظ آقا هم گفتم دکتر داره وارد میشه خوب زیر نظرش بگیر.. همچنین پرستارو.. و خودت بیرون دم در بایست.. فقط خانوم یزدانی داخل باشه.

به اون دو تا نیروی مخصوص هم گفتم:

«یکیتون کنار پنجره بیرون می مونه و یکی هم بره گشت آزاد بزنه. اون چندتایی هم که بیرون هستن بهشون بی سیم بزنید گشت آزاد بزنن و مورد مشکوک و با فیروفر در میون بزارن.. بهشون بگید نقاباشون و بردارن زن و بچه مردم وحشت نکنن..»

از بیمارستان اومدم بیرون و ماشین و گرفتم و رفتم سمت مخابرات بینم آخر تونستن روی گوشی کوروش خزلی برای بازیابی اطلاعات گوشیش و بررسی تماس هایی که چندروز قبل مرگش داشته کاری کنند یا نه..

دلیل طول کشیدن این موضوع گوشی خزلی این بود که هیچ سیم کارتی یا خط تلفنی به اسمش نبود. سیم کارتشم توسط قاتلش که از تیم خودشون بود، دزدیده شد. گوشی هم که خرد و خاک شیر. برای همین سخت بود.

رسیدم مخابرات... حدودا یک ربع توی اون اتاقی که داشتن روی گوشی شکسته کار میکردن کنارشون موندم... همینطوری توی فکر بودم و آنالیز میکردم اوضاع و که چیزای خوبی به ذهنم رسیده بود.. دیدم گوشیم زنگ خورد... از همون خطی بود که بعد از گروگان گرفتن مادرم بهم زنگ زده بودن.. به اون اتاقی که مکالمات من و توی مازندران شنود میکرد و خودمم پیششون بودم گفتم:

+بچه ها فوری آماده شید.. دارن زنگ میزنن.. بررسی و رهگیری کنید ببینید تماس از کدوم منطقه هست دقیقا...

جواب دادم تماسشون و :

+بله؟؟ میشنوم...

\_بهبتره برای آخرین بار صدای مادرت و بشنوی...

مادرم تنگی نفس داشت.. گوشی رو گذاشتن دم گوش مادرم.. مادرم نفس\_نفس زنان شروع کرد حرف زدن:

\_الو.. پسرم.. نفس مادر... خوبی فدات شم..

با همون حالتی که نفس نفس میزد ادامه داد و گفت:

\_گرنگهدار من آن است که من میدانم/شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد... خوبی مادر جان.. فاطمه چطوره.. نگران من نباش اصلا.. عمر دست خداست.. تا خدا نخواد برگی از درخت پایین نیاید.. آرامشت و حفظ کن.. توکل به خدا و توسل به مادرمون حضرت زهرا هم فراموش نشه.

اشک توی چشمم جمع شد.. خدا برای هیچ کی این روز و نیاره.. حتی تصورش هم سخته... همینطور که به لب تاپ اون بنده خدا که داشت کار میکرد روی این تماس تا ببینه از کجا هست و مکان دقیقشون و پیدا کنه نگاه میکردم ، اشکم توی چشمم جمع شد بخاطر مادرم...

گفتم:

+الهی دورت بگردم...قربون چشمات برم من مادر مهربونم.. نگران نباش... زودتر از اون چیزی که فکرش و کنی میام پیشت و باهم بر میگردیم.. خاک بر سر من کردن که برا تو و فاطمه زهرا شدم باعث دردسر.. ببخشید من و توروخدا که همش باعث دردسرتونم.. قول میدم پیام برت گردونم مامان مهربونم.. دورت میگردم.. میام پیدات میکنم..

دور چشمات میگردم فدات شم.. تو غصه هیچچی و نخور..تو رو به روح بابا آرام باش.. نمیزارم برات اتفاقی بیفته.. لعنت به من که باعث همه دردسرای شما شدم.

اون زنه گوشی رو ازدم گوش مادرم برداشت و گفت:

آقای عاکف خان... متاسفانه شما فرصت دیگه ای نداری تا بفهمی ما چقدر جدی هستیم... انقدرم به مادرت نگو میام پیدات میکنم.. فهمیدی؟؟ تو هیچ وقت دستت به مادرت نمیرسه.. یعنی من نمیزارم برسه..حتی به جنازش.



منم نامردی نکردم و دست گذاشتم روی شاه‌رگش.. صدام و پر از کینه و غضب کردم و آروم ولی خیلی محکم فقط یک کلمه بهش گفتم:

+به فکر پسر ۹ ساله توی تهران باش.

آقا باید پیشم بودید و می‌دیدید مکالمه رو .. انگار یه آب سرد بود این جمله روی آتیش... اون زنی که رجز میخوند اونطور این چندوقت، سیستم اطلاعاتی\_امنیتی کشورو تهدید میکرد مثلا، دوبار خانواده من و گروگان گرفتند و خیلی چیزهای دیگه... یه هویی پشت تلفن خفه شد و لال شد...

دیدم این شگرد داره جواب میده انگار، ادامه دادم و بهش گفتم:

اگر کوچیکترین بلایی سر مادرم بیاد، یا اینکه کوچیکترین آسیبی بهش وارد بشه، یا اینکه فقط کافیه یه گوشه ای از چادرش خاکی بشه، به روح پدر شهیدم، به حضرت زهرا ی مرضیه قسم میخورم، کاری میکنم و بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت نتونی بچت و ببینی.. و هر جای این کره خاکی برید پیداتون میکنم.. باور کن هر جای این دنیا برید پیداتون میکنم. وقتی هم دستم بهتون برسه زجر کشتون میکنم.. پوست تنتون و میکنم با انبر و قیچی.. والله این کارو میکنم... شیرفم شد؟؟ پس مواظب باش به مادرم اهانتی نشه.. چرا خفه شدی؟

چند ثانیه گذشت و انگار جنون بهش دست داده باشه، یه هویی داد زد و گفت:

\_دروغ میگی... نه نه... تو دروغ میگی لعنتی... دروغ میگییییی... اگه دستت به بچم برسه دیگه مادرت و نمیبینی.. تو گه میخوری به بچم دست بزنی..

یه هویی دیدم ارتباط قطع شد...

به مسئول ردیابی و رهگیری اون خط گفتم: «پیداش کردی؟»

گفت: «نه»...

وقتی گفت نه ، فقط خودم و کنترل کردم.. وقتی میگم کنترل کردم شما خودتون حساب کنید اگر نمیکردم چی میشد دیگه..

یه نکته ای روهم خوبه بهتون بگم... چون طبق دستور شورای عالی امنیت ملی اینترنت و خطوط موبایلی و تلفنی بیشتر نقاط کشور و از جمله تهران و شمال کشور تا پایان این عملیات امنیتی محدود و بعضاً قطع کرده بودیم ، برای همین این دو تا تیم از هم مطلع نبودند و ارتباطی نمیتونستن بگیرن... تیم تروریستی مستقر در شمال کشور خیال میکردند برای تیم تهران هنوز اتفاقی نیفتاده... برای همین خیال میکردند ما نمیتونیم کاری کنیم یا تهدیدی کنیم...

بگذریم...

خدا خدا کردم دوباره زنگ بزنه... ولی نه اینکه زنگ بزنه و بگه برو فلان جا جنازه مادرت و تحویل بگیر... دوست داشتم دوباره زنگ بزنه و تهدید کنه و یه چیزی بگه و منم وقت بگیرم ازش تا بچه های مخابرات ردش و بززن.

یک ربع بعد از آخرین تماس تیم جاسوسی\_ تروریستی مستقر در مازندران با من، دیدم دوباره خودشون زنگ زدن..

به بچه ها گفتم:

+دارن زنگ میزنن.. آماده اید برای رهگیری؟

\_آره، شروع کن.

جواب دادم تماسشون و !!

+میشنوم.. بگو..

\_بین آقای امنیتی.. آقای عاکف خان.. دیگه داری حوصلمون و سر میبری... خطوط ارتباطی ما با تهران قطع هست... اگر به خواسته ما توجه نکنی ، تهدیدمون و جدی میکنیم.. این آخرین تماس من با شماست... الان هم، وقتی قطع کردم میخوام اولین تماسم با تهران باشه.. در غیر اینصورت.....

اومدم وسط حرفش و گفتم:

+بهبتره یاد پسرت باشی... تو مادری... حیفه که بیفتی توی دام کارای تروریستی و جاسوسی و اداره کردن خونه های تیمی و دختران فراری... برگرد و توبه کن تا دیر نشده.. برگرد به مادر بودنت برس.. برگرد به اصالتت. تو زن هستی.. برده جنسی و کلفت غربی ها و تفکرشون نیستی.. تو زن ایرانی هستی..

\_ اونش به تو ربطی نداره...هر کاری دوست داشته باشم و هر جوری دلم بخواد زندگی میکنم و فساد میکنم.

همزمان به بچه ها و کاراشون و سیستم روبرو نگاه میکردم تا ببینم اون نقطه تماس و پیدا میکنن یا نه، که بفهمم تونستن مکان اختفای تروریستا که مادرم پیششون بود و پیدا کنند که اگر نتونستن بازم معطلشون کنم.. ادامه دادم به جنگ روانی و حرف زدن و عصبانی کردن شیوا..وقتی گفت به تو ربطی نداره منم بهش گفتم:

+چرا اتفاقا به من ربط داره... خیلی هم ربط داره.. خودتم میدونی اگر بخوام، میتونم کاری کنم تا آخر عمرت دستت به بچت نرسه... خودم حاضرم بگیرم بزرگش کنم اما زیر دست یه مادر تروریست قد نکشه.. شیوا خودت و از لجن نجات بده.. قول میدم کمکت کنم.. روش و اخلاق و شیوه ی دستگاه قضایی و اطلاعاتی و امنیتی جمهوری اسلامی اینه که کمک کنه به کسانی که پشیمون شدن و دور فساد و خط کشیدن و میخوان زندگی سالم داشته باشن.

\_ خفه شووووو... خفه شوووو لعنتی... انقدر اسم بچم و نیااررررر... انقدر نگو پسرت پسرت..

شدت جنگ روانیم و بیشتر کردم.. با شیطنت و کنایه بهش گفتم:

+شیوا، بچه دار یاااا.. حواست هست؟! چشمای پسرت خیلی قشنگه.. موهاشم خیلی نازه.. خیلی خوشگله.. دلت میاد دیگه تا آخر عمرت این ماه پسرو نبینی؟؟ تو چه مادری هستی.. بدبخت.. خاک برسرت کردن حیفه این بچه نیست.. آخ آخ.. میدمش اصلا بهزیستی..

\_بین باور کن یه بار دیگه اسم بچم و بیاری، یا اینکه بخوای پسرت پسرت و بچت بچت بکنی، یه تیر میزنم توی مغز مادرت.. بین حالا من اینکارو میکنم یا نه..

شیوا همین که داشت این چرت و پرتارو میگفت و تهدیدم میکرد یه هویی دیدم برای اولین بار توی تمام این تماسا صدای یه مرد اومد.. فاطمه گفته بود یه مرد هم باهاشون هست ولی خب زیاد ندیده بودش اون و.

اون مرده گوش‌ی و از شیوا گرفت و گفت:

☞ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت شصت

شیوا همین که داشت این چرت و پرتارو میگفت و تهدیدم میکرد یه هویی دیدم برای اولین بار توی تمام این تماسا صدای یه مرد اومد.. فاطمه گفته بود یه مرد هم باهاشون هست ولی خب زیاد ندیده بودش اون و.

اون مرده گوش‌ی و از شیوا گرفت و گفت:

\_گوش کن عاکف سلیمانی... تماس بعدی رو این خانم نمیگیره. تماس بعدی رو خودم میگیرم... میخوام محل جنازه مادرت و بهت بگم... تمام...

قطع کرد...

فوری رفتم کنار میز کار اون کارمنده مخابرات گفتم:

+چیشد.. پیدا کردی؟

\_تونستم محدوده رو پیدا کنم... بازم دقیق نشده پیدا کنیم... چون اونا آموزش دیده هستند ظاهرا... زود قبل شناسایی قطع میکنند.. به احتمال قوی هم از خطوط ماهواره ای استفاده میکنن.

+بههم بگو محدودشون کجاست؟

\_ طرفای سرولات... البته اگه جاشون و عوض نکنند، حتما توی تماس بعدی میتونم جاشون و پیدا کنم... چون سیوش کردم.

+ پس حتما سیوش کن این و.

نقشه رو نگاه کردم بهش گفتم:

+ اینجا که همش جنگل و کوه هست.

\_ احتمالا توی جنگل باید باشن.

+ پس یه کاری میکنیم.. من میرم اون سمتی... اگه خبری شد و اونا به من زنگ زدند، تلفنم و کنترل کن و خبرش و بهم بده.

حرکت کردم به سمت منطقه مورد نظر.. با فیروزفر هم هماهنگ کردم تا از اون طرف خودشون و فوری برسونن و یه تیم مخصوص رهایی گروگان ۱۵ نفره هم بفرستند همون محدوده.

به فیروز فر گفتم: «من دارم میرم سمت سرو لات... اونجا میبینمتون.. امیدوارم زودتر برسید و به هم دست بدیم.»

حرکت کردم سمت همون محدوده ای که میدونستیم تیم تروریستی همون اطراف هستن..

یه چهل دقیقه بعد رسیدم و دیدم از ۲۰۰ متریه نزدیک منطقه مورد نظر جاده رو بچه های اطلاعاتی امنیتی و عملیاتی بستن و به محض دیدن من باز کردن جاده رو، تا من برم.. یه صد متر جلوتر که رفتم دیدم فیروزفر و تیمش مستقر شدن...

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت فیروزفر، بهش گفتم:

«خبری نشده؟ مورد مشکوکی، یا چیزی که کممون کنه بهش نرسیدید؟»



گفتم:

« ۱۰۰ \_\_\_ ممنونم.. پیغامت دریافت شد.. فقط خیلی زود همین الان ، مختصاتش و بفرست روی گوشیم... تمام.»

خودم یکطرفه تلفن تروریستهارو قطع کردم و آمار دقیق محل اختفای اونارو مخابرات بهم داد، و روی گوشیم دیدم... با جی پی اس، دقیق بررسی کردم و دیدم نزدیک این کوه جنگلی یه ساختمون پنج شیش طبقه نیمه کاره هست.. دیگه یقین پیدا کردم همونجا هستند.

فوری با فیروزفر و تیم رهایی گروگان و بچه های امنیتی شیش هفت تا ماشین شدید رفتیم سمت بالای جنگل که اون ساختمون نیمه کاره اونجا بود..

توی مسیر قبل اینکه برسیم به ساختمون توی اون کوه جنگلی، یه تماس با تهران گرفتم و به حاج کاظم خبر دادم و گفتم:

«عاکفم... زنه زنگ زده و گوشیش و روشن گذاشته و حرف نزده.. ظاهرا میخواست جاش و پیدا کنیم.. احتمالا تهدیدم موثر بوده..»

حاجی گفت:

\_چیکار کردی مگه که طرف اینطور وا داد خودش و !!!!

+مهم نیست.. بعدا میفهمید. دست گذاشتم روی شاهرگش..

\_عاکف حواست باشه دام نباشه. احتمالا میخوان به تو برسن شاید.. همه ی جوانب و در نظر بگیر.

+حواسم هست.. خودمم به همین فکر کردم.

\_شرایط حفاظتی رو رعایت کن.. ریز به ریز تصمیمات و با ما ، در تهران هماهنگ کن.. موفق باشی.

+شنیدم.. یاعلی

رفتیم با بچه ها به سمت ارتفاعات جنگلیه سرولات...یه جاده خیلی بدی داشت.. یادم نمیره.. خیلی خطرناک هم بود..حدود ۵۰۰ متری مونده بود برسیم به ساختمون که بی سیم زدم گفتم ماشینارو توی جنگل بزارن و پیاده بریم بقیه مسیرو .. دوتا از نیروهای مخصوص و برای مراقبت از ماشین گذاشتیم اونجا و بقیه راه و به خاطر اینکه، تروریستا نفهمن ما داریم بهشون میرسیم، پیاده رفتیم سمت اون ساختمون که ۹۰ درصد یقین داشتیم اونجا هستن.

پیاده و خیلی حفاظت شده از لای درختا میرفتیم بالا و سمت ساختمون.

دویست متر مونده بود به ساختمون برسیم که همه پشت یه سنگ بزرگ و بلند، سنگر گرفتیم... بررسی کردیم که برای نزدیک شدن به ساختمون از چه شیوه ای استفاده کنیم..

من دوره های مخصوص و کارای اطلاعاتی و عملیاتی در جنگل و دیده بودم و تاحدودی میتونستم هدایت کنم.. ولی بچه های نوپو یا همون یگان ویژه و نیروی مخصوص کاربلدتر بودن..چون کارشون این بود.

خلاصه با مشورت و تبادل نظر، تونستیم تقسیم بشیم و از هم جدا بشیم و گروه\_گروه به ساختمون برسیم..

به محض رسیدن دستور دادم به تمام نیروها که اطراف ساختمون و پوشش بدن و محاصره کنند.

رسیدیم دم ورودی ساختمون.. فوری خودم و فیروزفر و چندتا از بچه های رهایی گروگان رفتیم از پله ها بالا. نمیدونستیم توی این ساختمون نیمه کاره پنج طبقه و بزرگ، تروریست ها توی کدوم قسمتش و کدوم اتاقای نیمه کاره این ساختمون هستند و سنگر گرفتند..

گُلتَم و در آوردم و دونه به دونه اتاقارو با حفظ شرایط امنیتی، من و اون تیم رهایی گروگان می گشتیم.

همینطوری گشتیم و رسیدیم طبقه سوم.. شک کردم این طبقه باشن یا نه.. هر طبقه ی این ساختمون چیزی حدود ۵۰۰ متر بود و خیلی بزرگ بود.. وارد محوطه طبقه سوم شدم. سر تیم خودم بودم... آروم رفتم جلو تا از پشت دیوار بینم فضای درورنی اون طبقه رو ... یه لحظه دیدم یکی کنار یه دیواره و آماده هست برای شلیک.. ظاهرا از قبل متوجه حضور من شده بود..



تا اون آدم و دیدم به سمتش شلیک کردم و اون پشت دیوار فوری سنگر گرفت. با صدای شلیک، یه هویی صدای جیغ یکی بلند شد... فهمیدم مادرم و تیم گروگان گیرا همین طبقه هستن..

من که شلیک کردم بلافاصله پشت دیوار سنگر گرفتم..

اون پسر هم سنگر گرفت.. از یه سوراخ کوچیکی که روی دیوار، کَنده کاری شده بود و نیمه تعمیر بود، اتاقی که مادرم و تیم تروریستی بودن و میدیدم..

اون پسر هم که نمیدونستیم کیه و در آخرین تماسی که شیوا گرفت و، ولی با من حرف نزد، و با یکی دیگه حرف میزد و اسمش و موقع صحبت صدا میزد آرمین، از توی سوراخ دیوار دیدم یه تیر زد سمت شانه ی سمت راست همکار تروریستش یعنی همون شیوا..

چون ظاهرا فهمیده بود که اون مکان و لو داده... اون زن دقیق افتاد جلوی مادرم.. مادرم شوک بزرگی بهش وارد شد..

من از توی اون سوراخ کوچیک روی دیوار دیدم اون پسر فرار کرد و رفت سمت یه اتاق دیگه و بعدش از توی اون اتاق فرار کرد یه طبقه بالاتر..

چون دیوارا باز بود، و اونم میتونست از بعضی جاهاش به سمت پله ها در بره..

شانسی که آوردیم ساختمون نیمه ساخت بود و ما میتونستیم بدونیم چی به چیه.

منم میدونستم این فرار بکن نیست.. چون کل ساختمون محاصره بود.

وقتی فهمیدم اون از این طبقه رفته، فوری رفتم سمت مادرم و دستاش و باز کردم... تا من و دید گفت فاطمه خوبه؟؟؟

گفتم آره.. هیچ جای نگرانی نیست.

هم زمان فیروزفر سر رسید..

ادامه دارد....

#عاکف\_سلیمانی

کپی و هرگونه استفاده از این مستند داستانی امنیتی فقط با ذکر نام خیمه گاه ولایت و ذکر منبع و لینک کانال ایتا و اینستاگرام خیمه گاه ولایت که در زیر درج شده است مجاز می باشد.

خیمه گاه ولایت در ایتا

<http://eitaa.com/kheymegahevelayat> ✓

خیمه گاه ولایت در اینستاگرام 📍

<https://www.instagram.com/kheymegahevelayat/>

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف\_سری\_دوم

قسمت شصت و یکم

وقتی فهمیدم اون از این طبقه رفته، فوری رفتم سمت مادرم و دستاش و باز کردم... تا من و دید گفت فاطمه خوبه؟؟؟

گفتم آره.. هیچ جای نگرانی نیست...

هم زمان فیروزفر سر رسید..

بهش گفتم:

«خواهشا برو پایین بمون جلوی ساختمون و مدیریت کن... تیم های مربوط به خودت و از اونجا هدایت کن.. فقط داری میری پایین مواظب خودت باش.. چون اون نامرد همین دوروبر هست و کمین کرده..»

فیروزفر فوری برگشت پایین و منم به دوتا از بچه های نیروی مخصوص گفتم شما بامن بیاید بریم دنبال اون پسره.. چون احتمالاً اون رفته طبقه بالا..

به دوتا دیگشون گفتم «یکیتون اینجا بمونه و یکی دیگتون بره تجهیزات پزشکی رو بیاره بالا تا این زنه که به شونه هاش تیرخورده زنده بمونه و خون زیادی ازش نره.. به اعترافاتش نیاز دارم من...»

بخاطر اینکه این زن روحیه بگیره و نترسه جلوش زنگ زدم به تهران و به حاج کاظم گفتم:

«فوری بچه شیوا رو پیدا کنید واسم.. خیلی زود یه گوشی بهش برسونید با مادرش حرف بزنه..»

حاجی گفت: بچه و مادر بزرگش و آوردیم پیش خودمون ۰۳۴.. الان میدم گوشی و...

گوشی و دادم به شیوا تا با بچش حرف بزنه... مادرم و نگاه کردم دیدم مظلومانه داره نفس نفس میزنه.. چون آسم هم داشت.. بی سیم زدم به اونی که رفته بود از پایین تجهیزات پزشکی بیاره.. بهش گفتم که همراه خودش دستگاه اکسیژن و اسپری تنفسی بیاره بالا..

مادرم و بوسیدم و حرکت کردم سمت طبقه های بالاتر..

رفتم یه طبقه بالاتر.. فضای ساختمون انگار شکل بیمارستان بود.. با کلی اتاق.. دونه دونه داشتیم من و اون دوتا نیروی مخصوص میگشتیم... همینطور که داشتیم میگشتم دیدم یکی مسلح ۵ متریه من ایستاده... فوری خواستم برگردم پشت دیوار تا بهم شلیک نکنه، اما یه تیر شلیک کرد خورد به بازوی سمت راستم.. بلافاصله خودم و کشیدم عقب.. اون دوتا نیروی مخصوصم سنگر گرفتند..

کل طبقات و همچنین بیرون ساختمون و حتی داخل ساختمون محاصره بود.. ساختمون از دو سمت راه داشت و پله میخورد به راهروها... اون بیشرف از هر سمتی میرفت، یا میخورد به بچه های نهاد امنیتی، یا میخورد به بچه های رهایی گروگان و نیروی مخصوص..

هر سمتی میرفت برگشت میخورد و، وسط راه دوباره برمیگشت یه سمت دیگه.. تا اینکه دو سه بار این کار و کرد و مارو داشت دور میزد...

یه جایی داشت فرار میکرد بیاد از طبقه چهار پایین، که من متوجه شدم، بی سیم زدم:

+تیم مستقر در راهروی طبقه چهار آماده باش.. یه تروریست از پله های وسط ساختمون داره میاد سمتت»

یکی از بچه های نیروی مخصوص از پشت دیوار یه هوایی اومد بیرون و مستقیم زد کنار قلب آرمین و، اون و به درک واصل کرد.. آرمین تروریست هم همینطور مثل یه توپ قل خورد و رفت پایین جلوی پای نیروی ویژه افتاد.

من دیگه بیحال شده بودم. دیگه خسته شده بودم.. بهم ضعف دست داد.. چون چند روز بود هیچ چی جز دو سه لقمه نون و یکی دو تا خرما چیزی نخورده بودم... آرمین که افتاد خیالم جمع شد.. همونطور که دیدم افتاد، منم کنار همون دیوار افتادم پایین و تکیه دادم و نشستم..

از شدت ضعف و خون ریزی که کتفم داشت، احساس حال تهوع میکردم.. فقط بی سیم زدم فوراً کل ساختمون و پاکسازی کنند...

به زور با کمک دو تا نیروی مخصوصی که همراه من بودند، بلند شدم و رفتم اون طبقه ای که مادرم و شیوا بودن.. وقتی رسیدیم، مادرم تا من و دید جیغ کشید.. چون شوکه شد، وقتی دید سمت راست بدنم کلا خونی هست و بیحالم و ضعف دارم و تموم لباسم خونی و خاکی شده بود خیلی ترسید.. چون رنگ لباسم روشن بود پیرهتم بیشتر جلوه میکرد..

مادرم بلند شد از کنار زنه و اومد سمت من و هی نفس نفس میزد و میگفت:

\_پسرم چی شده.. تو رو خدا چیشده.

با بی حالی گفتم:

+چیزی نیست قربونت برم من. یه خراش ساده هست.. چرا انقدر بی تابی میکنی.. بشین همینجا روی این کیسه سیمان.. بشین راه نرو پاهات درد دارن.. منم چیزیم نیست..

به زور با زانوهام رفتم بالای سر شیوا که بچه های امدادی نیروی مخصوص اومده بودن تا جلوی خون ریزی بازوهای شیوارو بگیرن و بعدش ببرنش بیمارستان.. بهش گفتم:

+حالا که گیر افتادی.. مثل آدم فقط یک کلمه بگو جاسوس شما توی مرکز ما، یا سکوی پرتاب کی بوده؟

دیدم حرف نمیزنه..دوباره ازش پرسیدم دیدم حرف نمیزنه.. به تیم پزشکی گفتم بلند شن برن کنار.. با پاهام روی دست شیوا دقیقاً نزدیک زخمش و که گلوله خورده بود، لگد کردم و نالش رفت هوا.. بهش گفتم:

+ بهت خیلی امتیاز دادم تا حالا.. گذاشتم با بچت حرف بزنی و... اما برای بار آخر بهت میگم.. همین الان بهم بگو جاسوستون کی بوده؟

زنه یه چیزی گفت، که دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش.. اسم کسی رو آورد که داشتم دیوانه میشدم..

گفت:

\_جاسوس نبود... فرمانده عملیات ما بود !!!

+خب کی بوده؟ اسمش چی بوده؟

گفت:

☐ ادامه دارد....

رفتم بالای سر شیوا که بچه های امدادی نیروی مخصوص اومده بودن تا جلوی خون ریزی بازوهای شیوارو بگیرن و بعدش ببرنش بیمارستان.. بهش گفتم:

+حالا که گیر افتادی.. مثل آدم فقط یک کلمه بگو جاسوس شما توی مرکز ما و یا سکوی پرتاب کی بوده؟

دیدم حرف نمیزنه..دوباره ازش پرسیدم دیدم حرف نمیزنه.. به تیم پزشکی گفتم بلند شن برن کنار.. با پاهام رفتم روی دست شیوا... دقیقا نزدیک زخمش و که گلوله خورده بود، لگد کردم و نالش رفت هوا.. بهش گفتم:

+ بهت خیلی امتیاز دادم تا حالا.. گذاشتم با بچت حرف بزنی و... اما برای بار آخر بهت میگم.. همین الان بهم بگو جاسوستون کی بوده؟

دیدم بازسکوت کرده.. منم درد و ضعف داشتم واینم حرف نمیزد، اعصابم بیشتر به هم میریخت. چون داشت وقت تلف میکرد و ممکن بود اون آدم جاسوس در بره.

بهش گفتم:

+ ببین جووری میزنمت صدای سگ بدی.. تا اون روی من و بالا نیوردی حرف بزنی..

دیدم باز ساکته..

یه چگ زدم توی صورتش و سرش داد کشیدم. بهش شوک وارد کردم. گفتم حالا میگی کیه یا نه؟

شیوا ترسید و به حرف اومد. اما یه چیزی گفت، که دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش.. اسم کسی رو آورد که داشتم دیوانه میشدم..

گفت:



جواب داد تلفن و:

+سلام حاج آقا..

\_سلام.. بگو عاکف. چرا بی حالی؟ پیداشون کردید؟

+پایان ماموریت و اعلام میکنم...

\_وضعیت؟

+شیوا زخمی، مادرم الحمدلله سالم. خودم مجروح. تیم های عملیاتی و امنیتی سالم.. نفر اول تیم جاسوسی و تروریستی مستقر در مازندران خاموش. تیم های امنیتی و عملیاتی مشغول پاکسازی آخرین مکان تروریستا..

\_یا علی مدد ددددد.. جانم به تو پسرررر. گل کاشتی... ای شیرمادرت حلال.. الحق که پسر علی سلیمانی شیرمرد جنگ های چریکی و اطلاعاتی و عملیاتی هستی.. واقعا روح پدر شهیدتم الان کنار امام حسین از این همه رشادتت شاده.. فقط گوشی دستت..

حاجی به رضوی که ظاهرا هنوز پیش بچه های ما بود توی ۰۳۴ گفت دستور بدید ماهواره هروقت میخواد پرتاب بشه، در روزهای آینده، دیگه آزادن.. پایان ماموریت از مازندران اعلام شد..

دوباره اومد پشت خط و به من گفت:

\_عاکف.. خوبی پسر..؟ مادرت خوبه؟ حاج خانم چیزیش نشده که.

+نه خداروشکر سالمه، ولی آسیب روحی دیده.. حاجی، شیوا مجروح شده.. بچه ها دارن درمانش میکنند و بعد از درمان های اولیه، ان شاءالله تعالی هوایی منتقلش میکنند بیمارستانی که توی تهران بچه های خودمون مستقر هستند.

\_تو چی، سالمی؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟





+ولی چی؟

\_ خودت بیا تهران متوجه میشی... باید باهم بشینیم پازل های موجود و کنار هم بچینیم، و کنار هم بزاریم تا ببینیم چی در میاد... الان هم خودم میخوام برم سراغش توی اون خونه امن.. هر وقت اومدی تهران باهم بیشتر پیگیری میکنیم.. فعلا خوب شو فقط.

+حاجی؟

\_جانم.

+ مسخرم میکنی؟؟

\_یعنی چی؟ متوجه منظورت نمیشم!!

+خیلی خوب متوجه میشی منظورم و.!

\_خب واضح حرف بزن ببینم چی میگی؟

+باشه.. واضح حرف میزنم.. شک ندارم تو زودتر فهمیدی اون جاسوس بوده که الان زنگ زدم بهت بگم، تو گفتی اون دستگیر شده... حتی شک ندارم از معاونت ضدجاسوسی هم زودتر فهمیدی، و به روی خودت نمی آوردی.. وقتی هم بهت میگفتم یه کاری کنید نفوذی پیدا بشه، بازم به روی خودت نمی آوردی... پس بهم بگو موضوع چی بوده؟ اذیتم نکن و بازیم نده.. این حرفایی هم که من زدم و مثلا تعجب کردی هم، احساس میکنم ساختگیه.. من نیروی تازه کار نیستم.. خودت میدونی زرنگم و کسی نمیتونه من و دور بزنه.. حتی خودت.. حتی خیلی ها که مدعی هستند در دور زدن افراد..

مکشی کرد و گفت:

\_بیا تهران بهت میگم.

☐ ادامه دارد....

وقتی اصرار کردم به حاجی که بهم بگه ، مکثی کرد و گفت:

\_بیا تهران بهت میگویم.

+حاجی خواهش میکنم.. من الان اصلا حالم خوب نیست.. پس تو بیشتر حالم و خراب نکن.. بگو..

\_دهنت و سرویس پسر.. هر کی و بیچونم تورو نمیتونم.. بیخیالم نمیشی حالا..

+حاجی بگو. لغتش نده..

\_بین عاکف، عطا یه اشتباه کرد و من فهمیدم.. فقط با یه اشتباه.

+چه اشتباهی؟؟

\_وقتی پی ان دی رو برد تحویل تروریستای توی تهران بده موقع قرار، وقتی رفت و سوار شد برای تحویل، یه خرده که گذشت ماشین تروریستا حرکت کرد.. خب عطا هم توی ماشین بود.. ما منتظر بودیم عطارو پیاده کنند..

عاکف جان باید خدمت عرض کنم که وقتی عطا پیاده شد زیر چشمش و اون زنه که فامیلیش شمسیان بود، یه بادمجون کاشت، و انداختنش از ماشین بیرون. بچه های ما رفتن آوردنش اینجا. وقتی که بچه ها سوارش میکنن، قبل از بردن عطا به درمانگاه، میارنش اینجا توی خونه امن ۰۳۴.. وقتی اومد میتونست بگه به کسی که قطعه رو تحویل دادم یه زن بوده و من و انداختن بیرون فرار کردن.. اما از دهنش در میره و میگه شمسیان قطعه رو گرفته و در رفته.. این که اینطور گفت، من و عاصف یه لحظه، همدیگرو نگاه کردیم و با این حرفش که این فامیلی زنه رو از کجا میدونه از تعجب دهنمون باز موند..

ما خودمون تا اون لحظه نمیدونستیم با کی طرف بودیم اما عطا میدونست... من به روی خودم نیاوردم این حرف عطارو !!

به بچه ها گفتم ببرنش بیمارستان.. بعد اینکه رفت، به عاصف گفتم تموم مکالمات خط عطارو شنود کنند و زیر نظر داشته باشنش توی همون بیمارستان..

قبل از بیمارستان بردنش وقتی دیدم عطا خودش توی مرکز ما همچین سوتی رو با زبون خودش داده و از دهنش فامیلیه زنه پریده ، شاخکام و شدیداً تیز کرد.. در صورتی که ما تا اون لحظه نمیدونستیم با چه کسی طرفیم، برای همین تصمیم گرفتم عطا رو با دست خودم، قشنگ بیارمش توی بازی و بزارم مثل یک مهره آزاد ولی سرگردان توی این پروژه بچرخه..

+خب چیکار کردی مگه؟

\_ وقتی که عاصف و تیم عملیاتیش، شمسیان و زدن مجروح کردن، قرار بود ببرنش بیمارستان گروه ۵۱۲ که بچه های ما اونجا بودن.. اما من گفتم ببرنش همون بیمارستانی که عطا برای اون ضربه ای که توسط همین شمسیان توی اون ماشین ون، زیر چشمش خورد؛ بستریش کنن شمسیان و !!  
بهزاد و فرستادم بره فقط رفتارای عطارو زیر نظر بگیره..

عطا ظاهراً توی بیمارستان یه لحظه شمسیان می بینه که دارن میبرنش اتاق عمل تعجب میکنه و میاد سمت برانکاردش... وقتی هم که بردنش اتاق عمل، هر چند دقیقه یواشکی میومد دورو بر اتاق عمل میگشت.. نمیدونست زیر نظره.. به بچه هامون گفتم بزارید توی بیمارستان آزاد باشه و فقط زیر نظر بگیریدش قشنگ، تا دستمون پر باشه.. اونم به هوای اینکه کسی توی بیمارستان نیست قشنگ هرجایی میخواست میرفت... ما هم گذاشتیم خوب بازی کنه... به خیال اینکه ما نمیفهمیم.. اما زیر نظر عوامل ما از دکتر و پرستارایی که اونجا مستقر بودند، بود.

همزمان متوجه شدم عطا میخواد بچه ی شیوا صادقی رو از طریق یه راننده تاکسی بدزده تا شیوا صادقی و تحت فشار قرار بده که مادرت و بکشن و تیم جاسوسی\_ تروریستی از مازندران سریعتر در برن و تا تو دستت بهشون نرسه و فقط جنازه مادرت و بگیری..

چون عطا میدونست تو به تیم تروریستی مورد حمایت خودش که مستقر در شمال بودن میرسی.. برای همین عطا این کارو کرد که تو نرسی و اونارو نگیری تا توی بازجویی نگن عطا با ما بوده و فرمانده عملیات این گروه جاسوسی\_ تروریستی بوده.. ماهم پیش دستی کردیم و مادر شیوا صادقی و بچش و آوردیم توی مرکز ۰۳۴ خودمون و الان طبقه پایین نشستن دارن آب پرتقال میخورن.... راننده تاکسی هم از عوامل منافقین بوده که عاصف دستگیرش کرد.. هوووووففففف.. بسه عاکف بیا تهران بقیش و برات میگم..

+ممنونم.... امشب برمیگردم تهران... فقط باید برم بیمارستان تیر و از بازوم در بیارن...

\_کارات اونجا تموم شد ساعت اومدنتو بگو میگم از تهران هواپیمای (.....) بیاد مازندران، بعدش تو و مادرت و خانومت و با پرواز مخصوص بیارن تهران.. اینجاهم بچه ها میان دنبالتون و میارنتون خونتون. خونه خودت میری؟

+احتمالا آره. میرم خونه خودمون... اما اگه برم مادرم میبرم خونه خودم.

\_باشه.. از حالا میگم بچه ها برن اونجارو حفاظت کنند.. تا چندماه بازم همینه.

+باشه.. یا علی

وقتی که کل ساختمون و بچه ها پاکسازی کردند و مطمئن شدیم دیگه خبری نیست اومدیم بیرون.

به فیروزفر گفتم: «من و مادرم و ببرید بیمارستانی که خانومم بستری هست.. خودتم بالای سرم باش توی آمبولانس»

نکته امنیتی: دلیل اینکه خواستم فیروزفر باشه بالای سرم این بود که احساس میکردم شاید هنوز دوروبرم نا امنه. بگذریم..

با آمپول و سرم و یه سری دارو من و تا بیمارستان حفظم کردند.. بیهوش میشدم توی مسیر و دوباره به هوش می اومدم.. چون شدیداً ضعف داشتم و خونریزی دستم با اینکه جلوش و گرفته بودن، دوباره زیاد شده بود.. چون دقیقاً همونجایی تیر خورد که توی سوریه در آخرین باری که مستقر بودم، دو سه تا ترکش ریز رفته بود توی کتفم. برای همین دردش بیشتر بود.

توی آمبولانس مادرم بالای سرم بود و گریه میکرد.. به مادرم گفتم رسیدیم پیش فاطمه نگو من تیر خوردم.. بهش بگو جایی هست میاد تا نیم ساعت یک ساعت دیگه.. از اتفاقی که برای تو پیش اومد هم بهش چیزی نگو..

یک ساعت بعد بیمارستان...

وارد بیمارستان شدیم و قبل اینکه من و ببرن اتاق عمل گفتم من و بیهوش نکنید و با بی حسی عمل کنید.. چون طاقت دارم و سختترش و توی جاهای دیگه دیدم و کشیدم.. یه دلیل دیگش امنیتی بود.. چون ممکن بود نفوذی دشمن توی بیمارستان و یا در پوشش پرستار و دکتر بوده باشه و بعد از به هوش اومدنم بخوان از زیر زبونم یه سری مسائل و بکشونن بیرون. البته دکترها و پرستارها همشون مورد تایید فیروزفر قرار گرفته بودن و با تهران هماهنگ بود.

من و بردن اتاق عمل. فیروزفر هم باهام توی اتاق عمل اومد و همه رو زیر نظر داشت. تیرو از توی بازوم در آوردن و حدود یک ساعت توی اتاق عمل بودم.. چون خون ریزی زیاد بود.

جراحی که تموم شد من و از اتاق عمل بردن بیرون. دیدم دوستم مهدی و مادرم و... همه منتظرم هستند. مادرم من و دید خوشحال شد. به بچه ها گفتم تختم و ببرن اتاق فاطمه.

من و منتقل کردن توی بخش و بردن اتاقی که خانومم بستری بود.. وقتی در باز شد و فاطمه دید دستم از کتف تا آرنجم باند پیچی شده هست ، به زور خودش و از روی تخت بلند کرد و داشت میومد پایین که بهش اشاره زدم نیاد پایین.. ولی به حدی شوکه شده بود که وقتی من و دید با این وضعیت، به زور داشت میومد.. مادرم و اون محافظی که خانوم بود، یعنی خانم یزدانی، جلوش و گرفتن. به فیروزفر گفتم تختم و ببرید نزدیک تخت خانومم.. همه برن بیرون جز مادرم..

من موندم و فاطمه زهرای عزیزم و مادرم.. حسابی فاطمه و مادرم همدیگرو بغل کردن و گریه کردن.. خداروشکر همه چیز بخیر گذشت..

به یکی از بچه های حفاظت که پشت در بود صداس زدم و گفتم:

+آقای محمدی..

درو باز کرد و اومد داخل..

\_جانم بفرمایید حاج آقا..

+یه زحمت بکش تلویزیون اینجارو راه بنداز..به ریستون فیروزفر هم بگو تا یه ربع دیگه بیاد داخل این اتاق..

\_چشم

تلویزیون و روشن کردو از اتاق رفت بیرون.

زدم شبکه خبرودیدم به به.. داره همزمان خبر پرتاب ماهواره باحضور مقامات عالیرتبه کشور و پخش میکنه و توضیح میده و میگه:

راه فضا امروز برای ایرانیان گشوده شد. تا ساعاتی دیگر پرتاب موفق نخستین ماهواره ساخت داخل، به دست متخصصان جوان کشورمان انجام خواهد شد.. طبق گفته کارشناسان و مسئولین این پروژه مهم، که چشم دنیا را خیره کرده است، حتی یک پیچ و مهره این ماهواره از خارج از مرزهای ایران وارد نشد. تنها یک قطعه ی ضد راهداری آن بود که از کشوری خریداری شده و اکنون مشابهش در ایران در حال ساخت است. (قطعه پی ان دی رو میگفت که دهن من و مجموعمون خانوادم آسفالت شد بابتش). این حرکت عظیم که خبرگزاری ها و رسانه های خارجی و مقامات سیاسی و امنیتی دنیا را مبهوت کرده، از برکت انقلاب اسلامی رخ داده است.. با پرتاب و در مدار قرار گرفتن این ماهواره ملی که ساخته ی دست متخصصان پسر و دختر ایرانی می باشد، با این حرکت، از امروز جمهوری اسلامی ایران رسماً به ۸ کشور باشگاه فضایی جهان پیوسته است.

این ماهواره با هدف ارسال و دریافت پیام های مخابراتی و تعیین مشخصات مداری به فضا پرتاب خواهد شد.. این ماهواره با دو باند فرکانسی هر شبانه روز ۱۵ بار دور زمین میچرخد و در هر دوری که میزند دوبار از طریق ایستگاه های زمینی، دور سنجی و برد سنجی و کنترل سنجی و هدایت میشود..

خبر و که گوش کردم تلویزیون و خاموش کردم و یه کم با موبایلم ور رفتم و کانال خیمه گاه ولایت و چک کردم.. دو سه دقیقه که گذشت دیدم فیروزفر اومد.

ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت شصت و چهارم

خبر و که گوش کردم تلویزیون و خاموش کردم و یه کم با موبایلم ور رفتم و کانال خیمه گاه ولایت و چک کردم.. دو سه دقیقه که گذشت دیدم فیروزفر اومد.

در زد و وارد شد.. وقتی اومد سر حرف و باز کردم و بهش گفتم:

+خواستمت تا بیای اینجا و ازت تشکر کنم.. هم از تو و هم از نیروهای عزیزت و هرکسی که کمکمون کرد در این پرونده. احتمالاً آقای فرماندارو نمی بینم.. از طرف من ازشون تشکر کنید و ان شاءالله تعالی سبحان، دفعه های بعدی اگر اومدم شمال حتما میرسم خدمتشون.. چون از بچه های مخابرات هم میخوام تقدیر بشه.

فیروزفر هم خیلی خوشحال شد و برام آروزی موفقیت کرد و وسط حرفش موبایلش زنگ خورد و بهش گفتم راحت باشه و جواب بده..

رفت بیرون و منم زنگ زدم به تهران.. خانوم ارجمند یه کم با من خوش و بش کرد و تبریک گفت پیروزی توی این عملیات و، بعدش وصلم کرد به حاجی:

+حاج کاظم سلام

\_سلام.. باهات اتفاقاً کار مهمی داشتم.. رابط تیم تروریستی عطا اینا میدونی کی بود؟

+کجا؟

\_توی مازندران.

+نه نمیدونم کی بود.

\_کنارت بود

+یعنی چی.. واضح بگو ببینم چی میگی حاجی!!

\_همسایه مادرت، داریوش.

+یا ابالفضل.. تو چی میگی حاج کاظم؟



\_عاصف به رفیقت مهدی وصل شد و گفت فوری دستگیرش کنن.. چنددقیقه قبل مهدی و تیمش توی مازندران داریوش و دستگیر کردند و بردنش آگاهی..ظاهرا اون موقع تو توی اتاق عمل بودی..الانم فیروزفر و عاصف دارن هماهنگی های لازم و برای انتقال اینا به تهران انجام میدن.. قراره فیروزفر و تیمش داریوش و تحویل بگیرن و هوایی بیارنش تهران.

+پناه بر خدا.. حاجی من میخوام تا یکساعت دیگه پیرم بیام تهران.. حال عمومی من خوبه.. مادرم پیشمه و یه کم شوکه هست فقط.. فاطمه هم که دست و پاش مجروحه و میاد تهران استراحت میکنه.. یه زحمت بکش، هواپیمای نهاد خودمون و بگو بپره بیاد فرودگاه ساری.. با فیروزفر هماهنگ میکنم ما رو با هلی کوپتر بیارن ساری و از اونجا بیایم تهران. فقط خواهشا بازجویی هارو شروع نکن.. میخوام باشم از صفر تا صدش.

\_باشه..ولی قول نمیدم بازجویی هارو باشی..

+عه...عه...عه...عه... یعنی چی؟

\_بیا بعدا بهت میگم.. راستی خبر مربوط به ماهواره رو دیدی؟

+چنددقیقه قبل از تلویزیون یه تیکش و ضبط کرده بودن توی اخبار نشون دادن دیدم. الان ماهواره رو ولش کن، بهم بگو چرا من شاید توی بازجویی ها نباشم. واقعا چرا؟

\_حالا.. بماند.. بیا تهران بهت میگم..

+باشه.. من تا یکی دو ساعت دیگه میام تهران

\_اومدی نمای اینجا.. میری خونه استراحت میکنی.. ضمنا خونت توی تهران از روز دزدی تا حالا داره حفاظت میشه. خداروشکر خبر خاصی هم نیست دیگه. ولی میگم حفاظتش و بیشتر کنن.

+باشه ممنونم. میبینمتون تهران.

\_یاعلی.

با فیروفر هماهنگ کردم تا نیم ساعت دیگه هلی کوپتر بیاد ۲۰۰ متر قبل همون بیمارستانی که گفته بودم یه زمین حدودا ۵۰۰ متری هست، که خالیه.

فاطمه و مادرم همراه دوتا محافظ مسلح با یه آمبولانس و من هم با ماشین فیروفر نیم ساعت بعدش رفتیم سمت همون هلی کوپتری که برای اون نهاد امنیتی مازندران بود و قرار شد فوری بیاد دویست متر قبل بیمارستان، و داخل اون زمین خالی مستقر بشه..

✓چهل دقیقه بعد، پس از خروج از بیمارستان کنار هلی کوپتر...

فوری با کمک بچه ها سوار شدیم و فاطمه رو با برانکارد سوار هلی کوپتر کردن.. فیروفر هم سوار هلی کوپتر شد و باهامون تا فرودگاه دشت ناز ساری اومد.

وقتی هلی کوپتر توی باند فرودگاه نشست، من و مادرم پیاده شدیم.. از قبل هماهنگ شده بود که آمبولانس بیاد و فاطمه رو تا پله کان اون هواپیما یا همون جت ۳۰ نفره مخصوص تشکیلات خودمون برسونه.. این جت کوچیک مخصوص اون نهاد امنیتی بود و حدود سی نفر گنجایش مسافر داشت و برای نیروهای رده بالای امنیتی بود که باید از استانی به استان دیگه برای ماموریت ها منتقل میشدند که بخاطر مشکلات پیش اومده برای من هم سازمان اجازه دادند استفاده کنیم.

از هلی کوپتر پیاده شدم.. دیدم موبایلم داره زنگ میخوره.. نگاه کردم به شماره دیدم مهدی هست. جواب دادم:

+سلام مهدی.. جانم داداش بگو.

\_سلام بی مرام.. داری میری؟؟ اومدم بیمارستان.. گفتن رفتی.. حداقل خبر میدادی..

+شرمندتم.. خیلی فوری باید برم تهران. کلی کار داریم.

\_من درگیر همسایه مادرت داریوش بودم.. داشت فرار میکرد از مازندران گرفتیمش.. مادرت فهمیده؟

+نه بابا. چیزی نگفتم.. راستی مهدی جان یه زحمتی برات دارم.. احتمالا ویلای اونجارو بفروشیم.. به مادرم بگم جای دیگه برای خودش بگیره.. دیگه اونجا نمیزارم بمونه.. چون مکانش لو رفته. همیشه اتفاقات بعدی و پیش بینی کرد.. یه زحمت بکش.. لطفا اگر میشه به فکر فروش اونجا باش از همین امروز و فردا.

\_چشم..

+مهدی جبران میکنم محبت هایی که بهم کردی.. سر حال شدم میام شمال و یا اینکه بهت خبر میدم با سحر خانم بیاید تهران پیشمون.

\_ فدات شم داداش.. چشم.. باعث افتخاره..

سوار ماشین شدم و رفتم سمت پله ی هواپیما.. فاطمه و مادرم با آمبولانس پشت سرمون بودن و رسیدن.. از ماشین که پیاده شدم، دیدم روی پله هواپیمای تشکیلات، یه چهره آشنا ایستاده.. دقت کردم دیدم عاصف عبدالزهره هست..

اومد پایین و همدیگرو بغل کردیم و بوسیدیم هم و، و یه خسته نباشید به هم گفتیم.. بهش گفتم فوری بالابر و آماده کنید خانومم و مادرم با بالابر بیان داخل هواپیما.. چون خانمم پاش شکسته.. بالا توی هواپیما اگر ویلچر داریم بگو بیارن پایین.

همه اینا انجام شد و ما از شمال بعد از کلی ماجرای غم انگیز و هیجان انگیز و... خارج شدیم..

✓ اینجا تهران...

هواپیمای امنیتی تشکیلاتمون نشست توی فرودگاه تهران.. سه تا ماشین اومده بود.. توی هر کدوم از ماشینا، دونفر بودند.. توی دوتا ماشین اولی، توی هر کدوم دوتا مرد بود که از بچه های حفاظت نهاد خودمون بودن.. آخرین ماشین هم دوتا خانم که یکیشون خانم ارجمند بود و برای مادرم و فاطمه اومد با یه راننده خانم برای حفاظت.

عاصف گفت:

\_عاکف جان میبریمت خونه..نظر حاجی و ، حاج آقای (....) هم اینه بری استراحت.

+اصلا حرفشم نزن.. خانومم و مادرم و بگو ببرن خونه.. من و ببرید ۰۳۴

\_داداش، حاجی گفته بهش بگید بره خونه استراحت. تو مجروحی. خانومت نیاز داره کنارش باشی. ضربه روحی بدی الان خورده. جدای اون، جسمشم داقونه. دست و پاش شکسته..

+عاصف من باید عطارو ببینم.

همزمان حاجی زنگ زد..جواب دادم موبایلم و.

+جانم حاجی...سلام.

\_سلام عاکف. خوش آمد میگم بهت، که سالم برگشتید تهران.

+ممنونم.. چرا نمیزاری پیام ۰۳۴؟

حاجی مکثی کرد و گفت:

\_برای اینکه باید کنار خانومت باشی.. قول میدم بهت، اگر بشه عطارو فعلا دو روزی بازجویی نکنم تا تو بیای.

+من امشب میرم خونه، ولی فردا میام ۰۳۴.. باید بفهمم چرا میگی شاید بشه بازجویی کنی و شاید نشه.. این اما و اگرها و شایدها، من و اذیتم میکنه. چرا من و دارید از پرونده به راحتی کنار میزنید؟ همیشه توی فکر این بودم که یه روزی مقامات ارشد سیستم ما ، امثال من و به راحتی حذف میکنند و میندازنم کنار..خلاصه تاریخ مصرف منم سر اومده..باشه..عیبی نداره.

\_چرا چرت و پرت داری میگی. کدوم حذف. کدوم کنار. کدوم تاریخ مصرف؟؟ کسی بهت دست بزنه جد و آبادش و میارم جلوی چشمش. دلیل اینکه میگم نیا اینه که:

اولا که ۰۳۴ امشب تخلیه میشه و به یه خونه عادی تبدیل میشه و قراره به فروش برسه.. چون عطا اینجا رفت و آمد داشت لو رفته و احتمالا آمارش بیرون مرزها درز کرده. برای همین تا یه ربع دیگه تخلیه میشه و خونه بعدی رو اگر بهمون دادند برای بازجویی بهت میگم. اگر نه که بازجویی ها توی اداره شکل میگیره.. اما مطلب دوم که چرا شاید تو در مرحله بازجویی باشی یا نباشی، اونم اینکه باید بیای و از نزدیک بهت بگم. برو خونه بخواب.. یا علی

کلم از حرف دوم حاجی خراب شد. میخواستم گوشی و بزنم توی سر خودم یا عاصف بشکنم.. خلاصه به هر شکلی بود خودم و قانع کردم و رفتیم خونه..

وقتی رسیدیم خونه، اول رفتیم سراغ اتاق کارم.. دیدم همه چیز و بچه ها مرتب کردن بعد سرقت.. عاصف همراه ما اومده بود بالا. بهش گفتم:

+ چرا مرتب کردید اینجارو؟ میخواستم ببینم چی به چیه؟ چقدر به هم زدن. اما گرفتید همه چیزارو مرتب کردید.

\_ نگران نباش. اون روز که بهم گفتم پیام خونت و بررسی کنم، وقتی رسیدم اولین کاری که کردم، از همه ی قسمت های به هم ریخته خونت فیلم گرفتم.

+ خب فیلم کو؟ دست کیه؟

\_ فیلم دست من هست. ولی الان باهام نیست.. توی لب تاپ شخصیمه.. بهت میسونم.

+ باشه.. ممنونم.

\_ خب دیگه، من برم کم کم. خسته ام. تو هم خسته ای.. چیزی نیاز داشتی به بچه ها خبر بده.

+ بمون باهم شام میخوریم. زنگ میزنم بیرون برامون غذا بیارن. چون خانومم که نمیتونه تا چند وقت غذا درست کنه، مادرمم که خستس الان.

\_ نه داداش. من میرم.. برم خونه که باید با مهسا برم بیرون. وگرنه از گردن دارم میزنه. این چندوقت نتونستم بهش درست و درمون سر بزنم، شاکیه.

+ داری میری خونه گل و هدیه بگیر.. نشنوم دست خالی رفتی.. چون اینبار خودم دارت میزنم.

\_چشمم سلطان. فقط یه مطلب مهم.. اونم اینکه دوتا محافظ جلوی درب خونت توی ماشین هستن. دوتا محافظ هم توی خیابون نزدیک خونت گشت میزنن. حواسشون به خونت هست.

+باشه ممنونم.. فقط زحمت بکش اتفاقات جدید و بهم برسون.. منظورم خبرای جدید در مورد همین پرونده.

\_باشه. فعلا یا علی.

☐ ادامه دارد...

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت شصت و پنجم

ساعت ۷ صبح..اولین روز پس از ورود به تهران.

بعد از نماز انقدر خسته بودم ، علیرغم میل باطنیم خوابیدم یکی دوساعت.. بعدش بیدار شدم دست و روم و شستم و تجدید وضو کردم و با تیم حفاظتم هماهنگ کردم که دارم میرم پایین. ساعت ۷ صبح از درب واحدمون رفتم بیرون و سوار آسانسور شدم و رفتم توی پارکینگ..سوار ماشین شدم و رفتیم بیرون از خونه.. به بچه های حفاظتم گفتم:

+تیم حفاظت دوم کجاست؟

\_اون ماشینی که کنار اون سطل زباله پارکه.. اونا هستند.. توی سمند.

+چند نفرن.. کی هستند؟

\_سه نفرن.. دوتا مرد و یه زن.. البته دیشب آقا عاصف اون خانم و هماهنگ کرد که برای امروز صبح بیاد اینجا..فکر کنم نیم ساعتی میشه اون خانوم رسیدن.

+به اون خانم بی سیم بزنی و بگید یکی دو ساعت دیگه بره زنگ خونه رو بزنه و بهش بگید بره بالا. منم هماهنگ میکنم.. بگید بره بالا پیش مادرم و همسر بمونه.. به اون دوتا آقاهم بگید همینجاها رو خوب تحت پوشش قرار بدن... حالا هم حرکت کن بریم.

\_چشم.

توی راه زنگ زدم به حاجی و آمار اینکه کجا باید برم و پرسیدم، که گفت: «فعلا بیا اداره..»

رفتم اداره.. درب ورودی اداره که باز شد و تایید شدیم، راننده رفت داخل حیاط و همونطور که توی ماشین بودم و صندلی عقب نشسته بودم، دیدم که نزدیک ورودی ساختمون، جلوی سالن ورود به ساختمون اداره، رییس نهاد امنیتی ما و حاج کاظم کنار هم ایستادن، و یکی دوتا از بچه های دیگه با فاصله اونجا هستن.. با ماشین که رفتیم جلوتر تا جلوی درب ورودی ساختمون پیاده بشم، دیدم تا متوجه ماشین من شدند انگار همه آماده شدن و به هم خبر دادند.

پیاده شدم و سلام علیک کردیم و دیدم رییسمون اومد سمت من و بغلم کرد.. خیلی با ادب بود و همش به ما زیر دستاش احترام میگذاشت. بعد حاج کاظم اومد سمتم و بعدشم اون دونفر که بماند کی بودن.. تعجب نکردم، چون شک نداشتم بخاطر این ماموریت مهم بود.. خلاصه، وارد سالن شدیم و رییس تشکیلاتمون از جمع جدا شد و رفت دفترش.. من و حاج کاظم و دو سه تا از معاونت های اداره، با آسانسور رفتیم دفترم و دیدم مسئول دفترم آماده بود از قبل انگار که من پیام. دکمه رو زد و در باز شد و من و حاج کاظم و دوستان رفتیم داخل دفترم.. مسئول دفترم درو بست و رفت.. نشستیم روی مبل دفترم.. یه کم خوش و بش کردیم..

نگاه به حاج کاظم و اون یکی دوتا بنده های خدا که معاونت برون مرزی و ضدجاسوسی بودند کردم و گفتم:

من راضی به استقبالتون نبودم.. من وظیفه کاری و شرعی و ملی خودم و انجام دادم.. کار بزرگی نکردم که بخواید گل بزارید روی میزم و شیرینی بزارید توی دفتر کارم... اما به هر حال از شما ممنونم.. به نظرم باید از حاج کاظم و عاصف و رفقای دیگمون تشکر بشه... وگرنه من عددی نیستم.

بعدش نشستیم و یه چای و شیرینی خوردیم و یه کم صحبت و بررسی یه سری مسائل و... که حدود نیم ساعت تا چهل دقیقه طول کشید.. بعدش همه رفتند سرکارشون.. وقتی که همه از اتاقم رفتن، منم طبق معمول بلند شدم

رفتم پشت میز کارم نشستم و دو صفحه قرآن خوندم و یه توسل کوچیک به خانم حضرت زهرا و امام علی و بعد هم شروع به کار و بررسی امور مربوطه.

به مسئول دفترم زنگ زدم تا بیاد اناقم.

چند ثانیه بعد وارد شد و گفتم:

«یه زحمت بکش گزارش کار بهم بده تا ببینم این چند روز نبودم پیشده و چه اتفاقاتی افتاده.. خواهشا فقط جلسات فاز اول و دوم و که از همه مهمتر هستند و بهم بگو.. جلسات سوم و چهارم و امروز نیار جلوم که وقت ندارم... چون کلی کار عقب مونده دارم و باید با این دست داقونم بشینم بهشون برسم... حالا میشنوم... بگو ببینم چه خبره.»

یکسری گزارشات و بهم داد و چندتا قرار ملاقات با مسئولین کشور و یاد آوری کرد که قراره بود هم دیگرو ببینیم.. ساعت ۹:۳۰ صبح هم باید میرفتم کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجه مجلس که برای یکسری توضیحات بابت اتفاقات اخیر در جریان قرار بگیرن.. به مسئول دفترم گفتم لغوش کنه.. چون اصلا حوصله اونجا رفتن و نداشتم برای اون روز.. ساعت ۱۱:۰۰ هم جلسه با شورای عالی امنیت ملی کشور بود بابت همین پرونده آخر... گفتم تیک بزن میرم.. جلسه شورای امنیت و رفتم و یک ساعت بعدش اومدم..

ساعت حدود ۱۳:۱۵ بود که بعد از جلسه با شورای عالی امنیت ملی ، با محافظام رسیدیم اداره و مستقیم رفتم دفتر حاج کاظم..

با حاجی نشستیم و یه خرده حرف زدیم.. وسط حرف زدن بهش گفتم:

+ازت گله دارم حاج کاظم

\_چرا!؟

+چون که صبح تا حالا اومدم حتی ازم نخواستی پیام دفترت یا اینکه خودت یه زنگ ناقابل نزدی تا بهم بگی با مهره های این پرونده میخوایم چیکار کنیم.. فقط صبح اومدی و چند دقیقه توی دفترم با دوتا از معاونت های اداره



نشستی و رفتی.. حتما باید پیام بهت، رو بندازم؟ مازندران بودم تلفنی حرف زدیم و آخرش بهم نگفتی که چرا شاید نشه من متهمای این پرونده رو بازجویی کنم. الان هم که اصلا آدم حساب نمیکنی.

\_راستش و بخوای نمیخوام تحت تاثیر احساسات قرار بگیری موقع بازجویی.. چون خانوادت و گروهان گرفتن.. میخوام عقلانی بازجویی بره جلو.

+دستت درد نکنه.. حالا من شدم احساسی؟ من اگه احساسی بودم، شک نکن وسط عملیات به شما و تشکیلات میگفتم گور بابای پی ان دی.. استعفام و مینوشتم و میگفتم زنم و مادرم و نجات بدید.. شما خودت که دیدی ما توی این پرونده حداقل سه چهار بار رسیدیم به نقطه صفر.. کجاش دیدی من کم بیارم؟؟ کجا غیر عقلانی کار کردم؟؟ کجا احساساتی شدم؟؟ اگر میشدم میگفتم میرم زنم و مادرم و نجات میدم. پی ان دی هم به من مربوط نیست و گور باباش.. اما یکبار همچین فکری نکردم.. بعد این همه سال این حرفت عجیبه حاجی!! حرف و تصمیم هرکی هست کاملا بچگانه هست.. یک بار از زبون من همچین چیزایی رو که خودت فکرش و داری میکنی درمورد، شنیدی؟

\_خلاصه دستور شخص حاج آقا (....) این هست که تو در بازجویی نباشی.

+لااله الا الله.

\_البته حاجی گفته اگر تو تضمین میدی یه وقت از مسیر بازجویی خارج نمیشی می تونی بری بازجویی کنی.. میگفت چون پرونده برا خودش و سر تیم خودش بوده.. راستش عاکف، سر قضیه پرونده قبلی که اون کارو کردی موقع بازجویی، سیستم ازت خیلی ناراحته.. روی این پرونده که به نوعی به خودت و خانوادت بر میگرده بیشتر نگرانی دارن که مبادا....

اومدم وسط حرفش و گفتم:

☐ ادامه دارد....

اومدم وسط حرفای حاجی و گفتم:

+حاجی.. اون حروم لقمه آمریکایی حقش بود.. تو می دونی من کلم نمیکشه مقابل آمریکایی جماعت آروم بشینم.. اگر این جووری آدم میخواین توی سیستم امنیتیمون، برو بگو براتون از وزارت خارجه و سیاستمدارای فعلی بیارن.. من ولی آروم نمیشینم...

\_ باز دیوانه شد.. باباجان، طرف و جووری زدیش توی بازجویی هنوز که هنوزه داقونه.. احساس خفگی میکنه.

عصبی شدم و از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت میزش و گفتم:

+اون به ناموس من و تو، توهین کرد توی بازجویی. به ناموس یک ملت توهین کرد.. توی بازجویی مسخرمون میکرد.. من صدها بازجویی داشتم تا حالا.. کدوم یکی رو سراغ داری اونطور زده باشم.. خودت میدونی که بدون گوش مالی دادن حرف میکشم.. ولی اون جاسوس آمریکا و اسراییل حقش بود.. یک کلام ختم کلام.. دفعه بعد هم کسی همچین غلطی کنه، جووری میزنمش صدای سگ بده.

\_عاکف، آروم باش..چرا زودی عصبی میشی..

+حاجی تو میدونی همه چیز و ولی خودت داری روی مخم راه میری..

\_اگه قول میدی آروم باشی مثل همه ی پرونده های دیگه ای که بازجویی کردی، برو اینم خودت انجام بده و مراحلش و پیش ببر. اما باهات شرط سازمان و طی کردم و گفتم.. به اعصاب مسلط باش.

+آره واقعا قول میدم حرکت اضافی نکنم.

\_عاکف قول دادییییییی!!!!!! .. باز مثل قضیه جاسوس آمریکایی نشه که زدی لت و پارش کردی بهت یه نیشخند زده بود که مثلا مسخرت داشت میکرد.. اونطور نشه؟

+حاجی من برم.. انقدرم این و نگو بهم... منطق من اینه جواب استکبار و جاسوسای اشغالش و با زور باید داد...

\_باشه برو.. خدا بخیر کنه.

+میگم عطارو ببرن خونه ۰۵۰ (صفر پنجاه...) چون چند طبقه هست و بهتره.. داریوش همسایه مادرم توی شمال که رابطِ عطا و دیگران بود، توی خونه الف ۵۴۵۸ هست..میگم اونم منتقل کنند ۰۵۰ و شیوا صادقی روهم اگر بهتره حال عمومیش میگم اونم بیارن ۰۵۰ و هرکدومشون و جداگانه توی هر طبقه بازجویی میکنم.. از شمسیان آخرین خبر چیه؟

\_فعلا سراغ شمسیان نرو به نظرم.. اون و باید از لحاظ روانی بیشتر روش کار کنیم.. چون مشکل روحی داره.. فعلا اگر خودتم نظرت مثبت هست روی این سه تا کار کنیم ببینیم چی میگن.. شمسیان و حالا وقت هست..

+باشه.. من دارم میرم..

از دفتر حاجی اومدم بیرون و رفتم دفتر خودم..

زنگ زدم به تیم حفاظتم و گفتم: «میریم تا چند دقیقه دیگه ۰۵۰..»

قطع که کردم دیدم مسئول دفترم اومد داخل و درو پشت سرش بست و گفت:

\_حاج عاکف، آقا عاصف عبدالزهره اومدن.. میخوان ببینن شمارو.. بگم بیاد داخل؟

+آره بهش بگو فوری بیاد داخل.. اتفاقا باهاش کار داشتیم..ضمنا، از این به بعد تنها کسی که می تونه بدون هماهنگی بیاد داخل همین عاصف هست.

رفت و به عاصف گفت میتونه بیاد داخل... عاصف اومد و بهش گفتم بشین..نشست و باهم شروع کردیم حرف زدن، بهش گفتم:

+عاصف از این به بعد نیاز به هماهنگی نیست. کله کن بیا داخل.. الانم یه زحمتی بکش.. ظاهرا دیشب عطا و شیوا صادقی و همسایه مادرم اینا که توی این پرونده جمعشون کردیم، توی بازداشتگاه اداره بودن و یکی دوساعت قبل بردنشون ۵۴۵۸... دستور بده به بچه های اسکورت متهم، که با دقت و حفظ شرایط لازم، جاسوسارو از خونه الف ۵۴۵۸ ببرن به صفر پنجاه. بگو ببرن اونجا منم میرم بازجویی میکنمشون.

\_نیازه منم پیام؟

+اگه بیای بد نیست.. با من میای یا با ماشین حمل جاسوس میری؟

\_با تو میام.

+باشه.. پس بیا از همین جا زنگ بزن به بهزاد و سیدرضا و مرتضی بگو آماده باشن.. خانم ارجمندم خبر کن تا همه برن اونجا.. چون شیوا صادقی رو هم میخوان ببرن توی خونه، تا بازجویی کنم ازش، ارجمند باشه.. مجوز تغییر مکانم الان فکس میکنند از معاونت برام میاد.. فقط یه چیزی عاصف جان، اونم اینکه توی اسلحه و کت یا پیراهن بچه های خودمون جی پی اس یادتون نره.. همه چیز و رعایت کنید..

نکته: دلیل جی پی اس در کت و اسلحه نیروهامون این بود که موقع حمل جاسوس اگر اتفاقی افتاد، یا دشمن توانست توسط عوامل نفوذی، نیروهاش و فراری بده، و یا نیروهای ما رو گروگان بگیره یا شهید کنه، ما بدونیم چی به چیه و کجا هستند و نیستند.

بگذریم، وارد جزئیات نشیم بهتره.

همزمان که داشتیم حرف میزدیم، دیدم مسئول دفترم زنگ زد اتاقم.. گوشی و برداشتم و گفتم:

+جانم بگو

\_حاج آقا، از دفتر حاج آقای (.....) زنگ زدن گفتن همین الان با شما کار مهم دارن و منتظر شما هستن توی دفترشون.. آقای عباسی که مسئول دفترشون هستند زنگ زدن و گفتن که بهمون اطلاع بده که آقا عاکف تا کی میرسه بالا.

+من که دارم میرم به جایی بازجویی دارم.. چی گفتی به مسئول دفترش؟

\_گفتم خبرتون میکنم.

+باشه عیبی نداره.. الان هستم یکدفعه میرم ببینم چیکارم داره.. زنگ بزن بالا با مسئول دفترش هماهنگ کن پس.

\_چشم.

قطع کردم دیدم عاصف میگه:

\_چیشده؟

+میگن بابابزرگ کارمون داره..(من به رییس تشیکلاتمون میگفتم بابابزرگ).

\_میری اونجا؟

+آره یه سر برم بالا ببینم چی میگه.. پس عاصف جان من نظرم اینه تو برو.. چون اینجا معلوم نیست کارم چقدر طول بکشه.. تو برو مقدمات بازجویی رو بچین من میرسونم خودم و.

\_باشه پس من میرم. فعلا یا علی

+برو خدا به همراة. مواظب باشید.

عاصف رفت و منم رفتم بالا و رسیدم دفتر حاج آقا..

مسئول دفترش هماهنگ کرد و گفت فلانی اومده... بعدش رییس دفترش دکمه رو زد و در باز شد و من رفتم داخل.

+یا الله.. سلام علیکم حاج آقا..

به به.. و علیکم السلام و رحمۃ اللہ.. بفرما بشین جوون.

+چشم.

رفتم نشتم و یه چند دقیقه ای هم به سکوت و هر از گاهی هم نگاه به همدیگه گذشت و ، دیدم همزمان حاجی هم که معاون تشکیلات و معاون همین ریسمون بود وارد شد.

بلند شدم به احترامش و اومد روی مبل توی دفتر ریسمون، درست روبروی من نشست.

یه کم اونا هم خوش و بش و بگو بخند همیشگیشون و کردن و منم همینطوری سرم پایین بود و هر از گاهی یه نگاه بهشون میکردم و زیاد جدی نمیگرفتم حرکاتشون و !! چون کلا توی فاز خودم بودم.. بیشتر سکوت میکردم.

راستش نه حوصله داشتم با این اتفاقات اخیر ، و نه خوشم میومد با بالادستیم قاطی بشم.

یه هوایی رییس سیستمون به معاونش که همین حاج کاظم خودمون بود گفت:

خب شروع کنیم؟

بله خواهش میکنم.. بفرمایید.

روش و کرد سمت من و یه نفسی کشید و گفت:

\_خب آقا عاکف حقیقتش گفتم تشریف بیارید اینجا تا مطلب مهمی و بهتون بگم..دومی و اول میگم و اولی و دوم. نظرت چیه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

+خواهش میکنم. در خدمتم حاج آقا.

\_دومی و که اول میخوام بگم، ناراحت نشو پسرم.. بنا بر تجربه میگم.. نمیخوام ورود کنم اصلا به این قضیه، چون کسانی که باید بهت بگن، قطعا تا حالا گفتن.. اما خب بنا بر احتیاط دارم تذکر سازمانیم و میدم.. می دونم به کارت واردی و نیاز به حرف من و حاج کاظم نیست.. اما تورو خدا یه کم خارج از کشور میری بیشتر مراعات کن. چون سیستم اطلاعاتی\_امنیتی ما به آدمی مثل تو و امثال اقا عاصف و بچه های دیگه نیاز داره.. این تشکیلات به جوونای مومن و انقلابی مثل تو که اهل جناح بازی نیستند و ولایی و انقلابی صد در صد هستند، شدیداً توجه میکنه.. ضمناً لطف کن توی بازجویی ها یه خرده بیشتر از الان و قبل صبور باشی.. به موقع حمله کن و شاخ به شاخ بشو. به موقع هم سکوت کن. به موقع جنگ روانی داشته باش.. به موقع گوش مالی بده.. هرچیزی جای خودش.. حرکت دفعه قبل تورو من اصلاً نپسندیدم ، علیرغم اینکه کیف میکنم اقتدارت و میبینم. ولی کار جالبی نبود در اون حد پیش رفتن..

خندیدم و گفتم:

+چشم. ولی گاهی اوقات دست خودم نیست.. پیش میاد دیگه..دستم سنگینه یه کم..

\_بگذریم.. اما مطلبی که مهم بود و اول باید میگفتم ولی دوم، یعنی الان میخوام بگم... اونم اینکه بیا. این برگه رو بگیر و بخون.

رفتم برگه رو گرفتم و دیدم یه برگه هست با مهر و آرم نهاد امنیتی ما..

برگشتم دوباره روی مبل نشستم و متن روی کاغذ و توی دلم خوندم..

☞ ادامه دارد....

ریسمون گفت:

\_مطلبی که مهم بود و اول باید میگفتم ولی دوم یعنی الان میخوام بگم اینه... اونم اینکه بیا بگیر.. بیا این برگه رو بگیر و بخون.

رفتم برگه رو گرفتم و دیدم یه برگه هست با مهر و آرم نهاد امنیتی ما..

برگشتم دوباره روی مبل نشستم و متنی که روی کاغذ تایپ شده بود و توی دلم خوندم..

متنش و براتون می نویسم:

بسم الله الرحمن الرحيم

برادر ارزشی و انقلابی و ولایتمدار، جناب آقای عاکف سلیمانی

سلام علیکم

احتراماً به استحضار می رساند به دلیل موفقیت شما در این نهاد و همچنین تلاش های شبانه روزی حضرتعالی در پرونده های مهم اطلاعاتی و امنیتی و عملیاتی در داخل مرزهای کشور (درون مرزی) و خارج از کشور (برون مرزی) و بخصوص در سطح منطقه غرب آسیا (خاورمیانه) و ایضاً از جایی که حضرتعالی جوانی مومن و انقلابی و شجاع و متدین می باشید، از این پس به عنوان مسئول معاونت واحد ضد جاسوسی این نهاد، منصوب میگرددید. باشد که در این سنگر مهم و حساس، که وظیفه ای بسیار خطیر و مهم را عهده دار می شوید، همچون سابق تمام همت و تلاش خود را در کور کردن چشم فتنه های داخلی و خارجی و آخرالزمانی بگذارید و از هیچ تلاش و کوششی دریغ نفرمایید.

فلذا از شما می خواهیم تقوا را مثل همیشه سرلوحه کارتان قرار دهید و با استعانت از خدای متعال و توسل دائمی به ساحت مقدس حضرات معصومین صلوات الله علیهم اجمعین، به خصوص حضرت ولی الله الاعظم روحی و ارواح



العالمین لتراب مقدم الفداء ، لحظه ای از نفوذ دشمن در ساختار سیاسی و امنیتی و اقتصادی و فرهنگی و علمی در کشور، غافل نشوید و فرمایش ولی امر مسلمین جهان حضرت آیت الله العظمیٰ امام خامنه ای مدظله العالی را برای مقابله با نفوذ، سرلوحه کار خودتان قرار دهید و با هیچ شخصی مسامحه نکنید.

ومن الله توفیق

امضاء و مهر

حجت الاسلام والمسلمین ، دکتر (.....)

یه نگاه به حاج آقای (.....) کردم، و یه نگاه به حاج کاظم کردم، دیدم هر دو دارن من و میبینن.

لبخند سردی زدم و گفتم:

+دست شما درد نکنه.. ولی جسارتا باید خدمت شما بزرگواران عرض کنم که بنده مخالفم.. حداقل الان مخالفم.

حاج کاظم اخم کرد و گفت:

\_چرا؟

+حاج آقا با تموم احترامی که برای همه شماها قائلم اما باید عرض کنم من مرد پشت میز نشستن نیستم که بگم برید فلان کنید و فلان نکنید و دیگران پرونده رو پیش ببرن. من مرد عملیاتم. روز اولم که گزینش شدم ازم پرسیدن، بیشتر کجا و کدوم قسمت دوست داری کار کنی اگر تایید شدی، که من گفتم نیروی جهادی و عملیاتی هستم.. توی پروندهم همون ثبت شد. الان هم همون حرف و میگم.. من نیروی جهادی و عملیاتی هستم و به همون آرم و مهری که پشت پروندهم خورده افتخار میکنم.. من مرد پشت میز نشستن نیستم که نهایتش توی خونه های امن مختلف یا توی همین اداره بشینم و بی سیم بزنم بگم فلان کار بشه و یا فلان کار نشه.

ریسمون اومد وسط حرف و گفت:

\_ببین عاکف جان، اولاً، تو \_ هم تحصیل کرده ای، و هم آدم باهوشی هستی.. آدمی مثل تو که هوش بالایی در حل کردن پرونده های کلان و مهم و بزرگ اطلاعاتی و امنیتی درون مرزی و برون مرزی داره و در کشورهای همسایه مثل عراق و سوریه و جاهایی مثل لبنان و... کمک های بزرگی کرده با این سن کمش، اصلاً به صلاح نیست که توی خط مقدم پرونده ها باشه.. نظر سیستم امنیتی کشور روی تو و امثال تو مثبت هست و نظرشون اینه که تو باید بشینی و هدایت کنی مسیر پرونده رو و دیگران انجامش بدن کارای میدانی و عملیاتی رو!! تو فرماندهی باید بکنی.. نه کار عملیاتی.

+حاج آقا جسارته.. ولی من الان چندنفرو باید برم بازجویی کنم.. بزارید من فکرام و بکنم، بعدش بهتون خبر میدم.. ولی شک نکنید جوابم نه هست.

\_عاکف، صلاح مملکت و ببین.. صلاح دل خودت و نبین... این کشور پر از نفوذیه.. یکی مثل تو میتونه بازوی انقلاب بشه.. این حرفارو بنداز کنار.

+حاج آقا چرا شما و حاج کاظم همیشه دست میزارید روی شاهراگ من..؟؟ چرا همش میخواید با اسم انقلاب و مملکت و کشور و نظام و رهبری و شهدا و صلاح مملکت و امنیت جوونامون و... من و رام کنید؟؟ تک تک این بچه ها دارن عرق میریزن و زحمت میکشن.. من خاک پاشونم نیستم حتی.. ستاره هاشون توی آسمون انقدر زیاده که قابل شمارش نیست و بهشتی هستند.. چرا نمیرید سراغ اونا؟؟ چرا نمیرید سراغ عاصف که گاهی تا مدتها خانوادش ونمیبینه؟ چرا نمیرید سراغ محسن یداللهی که سه ماه ونیم نرفت شهرستان خانوادش وندید و تهش به تشییع جنازه پدرش رسید؟؟!!!

\_برای تک تک این بچه ها برنامه داریم.. خواهشا فکر کن روش.. واقعا تورو با اتفاقات اخیر و نفوذی که توی این سالها بیشتر شده در ارکان سیاسی و علمی و اجتماعی و فرهنگی و امنیتی کشور، بهت توی این واحد نیاز داریم ما..نظر بعضی مقامات کشور هم روی تو همینه.

ریسمون ادامه داد و گفت:

\_ من حتی صحبت کردم با بعضی و سوابقت و براشون گفتم، که نظرشون این بود تو رو به عنوان استاندار جوان کشور، یا به عنوان رییس (.....) در یکی از استان های مهم کشور مثل سیستان و بلوچستان یا یه جای دیگه معرفی کنیم.. خواهشا پس جدی بگیر..یا اینجا رو قبول کن، یا برای کمک به اهداف انقلاب، اونطرف و قبول کن..

+حاج آقای (.....) عزیز..... حاج کاظم آقا. عزیزان من. سروران من.. بزرگواران.. با هردو بزرگوار هستم، خواهشا خودتون نبرید و خودتون ندوزید.. دست و پاتون و میبوسم.. من و توی قفس نزارید.. من عمرا بخوام استاندار شدن و قبول کنم که بخوام برم توی یکی از استانها.. و عمرا رییس (.....) در یکی از استان ها بشم.. من از تهران برای ریاست بیرون نمیرم. و در تهران هم برای ریاست نمی مونم.. من توی گود باید باشم. وسط میدون جنگ... من مرد جهادم..میرم بیل میزنم مناطق محروم، ولی پشت میز نمیشینم..

حالا هم اگر اجازه بدید رفع زحمت کنم.

\_ خود دانی.. برو موفق باشی..ولی منتظر جواب قطعی شما هستیم.. وظیفه تونه فکر کنید..

از حاج آقای (....) و حاج کاظم خداحافظی کردم.. رفتم با آسانسور پایین و رفتم سمت دفترم.. فوری اسلحم و برداشتم و کتم و گرفتم و رفتم پایین توی حیاط اداره.. به راننده و تیم حفاظتم گفتم میریم خونه ۵۰+ سمت دربند.

توی راه همش به حرفای رییس نهادمون و حاج کاظم فکر میکردم.. بیخیال شدم و از فکر اومدم بیرون و بی سیم زدم به عاصف و آمار گرفتم که کجا هستند. گفت:

\_یکی دو دقیقه هست رسیدیم و داریم میبریمشون با بچه ها بالا توی طبقه دال.

+ عطارو مجهولون فی الارض و معروفون فی القبر کنید (یعنی ببریدش زیر زمین).. داریوش و ببرید طبقه جیم.. شیوار رو آوردید برای بازجویی دیگه؟

\_آره آوردیمش

+ببریدش توی طبقه لام

\_چشم.. الساعه انجام میشه.

+داریم میایم.. یا علی

نکته: اسم طبقه هارو پشت بی سیم یا تلفن نمیگفتیم و از قبل هماهنگ بودیم که برای این چهار پنج طبقه ، هر طبقه چه اسمی داشته باشه.

حدود شیش هفت دقیقه بعد رسیدیم به ۰۵۰ .

درب پارکینگ و باز کردن و با ماشین رفتیم داخل پارکینگ. فوری رفتم بالا و رسیدم طبقه اول..

دیدم عاصف عبدالزهراء و خانم ارجمند و بهزاد و سیدرضا و مرتضی و... توی طبقه اول هستند.

وارد که شدم پرسیدم:

+متهم ها کجان که شما اینجایید؟

سیدرضا گفت:

\_توی طبقاتی که فرمودید مستقر کردیم اونارو.

عصبی شدم و گفتم:

☞ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت شصت و هشتم

حدود شیش هفت دقیقه بعد رسیدیم به ۰۵۰ برای بازجویی.

در پارکینگ و باز کردن و با ماشین رفتیم داخل پارکینگ. فوری پیاده شدم و رفتم بالا و رسیدم طبقه اول..

دیدم عاصف عبدالزهراء و خانم ارجمند و بهزاد و سیدرضا و مرتضی و... توی طبقه اول هستند.

وارد که شدم پرسیدم:

+متهم ها کجان که شما اینجایید.

سیدرضا گفت:

\_توی طبقاتی که فرمودید مستقر کردیم اونارو.

روم و کردم سمت عاصف و با عصبانیت گفتم:

+آقا عاصف دست شما درد نکنه.. چشمم روشن. مارو باش با کی اومدیم سیزده بدر.. نا سلامتی مسئول این خونه شمایی در غیاب من.

عاصف گفت:

\_حق با تو هست حاج عاکف، ولی بچه ها همین تازه اومدن پایین.

+عاصف تو می دونی من روی این مسائل حساسم.. بچه های دیگه که مسئول پرونده هستند کاری به اونا ندارم که چطور دارن فعالیت میکنن..

میاید پایین عیبی نداره، ولی حداقل دوربین و ببینید.. متهم و تازه آوردید بعد بردید بالا و بلافاصله اومدید پایین خب اشتباهه کارتون.. حداقل با دوربین دوبار کوچه رو رصد کنید یه گشت خودرویی بزنید، تا توی خیابونای نزدیک به اینجا مورد مشکوک نباشه.. متهم و توی دوربین باید ببیند که یه وقت دست به خودکشی نزنه.. اینارو که من نباید بهتون بگم عزیزم.

حالا هم هرکسی بره سر کار خودش.. مرتضی بشین پشت دوربین.. قشنگ حواست به کوچه و در دیوار باشه. بهزاد و سیدرضا برن گشت کوچه و خیابون. عاصف بمون اینجا مدیریت کن اوضاع و در غیاب من.

خانم ارجمند بیا با من بریم بالا سراغ شیوا صادقی اول از همه.

رفتیم طبقه لام که شیوا بود. خانم ارجمند قفل درو باز کرد و رفتیم داخل.. توی اتاق بازجویی یه تخت بود که برای خوابیدن و استراحت متهم بود.. یه میز هم بود که دو طرفش دوتا صندلی بود. شیوا با صدای در یه تکون خوردو ، وحشت کرد.. راستش یه لحظه دلم سوخت.. چون زن بود.. گول خورده بود خلاصه.. مثل هرکسی دیگه.. درست بود که حماقت بدی کرد و غیر قابل بخشش بود حرکتشون اما در رحمت خدا باز بود مثل همیشه..

به ارجمند گفتم:

+برو چشماشو باز کن بیارش بشینه اینجا.

\_چشم.

ارجمند چشم بند و از چشمای شیوا برداشت و بهش گفت پشت سر و نگاه نکنه. چون نباید چهره خانوم ارجمند و متهم جاسوسی میدید.. بعد بهش کمک کرد تا بیاد بشینه اونطرف میز روبروی من... وقتی من و دید وحشت کرد.. بدنش هنوز بخاطر تیری که خورده بود از دوست تروریستش درد میکرد. یه لبخند تلخی زدم و گفتم:

+بشین خانوم. پشت سر تم نگاه نکن. فقط به من نگاه میکنی..

نشست و گفتم:

+خب خوبی خانم شیوا صادقی؟ هنوز درد داری؟

\_ ( )

دیدم کلا سکوت کرده و جوابی نداد.. سکوتش ،، هم از روی وحشت بود و هم از درد جسمش که تیر خورده بود و داشت دوران درمانش و طی میکرد و هم اینکه باید بگم از پر رویی و وقاحتش.. چون اینا دوره دیده بودن که تونستن اینکارارو بکنن. پس قطعاً برای بازجویی هم بهشون آموزش های ضدبازجویی رو سازمان های جاسوسی آمریکا و یا اسراییل و انگلیس داده بودند.

گفتم:

+خب مثل اینکه نمیخواهی حرف بزنی.. باشه عیبی نداره.. ولی من همچنان وقت دارم.. میشینم اینجا تا تو حرف بزنی.

بی حال بود. خیره شد و نگام کرد. گفتم:

+ببین خانم شیوا صادقی من کاری ندارم که الان چطور حالت. میدونم افسران اطلاعاتی آمریکا و یا اسرائیل بهتون خوب آموزش دادند که چطور در بازجویی ها برخورد کنید. تو اگر ضد بازجویی بلدی، پس حتما این و بدون که من هم استادِ ضدِ ضد بازجویی هستم. چنان تورو به حرف میارم که ، مثل بلبل حرف بزنی و برام چَهچَه بزنی.. البته نه اینکه از شیوه های خطرناک استفاده کنم.. نه. چون من روشم این نیست. نه تنها من بلکه تموم همکارامون همین.. خیلی راحت و بی دردسر حرف میکشیم.. انقدر بلدییمم که نگوووو... باور نمیکنی؟؟ باشه، عیبی نداره.. بعدا می فهمی..

البته اینم بهت بگم، اگر ببینم خیلی پررویی، به وقتش چنان از همون شیوه ها استفاده میکنم که ندونی کی بودی و چی بودی و کی هستی و چی هستی.

راستی دلت واسه کوچولوت تنگ نشد؟ حرف بزنی... خب بزار سریعتر تموم بشه کارت... حالا یا اعدام میشی و مثل سگ له له میزنی ، یا هرچیز دیگه.. ولی حداقل میتونی بچت و زودتر ببینی. میخوام شروع کنی توضیح بدی. از کجا شروع شد دقیقا. چرا اینکارارو کردی..

\_چی و باید توضیح بدم. ولم کن تو هم..

یه نگاه کردم به ارجمند و بهش گفتم:

+صلوات پس کو.. آجیمون لب وا کرد. اصلا درست شنیدم.. صحبت کرد؟

دیدم ارجمند میخنده.. شیوا یه لحظه عصبی شد برگشت نگاه کنه به ارجمند، پارچ آب و که روی میز بود گرفتم و پاشیدم روی صورتش، همزمان خانوم ارجمند هم با سیلی زد پایین چشمای شیوا صادقی رو که دیگه روش و برنگردونه..

روم و کردم سمت شیوا و گفتم:

+یک بار دیگه تکون بخوری، خودم چنان میزنمت که از دنیا اومدنت پشیمون بشی.

شیوا بد جور ترسید..گفتم:

\_میخوای حرف بزنی. خب آفرین به تو دخترخوبم..ببین میخوام واضح و رُک باهم دیگه حرف بزنیم.. بهم بگو از کجا دقیقاً شروع شد. پیشد رفتی جاسوس شدی. بعدشم تروریست شدی. اومدی آدم ربایی کردی. اصلاً بهم بگو اولین بار کی بهت پیشنهاد این کارارو داد؟ تو مسئول اداره خونه تیمی بودی. دختر قاچاق میکردی. همش و میدونم. اینکه شوهرتم اعدام شده میدونم.

\_من حرفی ندارم.

+باشه.. حرف نزن.. ولی بزار یه چیزی رو بهت بگم. بازجوی تو خود منم. نه کسی دیگه.. من میدونم چیکارت کنم. اگر من عاکف سلیمانی هستم، پس خودمم می دونم چطور تو رو به حرف بیارم. هم تو و هم دوستانت و..

\_من که کمکت کردم. مادرتم نجات دادی!

+خیلی روتون زیاده بخدا. خیییییییییی

.....

+خانم ارجمند؟

\_بله آقای عاکف.

+این خانم درمانشون ادامه پیدا کنه و زودتر خوب بشن. کسی هم حق ورود به این اتاق و ندازه غیر از شما. این خانم فقط زیر نظر شما هست. ببرش روی تختش استراحت کنه... به وقتش چنان به حرف میارمش که مثل سگ پشیمون بشه از غلطایی که کرده تا حالا..

ارجمند چشمای شیوارو بست و بهش کمک کرد تا بلند بشه و برگرده روی تختش دراز بکشه.. به ارجمند گفتم بیاد بیرون که کارش دارم.



اومد بیرون و درِ اتاق و بست و قفل و زد و یه کم اون طرف تر از درب اتاق بازجویی ، توی همون طبقه داخل راهرو ایستادیم و صحبت کردیم..

بهش گفتم:

+ خانم ارجمند خوب گوش کن چی میگم. کسی غیر از خودت حق ورود به این اتاق و نداره. هر کسی اصرار داشت بره توی اتاق شیوا بلافاصله بهم خبر بده.. یک لحظه معطل نمیکنی.. اگر تونستی درگیر شو و حق تیر هم من بهت میدم.. همه چیز پای من... البته من از همکاری این پرونده الحمدلله راضی هستم.. منتهی خب ما تجربمون بالاست. چون دیدم که چندتا نفوذی توی سیستم ما بودند و خواستند متهم و فراری بدن ولی ما گیرشون انداختیم قبلا؛ و بدجور چوبشم خوردند، طوری که سالهاست نمیتونن زندگی خوبی رو حتی داشته باشند، همش زندان و حبس و... هستند.. نمیخوام اتفاقی بیفته.. ضمنا کسی غیر از این بچه ها حق ورود به این ساختمان و نداره. مطلب بعدی اینکه چون یه وقت شیوا میخواد توی اتاقش راحت باشه و روسریش و برداره و با لباس راحت تر بخوابه و استراحت کنه، برای اینکه همکاری آقا، اتاق شیوارو نبینن و مشکل شرعی نباشه توی کارمون، به یکی از همکاری خانم میگم بیاد کنار دستت باشه و اتاق شیوارو یه خانم رصد کنه با دوربین بهتره.. حواست باشه، وسیله اضافی دورو برش نگذارید. روسریشم از سرش بردارید. لباس اضافی بهش ندید که یه وقت بخواد خودکشی کنه.. روسری و فقط موقع بازجویی بهش برسونید.. سنجاق سر و خرت و پرتارو یادتون نره اگر نگرفتید فوری برید بگیرید الان.. چون اینا شدیداً خطرناکن و آموزش دیده.. ضمنا سعی کن..... اومممممم.. هیچچی بیخیال.

\_ خب بگید آقای سلیمانی.. چیزی شده ؟

+نه فعلا نمیگم.. شاید مهم نباشه هنوز گفتنش. بریم.. بریم پایین.

\_چشم.

رفتیم پایین و رفتیم پیش عاصف... وقتی درو باز کردم و رفتیم داخل، تا من و دید گفت:

\_سلام خسته نباشی.. چقدر زود اومدی پایین؟

+سلام ممنونم. همیشه امروز زیاد بهش سخت بگیرم.. چون درد مجروحیتش اذیتش میکنه.. بیا بریم پشت بوم کارت دارم.

رفتیم با آسانسور آخرین طبقه و بعدشم به سمت پشت بوم.. رفتیم آخرِ آخرِ آخر ایستادیم.. از بالا نگاه کردم دیدم روبروی ساختمون امن ما دارن یه ساختمون میسازن و چندتا کارگر هست اونجا. به عاصف عبدالزهره گفتم:

+اینجا از کی تا حالا دارن اینجا کار میکنن؟

\_اطلاعی ندارم.

+بی سیم داری؟ آوردی همراهِ؟

\_آره.

بی سیم و از زیر پیرهنش بیرون آورد و داد بهم..

بیسیم زدم:

☑️ ادامه دارد....

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاصف سری دوم

قسمت شصت و نهم

من و عاصف رفتیم با آسانسور روی پشت بوم.. رفتیم آخرِ آخرِ آخر ایستادیم.. از بالا نگاه کردم دیدم روبروی ساختمون امن ما دارن یه ساختمون میسازن و چندتا کارگر هست اونجا. به عاصف عبدالزهره گفتم:

+اینجا از کی تا حالا دارن اینجا کار میکنن؟

\_اطلاعی ندارم.

+بی سیم داری؟ آوردی همراهِ؟

\_آره.

بی سیم و از زیر پیرهنش بیرون آورد و داد بهم..

بیسیم زدم:

+عاکف \_\_\_ مرتضی.

\_آقا عاکف به گوشم.

+یه بررسی کنید با بچه های تیم ۲۵۶ منطقه ۳۰ که مستقر هستند در حوالی جیم، ببینند این کارگرای روبروی ساختمون از کی تا حالا دارن اینجا کار میکنن.. ضمناً تایید هویتشون و میخوام. نهایتاً تا نیم ساعت دیگه. مورد بعدی اینکه، وضعیت الان و برای تمامی افراد در ساختمون خودمون همین حالا، در حالت قرمز اعلام کن و خبرشون کن. تمام.

\_چشم.

بی سیم زدم بعدش به بهزاد و سیدرضا..

+عاکف \_\_\_ بهزاد. عاکف \_\_\_ بهزاد \_\_\_ عاکف \_\_\_ بهزاد \_\_\_

صدای من و دارید؟؟

+عاکف \_\_\_ سیدرضا.. صدای من و هرکدومتون دارید جواب بدید..

\_حاج عاکف سلام. بگوشم. بفرمایید.

+ زحمت بکشید گشتان و از وضعیت حساس به وضعیت فوق العاده و حیاطی ارتقا بدید. بخصوص اطراف ساختمون خودمون و. ضمنا بی سیماتونم اگر زحمتی نیست براتون وبچه هاتون سقط نمیشن زودتر جواب بدید..خوشم نیامد سه چهاربار یکی و پیچ کنم.

\_چشم حاج آقا.. ان شاءالله خیره.؟

+ ان شاءالله تعالی..امیدوارم. یا علی

روم و کردم سمت عاصف و دیدم داره نگام میکنه.. گفت:

\_چیزی شده داداش.

+نمیدونم هنوز. منتهی یه چیزی بدجور داره اذیتم میکنه.. احساس میکنم بعد دستگیری عطا، ما و یه تیم مخفی که پشت عطا هست و قایم شده، شاید هنوز با هم ، رو در رو و پنجه در پنجه نشدیم.. اونا احتمالا تیم سایه عطا باید باشن.. البته بعید میدونم. چون بعد دستگیری عطا، با حفاظت و رد گم کنی اینارو آوردید از خیلی جاها.. از شیوه های رد گم کنی هم که استفاده کردید برای همین بعید میدونم به ما دسترسی داشته باشند. اما خب همه چیز احتمال داره.

\_خوشم میاد که پیش بینی همه چیز و میکنی.

+شاید اسمش باشه پیش بینی.. بگذریم..

\_خب چیکارم داشتی.

+آها.. داشت یادم میرفت.. بین من شیوارو بازجویی کردم.. طبق معمول اونم مثل همه متهم ها جلسه اول زیاد پامیده. اما خب من درستش میکنم.. فقط یه مطلبی اونم اینکه هر سه تا متهم و بیارید داخل یه طبقه قرار بدید. توی سه تا اتاق جدا از هم.. موقع رفت و آمد به داخل واحد هم دستبند و پابند و چشم بند هم بهشون بزنید.. میخوام به شیوا و عطا سخت بگیرید.. داریوش دوتا چگ بخوره شماره شناسنامه همسایه های فک و فامیلشم میگه.. به این زیاد سخت نگیرید.. بیاریدشون یه طبقه بالاتر خودتون.. همشون همونجا بمونن. نمیخواد جداگانه بمونن توی هر طبقه.. فقط موقع بازجویی میگم که یکی یکی بیاریدشون توی یه طبقه ، که همونجا بازجویی بشن و دوباره برگردن توی اتاقای خودشون.. اینطور کنترلشون هم بهتره.. اتاقارو شنود کار بزارید و دوربین بزارید.. منتهی دوربین های ریز و غیر دسترس.

\_باشه ولی دلیل این همه حساسیت و عوض بدل کردن و شاید تا حدودی بفهمم ولی حساسیت خیلی عجیبه..

+بعدا میفهمی چرا وسط پرونده همه چیز و تغییر میدم. خب من برم سراغ آقا داریوش.. بریم پایین ..

رفتیم پایین و منم رفتم مستقیم اتاق داریوش.

وقتی رسیدم اتاق داریوش دیدم چشم بند بهش زدن توی اتاق.. تا من و نبینه اولش.

رفتم بالای سرش و دیدم بدجور میلرزه از ترس.. چون فهمید یکی رفت توی اتاقش.. آروم دستم و بردم سمت چشم بندش و نوک چشم بندش و گرفتم.. چون کشی بود یه کم کشیدم عقب. بالای سرش با اخم و یک هیبت خاصی ایستادم.. آروم چشماش و داد بالا و وقتی من و دید خدا میدونه یه سکسکه وحشتناکی کرد که من گفتم الان بالا میاره از ترس و هرچی خورد میریزه تنم.. یه لبخند بهش زدم و گفتم:

+سلام.. چطوری همسایه.. خوبی؟

\_سَ سَ سَ سَ.. سسسللاممم

+چی شده؟ چرا تته پته میکنی؟

فقط وحشت زده نگام کرد و سکوت کرد. همونطور روی تخت نشسته بود وحشت زده..گفت:

\_آقا من غلط کردم.. من گه خوردم.. من سگتم.. من بدبخت هستم.. با من کاری نداشته باش.. جونِ مادرت با من کار نداشته باش.. معصومه بارداره بزار من برم.

وقتی گفت معصومه(خانمش) بارداره خدا میدونه چقدر ناراحت شدم. گفتم:

+احمق، تو داشتی پدر میشدی، بعد دنبال لقمه حروم بودی واسه بچت.. خب چرا؟ تو نون و نمک ما رو خورده بودی.. بهمون این طور ضربه زدی؟

\_آقای سلیمانی، جون عزیزت من و ببخش...

+ببین داریوش.. بزار راحت حرف بزنییم باهم دیگه.. باشه؟؟

\_چ\_چ\_ چشم آقا.. باشه..

+چرا انقدر لکنت داری.. کاریت ندارم که..

چشم بندش و باز کردم و گفتم:

+ببین، دوست داری بری زودتر پیش معصومه یا نه؟

\_آره آقا.

+خب پس حالا شد.

\_آقا، من نوکرتم.. هرچی بگی انجام میدم. فقط بزار زودتر برم پیش معصومه.



بهش گفتم:

+ چایی نخورده پسر خاله نشو.. زودتر نمیتونی بری.. زودتر موقعی میشه که مثل آدم همکاری کنی. وگرنه رنگ روشنایی هوارو هم نمیزارم ببینید تو و اون جاسوسای کثیف. الانم بلند شو بیا پشت میز بشینیم و روبروی هم باهم گپ بزنییم..

بلند شد و با همون دست بند و پا بند اومد پشت میز و روبروی من برای بازجویی نشست.

بهش گفتم:

+ خب، حالا بهم بگو ببینم چی شد توی دام اینا افتادی. قصه از کجا شروع شد. تو کجا و تیم جاسوسی تروریستی آمریکا و اسرائیل کجا؟

\_یا ابوالفضل العباس.. آقا جاسوسی کدومه؟ تروریستی کدومه؟ آمریکا و اسرائیل من نمیدونم کجاست.. به خدا من تا امام زاده و مسجد هم به زور میرم.. ده سال قبل رفتم مشهد.. آمریکا و اسرائیل نرفتم هنوز.. مرگ بر اسرائیل آقا.. مرگ بر آمریکا.. آقا ایران و عشقه..

+میشه خفه شی لطفا.

\_چشم آقا..

+ببین داریوش، بخوای زر بزنی، یعنی زر مفت بزنی، چرت و پرت تحویل من بدی، به روح پدر شهیدم قسم دارم میخورم کاری میکنم تا فردا صبح اینجا صدای سگ بدی.. من بدم میاد یکی بخواد وقت من و بیخود بگیره.

\_آقا بخدا من مقصر نبودم...

+ببین اولاً خفه شو. باشه؟

\_چشم آقا.

+آفرین.

\_آقا باور کن من نمیخواستم این کارو انجام بدم...

+ببین دوباره میگم.. لطفاً اولاً خفه شو. دوماً، من سوال میپرسم و تو جواب میدی.. از این لحظه به بعد، فقط میخوام بهم بگی از کجا شروع شد و چطور شد که اینطور شد و کار به اینجا رسید... میخوام انقدر قشنگ بگی همه چیز و، و اینکه شرح بدی، که خودم کیف کنم از تعریف... چیزی اضافه بشنوم، به خدایی که جان همه ما در دست اونه، کاری میکنم و جوری میزنم که بری و با برف سال دیگه بیای پایین. پس مثل آدم همه چیز و بگو... من تا این پرونده رو جمع نکنم نمیزارم زنت و ببینی. بی رحم نیستم. خیلی هم مهربونم. اما میخوام بهت اولتیماتوم بدم که حواست باشه.

حالا میخواد یکسال طول بکشه و یا میخواد یک هفته.. پس شروع کن. بسم الله. میشنوم.. بگو از کجا شروع شد.

\_بگم آقا؟

+لاله الاالله..

\_آقا عصبی نشو.. چشم میگم.. راستش آقا، من یه روزی دم در خونه بودم و بیکار ایستاده بودم داشتیم به فوتبال بچه های کوچه نگاه میکردم. دیدم یه آقا و خانمی با ماشین شاسی بلند که نمیدونم اسمش چی بود اومدن.. اومدن جلوی خونه ترمز زدن و همونطور که توی ماشین نشسته بودن، راننده شیشه رو داد پایین و گفت داریوش تو هستی؟ منم گفتم چطور؟ گفت هستی یا نه؟ گفتم فرض کن هستم.. حالا حرفت و بزن...بعد یارو از ماشین پیاده شد...

+اون زن و مرد کی بودن. بینیشون الان میشناسی؟

\_آره آقا

+کی بود؟؟ اسمش و مشخصاتش چی بود؟

\_چندباری که دیدم، زنه اسمش فکر کنم شیدا...شیوا... یا شیما، بود، مرده هم اسمش آرمین، یا رامین، یا رامتین.. یه همچین چیزایی بود فکر کنم.. چون من زیاد ندیدمشون و اسمشونم زیاد تکرار نمیکردن.

(خب شیوا رو دستگیر کرده بودیم و اون پسره هم که کشته شده بود. برای همین چیزی بهش نگفتم که الان شیوا هم اینجاست توی همین ساختمون)

گفتم:

+خب بعدش



پیاده شد و بهم گفت که ما از شرکت (.....) میایم. قبلا درخواست کار داده بودی؟ منم گفتم آره. ولی اون شرکت نه. اونا هم گفتند که اسم شرکت عوض شده.

فوری دستم و آوردم بالا و از دوربین اشاره زدم به عاصف که بیاد توی اتاق. چند دقیقه بعد عاصف اومدو در زد. چشم بند داریوش و زدم که عاصف و نبینه. درب و باز کردم وعاصف اومد داخل اتاق بازجویی. بهش گفتم:

+ یه زحمت بکش برو پایین و همین الان شرکت کاریابی (....) در چالوس و بررسی کن. تموم افرادش واز طریق فیروزفر توی چالوس پیگیری کن و شمارهاشون و با مجوز قضایی رهگیری کنیدو تماس و پیامای مشکوک و بررسی کنید. چون شیوا و آرمین اونجا آدم داشتن. بعد از شناسایی ومطمئن شدن به فیروزفر بگید برن دستگیر کنن و فوری بیارنشون تهران. بیسیتم بزار اینجا، کاری باهات داشتم دوساعت نیای بالا. عاصف رفت و منم رفتم سراغ داریوش.

رفتم نشستم وبهش گفتم:

+ خب ، اِدامش و بگو. بهت دیگه چی گفتند؟

\_راستش آقا بعدش بهم گفتند که فردا ساعت ۱۰صبح همدیگرو باید ببینیم.

+ تو هم رفتی؟

\_بله، منم پذیرفتم و همدیگرو فرداش دیدیم. وقتی که همدیگرو دیدیم سر حرف باز شد و بهم گفتن که ما کارمون خیلی خاص هست با تو. میخوایم یه کم بازی کنیم در واقع. بازی میکنیم و پول میگیریم. هم ما و هم تو.

☐ ادامه دارد...

به داریوش گفتم:

+اینارو کی بهت گفت؟

\_اون مرده.. زنه هم تا حدودی همین چیزارو میگفت. بعد بهم گفتند که میخوای یک جا ، دوست میلیون پول گیرت بیاد؟

+تو چی گفتی؟

\_بهشون گفتم کی هست بدش بیاد.

+چی میخواستند ازت؟

دیدم سرش وانداخت پایین و حرف نمیزنه. یه دونه محکم مشت زدم روی میز و داریوش مثل برق گرفته ها پرید.  
بهش گفتم:

+یه بار دیگه ادا\_اتفار در بیاری برام و بخوای ساکت بشی، خودت می دونی.. اوقات من و تلخ نکن. یه سوال و یکبار میپرسم.. وگرنه از الان به بعد اولی رو جواب دادی که دادی، و اگر ندادی با چگ و لگد مجبوری جواب بدی.. حالا حرف بزن.

\_چشم آقا... راستش اونا بهم گفتند یه همسایه داری اینجا، که هر از گاهی میاد اینجا سر میزنه. احتمالا تا چند روز دیگه میاد. بهم گفتند تو باید دهننت قرص باشه. اگر چیزی بخوای بگی از این بازیمون به کسی ، میندازیمت بیرون.. این خانومه طبق آماري که ما داریم تا یکی دو روز دیگه اینجاست. موقعی که اومد اینجا...

+اومد اینجا چی؟

\_ آقا عصبی نشو بهت می‌گم همه چیز و.

+عصبی نیستم داریوش.. بگو فقط.. چون دارم عصبی میشم. چه غلطی باید میکردی؟ هان؟

\_گفت وقتی اومد اینجا.. بعدش یه هویی حرفش و اون مرده قطع کرد و بهم نگفت که دیگه وقتی اومد اینجا چیکار کنم... فقط اون زنه بهم گفت تو بچه ای .. بهتره بازیت ندیم.. منم اصرار کردم که تورو خدا بهم بگید داستان چیه. هر کاری بگید میکنم.. فقط واقعا دویست میلیون بهم میدید؟

+اونا چی گفتند؟

\_گفتند اگر قول بدی دهنتم بسته بمونه و کارت و درست انجام بدی، آره بهت بیشتر هم میدیم. بعدش گفتند که یه خانومی قراره بیاد اینجا. همسایتونه.. مادر عاکف سلیمانی. راضیه اسمشه. بعد بهم گفتن داریوش خان شناختی کی و می‌گیم دیگه.. منم گفتم آره..

+منظور اونا هم مادر من بود...

\_بله دقیقا..

+چی خواستند ازت.

\_اون روز تا همینجا گفتند فقط.. احساس کردم اونا فقط میخوان ذهنم و درگیر کنند و من و به طمع پول وادار به کاری کنن که نمیدونستم چیه تهش.. ولی من فقط برام پول مهم بود.. فرداش دوباره اومدن خونه ما.. مادر شما هم همون روز اومده بود. وقتی رسیده بود بهمون زنگ زد و گفت من ویلای خودمون هستم. دوست داشتید بیاید ببینمتون.. قرار شده بود معصومه بره اونجا. من نرفتم. چون همون آقا و خانومه بهم زنگ زدن و گفتند که بمون خونه جایی نرو داریم میایم پیشت. اونا یه ربع بعد رسیدن درب خونمون.. رفتم توی ماشین طبق معمول نشستم و سر حرف و باز کردن.. یه پنجاه میلیون هم علی الحساب بهم دادند با دوتا ظرف آش.. بهم گفتند دهنتم و میبندی و خفه میشی و یکی و میگیری برای خودت و یکی دیگه رو میدی به راضیه خانم. اصرار هم داشتند حتما باید فلان ظرف داده بشه به مادر شما. بهم گفتند اگر گفت این چه آشی هست،، بهش میگی که یکی که نمیشناختمش کی بود، توی محل نذری آش داد و دوتاش و من گرفتم که یکیش و آوردم برای شما.. چون من و زنه همین یه ظرف کفایت میکنه برامون. همین.. بعد بهم گفتند خفه خون میگیری و حرف اضافی هم نمیزنی.. بعدش بهم گفتند برو پایین.. کاری رو که گفتیم انجام دادی، تماس بگیر باهامون و خبرمون کن...

+ بهشون نگفتی که چرا باید اینکار و براشون انجام بدی؟

\_راستش من بهشون گفتم که چرا من باید اینکارو کنم، اونا هم گفتند چون که ما میگییم. وگرنه جوری سر تو و زنت بلا میاریم که تا آخر عمرت زنت بی بچه بمونه. راستش منم ترسیدم.. گفتم پول خوبی میدن.. منم نیاز داشتم... بعدش پیاده شدم و ظرف آش و بردم برای مادرتون.

+توی آش چی بود مگه؟

\_نمیدونم.

+غلط کردی.. خیال کردی من خرم نمیفهمم.. هاااان؟ همون آش و بردید که باعث شد مادرم مریض بشه. بعدش با همین حربه من و کشیدید شمال ایران، تا توی تهران راحت جولان بدید.

\_آقا بخدا من نمیدونم منظورتون از این حرفایی که میزنید چیه.. تورو خدا عصبی نشید.

+منظورم نبایدم بفهمی. دقیق بگو اونا ازت چی میخواستن.. بعد اینکه ظرف آش و دادی و مادرم خورد و مسموم شد، دیگه براشون چیکار میکردی؟

\_اونا آمار شمارو میخواستن که کجا هستید و چه میکنید و چه جاهایی میرید و خانمتون توی چه وضعیتی هست و اینکه دقیقاً چی تنتون هست، و با کی رفت و آمد میکنید توی چالوس!! من تا اون لحظه نمیدونستم شما امنیتی هستید. موقع همکاری با اونا فهمیدم.. من حتی نمیدونستم اونا کی هستن.

+اگه نمیدونستی چرا پس باهاشون همکاری کردی؟

\_چون که پول نیاز داشتم.. جوون بودم. بیکار بودم... زن داشتم.. زنم باردار بود.. خرج زنم و نمیتونستم بدم.. همش جلوش شرمنده بودم.. اصلاً چمیدونم.. من غلط کردمم... بزار برم تورو خدا...

+بشین سر جات.. صداتم بیار پایین.. گفتم اگر نمیدونستی چرا باهاشون همکاری کردی؟

\_به روح مرده و زنده خودم و خودتون قسم فقط برای پول بوده..بیکار بودم.

بهش گفتم:

+همین؟ جوون بودی و بیکار؟؟ این همه جوون هستن و بیکارن میرن این غلطی که تو کردی و میکنن؟؟ میفهمی چیکار کردی؟؟ من هیچچی.. خانمم و مادرمم هیچی.. احمق تو بخاطر همکاریت با دشمن، اقدام علیه امنیت ملی کردی.. اقدام به کمک کردن تیم ترور من و ربایش خانوادهم و گرفتن قطعه ماهواره ملی یک کشور کردی.. میدونی چقدر جرمت سنگینه؟؟ می دونی چی در انتظارته؟

\_آقا تورو خدا.. دست و پات و میبوسم. یه کاری برام بکن.

+چیکار کنم برات؟ بگو همون کارو انجام بدم.

\_نمیدونم فقط نزارید اینجا بمونم.

+باشه.. بهش میگم.

\_به کی.

+به عمم و شوهرعمم...!!! پسریه دیوانه زدی کل کشور و بهم ریختید. چند تا نهاد اطلاعاتی و امنیتی و درگیر کردید که چی؟ بیایم ببخشیمتون؟ نه. از این خبرا نیست.. فعلا تا همینجا بسته.. برو استراحت کن..

بلند شدم از اتاق بازجویی اومدم بیرون و درو قفل کردم و آماده شدم برای رفتن به زیر زمین خونه... داشتم می اومدم پایین، که می شنیدم همینطوری داریوش دست و پا میزد پشت در که بزارید برم و گریه میکرد... توجه نکردم به زار زدناش.. بعد از اینکه بازجویی داریوش و تا اونجا پیش بردم رفتم طبقه اول پیش عاصف... وارد که شدم بهش گفتم:

+بچه ها خبر ندادند از کارگرای روبروی ساختمون اینجا؟

\_چرا همین یکی دو دقیقه قبل خبر دادند و گفتند همشون کارگر هستند واقعا و یک هفته هست که دارن اینجا فعالیت میکنن.

+بی سیمت و بده ببینم.

بی سیم و گرفتم و بهزاد و پیچ کردم:

+عاکف\_\_\_\_\_بهزاد

\_حاج آقا به گوشم.

+موقعیت؟

\_نزدیک به کوچه (پنجاه و چهار بیست) هستیم.

+از حیاتی به حساس برگردید.

\_دریافت شد تمام.

+یاعلی

بی سیم و دادم به عاصف و گفتم:

+دارم میرم پایین سراغ عطا.

\_باشه.. نیازه پیام؟

+خبرت میکنم اگر نیاز بود.

رفتم پایین و پشت درب اتاق بازداشت عطا ایستادم. تاریک تاریک بود.. چون زیر زمین ساختمون مخفی و امنمون بود.

من شک نداشتم که این عطا یک روز و دو روز نبود که جاسوس بود. اون حداقل چندماهی رو آموزش دید. همینطور که داشتم با خودم توی تاریکی پشت در اتاق که زیر زمین بود و عطا توش بازداشت بود فکر میکردم، به ذهنم اومد که عطا رو باید از لحاظ روانی میریختمش به هم از همون اول.. قطعا آموزش های ضدبازجویی دیده بود..

☐ ادامه دارد...

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت هفتاد و یک

رفتم پایین و پشت درب ایستادم. تاریک تاریک بود..

شک نداشتم که این عطا یک روز و دو روز نبود که جاسوس بود. اون حداقل چندماهی رو آموزش دید. همینطور که داشتم با خودم توی تاریکی پشت در اتاق که زیر زمین بود و عطا توش بازداشت بود فکر میکردم، به ذهنم اومد که عطا رو باید از لحاظ روانی میریختمش به هم از همون اول.. قطعا آموزش های ضدبازجویی دیده بود..

نزدیک در شدم و در زدم.. هر چند ثانیه آروم یکی به در میزدم. تخ تخ صدا میداد. این صدا که وقتی میخورد به گوشش توی اون تاریکی و کسی نمیرفت سمتش یا در و باز نمیکرد بره داخل اون و وحشت زده ترش میکرد شاید و بیشتر ذهنش و درگیر میکرد... موبایلم و از جیبم در آوردم و زنگ زدم بالا به عاصف و گذاشتم روی آیفن تا عطا هم بشنوه.. بهش گفتم:

+عاصف یه گونی کلفت و قدی که قبلا سفارش دادیم، با دستگاه چسب حرارتی بگیر بیا پایین.. راستی گفتم عطا رو آوردید همینجا دیگه؟ میخوام بندهام سگش و توی گونی و باچسب حرارتی ببندمش سر گونی رو بعدش ببریمش بندهامش چندروز توی یه جای سرد تا حالش جا بیاد.

\_عاکف مطمئنی میخوای؟

+باهات شوخی دارم؟

\_باشه میارم.

نکته: از قبل با عاصف هماهنگ بودم.

تلفن و قطع کردم و بعدش در و با یه حالت بدی باز کردم.. عطا پشت یه میز با چشمای بسته و دستبند به دستش و پابند به پاهاش، روی صندلی فلزی نشسته بود.. عاصف عطارو به تن صندلی محکم بسته بود تا درد بکشه و روحش و متلاشی کنه.. وارد شدم ولی برق و روشن نکردم.. خواستم توی تاریکی بمونه.. همونطور که تاریک بود، رسیدم بالای سر عطا... قصد کردم از کینه ای که داشتم یه چگ آبدار بزنم توی صورتش اما دستم و کشیدم عقب.. گوشیم و در آوردم و باطریش و سیم کارتشم در آوردم و بردم بیرون و با فاصله ده متر از اتاق گذاشتم زیر یه کیسه که کسی نفهمه و نبینه.. چون یادم رفته بود گوشی و نیارم توی اتاق بازجویی..

برق و روشن کردم.. رفتم دوباره بالای سر عطا ایستادم. چشم بندش و کشیدم پایین و سرش و آورد بالا و تا چشمش به نور عادت کنه، حدود یکی دو دقیقه طول کشید.. چون یکی دو روز توی تاریکی مطلق بود تا من بیام.. از زمان دستگیری تا منتقل شدن به این خونه.. باید از لحاظ روحی به هم میرختیم اول عطارو. وقتی قشنگ که من و دید مات موند.. آب دهنش و از وحشت قورت داد و سرش و از ترس و وحشت و خجالت انداخت پایین..

دستم و بردم زیر چوئش و سرش و دادم بالا و خیره شدم به چشماش و آروم بهش گفتم:

+میخوام فقط به چشمات نگاه کنم. میخوام ببینم همون چشمی هست که نگاه به قرآن مینداخت مبهوت آیه هاش میشد. میخوام ببینم این همون چشمی هست که گاهی توی روزه ها گریه میکرد و ضجه میزد؟؟ میخوام ببینم این همون چشمی هست که توی صورت من نگاه میکرد میگفت داداش عاکف دوست دارم؟؟

دیدم چشمش داره تر میشه، با این حرفم و داره به هم میریزه و منقلب میشه.

منم تحت تاثیر قرار نگرفتم.. چون اینا همش حربه بود..



بهش گفتم:

+ عطا، چی کار کردی تو با خودت؟ یعنی سقوط در این حد؟؟ وایییییی الله اکبر. الله اکبر. لا اله الا الله. پناه بر خدا.. عطا می دونی تا کجا رفتی تو؟ تا ته دره رفتی.. این یعنی سقوط.. این یعنی مردن..

خیلی عصبی بودم.. صدام و بردم بالا و گفتم:

+ لامصبیبیب این یعنی تو تا آخر و تا پیشانی ((دو سه تا زدم به پیشیونیش همزمان)) توی لجنننننن فرو رفتی و غرق در کثافت شدییییی.

رفتم اون طرف میز نشستم روی صندلیم و بهش گفتم:

+ ببینم تو روت میشد داشتی جاسوسی میکردی، حال همسرم و بپرسی بازم؟ تو اصلا روت میشد توی خونه من میومدی؟ تو اصلا روت میشد سر سفرم بشینی.

صدام و دوباره خودم و بردم بالاتر و گفتم:

لعنتی تو به خانم من میگفتی آجی.. میگفتی من خواهر ندارم فاطمه جای خواهرمه. تو به مادر من میگفتی مامان راضیه.. لعنتی تو واقعا به من این خسارت و زدی و این همه خیانت کردی؟ حالا فقط به من نه.. به کل کشور؟؟؟ میدونی چیکار کردی؟؟ عطا به روح پدر شهیدم قسم...

اومد وسط حرفم و با گریه گفت:

\_بس کن.. بس کن لعنتی. بس کن..... تو چی میفهمی از درد من. از مشکلات من.

بلند شدم از روی صندلی و رفتم اون سمت میز کنارش و گفتم:

+ من نمیفهمم.. تو که میفهمی بگو این چه کارایی بود کردی؟

\_تو نمیفهمی مشکل چیه. تو نمیفهمی زندگی چیه!

یه چگ آبدار زدم توی گوشش تا یه شوک بهش وارد کنم و از گریه بیاد بیرون. بهش گفتم:

+ببین، این ننه من غریبم بازیارو برای من انجام نده. اینا هم دسیسه های تو با اون آشغالایی هست که بهت ضدبازجویی یاد دادند که سر ماهارو با این چیزا گرم کنی و وقت تلف کنی و پروژه رو با ما پیش بیای... ولی نه... نمیزارم... یعنی من نمیزارم.. می فهمی.. من نمیزارم... میخواستم بیچارت کنم.. ولی قانون و شرع اجازه نمیده و دستم بستس.

همونطور که روی صندلی نشسته بود خم شدم و صورتم و بردم جلوی صورتش.. طوری که دم و بازدم هر دو تامون به صورت هم میخورد و احساس میکردیمش.

بهش گفتم:

+تا الان تو بازی گردان و صحنه گردان بودی، اما حالا من بازی گردان و صحنه گردان هستم.

دستم و از توی اون گردنبندی که به خاطر تیری که خورده بودم، در آوردم و آزاد کردم... یه خرده درد داشتم... ولی بیخیال درد شدم.. نشستم پشت میز و عطا هم اونطرف میز. هم زمان عاصف هم با گونی اومد و بهش گفتم: « گونی و پلاستیک و گذاشتی برو بالا موضوع شرکت کاریابی رو زودتر پیگیری کنید..»

عاصف هم رفت بیرون و شروع کردم به بازجویی از عطا.

بهش گفتم:

+از کجا شروع شد؟ تو بعد از اینکه من از ترکیه پی ان دی رو آوردم و باهم حرف میزدیم، میگفتی که به درد این کارای امنیتی نمیخوری !! پس اینا چیه؟ این کارا چطور شکل گرفت؟ جاسوس کی بودی توووو من نمیدونستم؟

\_اگه به درد میخوردم واقعا، الان اینجا توی چنگ شما نبودم.

+پس چرا وارد این بازی کثیف و لجن شدی؟ اگه به درد نمیخوردی چند روز چطوری ما رو معطل خودت کردی و بازی دادی؟

\_برای من بازی نبود. همه ی زندگیم بود. همه حیثیتم بود... همه ی آبروم بود.

+یعنی چی؟ کدوم ابرو؟ کدوم حیثیت؟؟ با جاسوسی و لجن کاری کی با آبرو شد؟ این حرفا یعنی چی عطا؟

\_زندگیم... زندگیم آقای عاکف... یعنی چی نداره. واضحه خیلی.

+تو چی میخواستی که بهش نرسیده بودی؟ دنبال چی بودی که توی زندگیت نداشتیش.. خونه و ماشین و حساب پر از پول.. اینا کم چیزی بود که از همین مملکت و همین انقلاب بدست آوردی؟

\_این فقط نه.. من زنم و زندگیم و با هم میخواستیم.. اصلا تو که خونه محرم من بودی و رفیقم بودی یکبار ازم پرسیدی داروهای خانمت و از کجا میگیری؟ تو مگه رفیق بیست ساله من نبودی؟؟ برای ۶ تا قرص و آمپول میدونی من چی میکشیدم؟

باعصبانیت بهش گفتم:

+به خاطر چهارتا آمپول باید یه کشورو به هم میریختی؟ به خاطر چند تا قرص باید زن و مادر من و که به تو به چشم داداش و پسرشون نگاه میکردن، گروگان میگرفتی؟ به خاطر همین چندتا داروی خارجی باید جاسوسی میکردی و تیم تروریستی تشکیل می دادی؟ به خاطر همین چندتا داروی لعنتی باید خودت و بدبخت میکردی؟

\_برای تو چندتا دارو بود.. برای من زن و زندگیم بود. تو حتی یک بار هم ازم نپرسیدی چیکار میکنی.

+خب لعنتی، من یه پام ایرانه یه پام لبنان و عراق و سوریه توی این سالهای اخیر.. تو که میدی من نیستم... به زن و زندگیم به زور میرسم... وقت ندارم با زنم حتی یه خلوت کنم.. خودم هزارتا مشکلات دارم. کجا رفت پس غیرت... کجا رفت اون مراحت... من اگر نپرسیدم تو که میدونستی من پیگیری هستم دورا دور... خب تو میومدی سمتم... میگفتی من فلان مشکل و دارم... تو چه موقعی دیدی من دست رد به سینه کسی بزنم؟؟ تو کی اومدی سمتم عطا؟؟ هان؟؟ تو کی ازم چیزی خواستی من برات کاری نکردم...؟؟ حرف بزن لعنتی.

\_من نمیخواستم اصلا اینجوری بشه... فقط.....

+نمیخواستی چجوری بشه؟؟ فقط چی؟؟ ادامش و بگو...

\_من نمیخواستم این اتفاقات برای کشور بیفته...

+این و همه جاسوس ها میگن...

\_ولی واقعا من نمیخواستم.

+خودتی... اگر نمیخواستی تا این حد جلو نمیرفتی. احمق تو باعث شدی مهندس مجیدی تیر به گردنش بخوره..  
جَوون مردم و تا پای مرگ بردی روز عقدش... شک ندارم باعث کشته شدن خسرو جمشیدی هم تو بودی توی  
ترکیه... فهمیدی ما داریم میریم ترکیه، از اینجا کد فرستادی براشون که ما داریم میریم.. حالا به اونا میرسیم... اما  
به وقتش... چون الان باهات حسابی کار دارم... الان بهم بگو از کجا شروع شد؟ اولین بار چی شد..

ساکت شده بود.. بهش گفتم:

+چرا لال شدی؟ اگر به حرف نمیای ، من شیوه های خودم و دارم.. به راحتی به حرف میارم... پس بزار آروم و بدون  
دردسر شروع بشه و همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه... اینطور برای خودت هم بهتره.. حالا میگی از کجا شروع  
شدی یا نه؟

\_چی بگم؟

+همونایی که باید بگی.

\_من مقصر نیستم.

بلند شدم رفتم سمتش و با اون دستم که سالم بود، یقش و گرفتم و گفتم:

☐ ادامه دارد...

بلند شدم رفتم سمت عطا و با اون دستم که سالم بود، یقش و گرفتم و گفتم:

+ببین جاسوس، داری حوصلم و سر میبری.. من سگ بشم نگاه نمیکنم کی هستی و چه موقعیتی داری..من خیلی آروم، اما روی تو نمیتونم آروم باشم..چون جزء نون خورهای این انقلاب بودی و خیانت کردی.. منم دشمن دشمنان این انقلابم.. حالا میخواد زخم باشه، میخواد بچم باشه، میخواد برادرم باشه، میخواد رییس باشه ، میخواد فلان وزیر و فلان قاضی و وکیل باشه یا یه آشغالی مثل تو باشه که بوی لجنش کل ایران و گرفته.. پس سعی نکن که عصبیم کنی.. وقتی ازت میپرسم مثل آدم جواب میدی، وگرنه.....

سکوت کردم یه چندثانیه و بعدش به گونی کنار میز نگاه کردم... عطا هم نگاه کرد به اونجایی که من نگاه میکردم..معلوم بود ترسیده و فهمیده من جدی هستم.

بهش گفتم :

+تو می دونی من یه کاری و بخوام بکنم میکنم.. پس حرف بزن.. وگرنه بر ضررت هست.. سرت و میکنم توی این گونی، تا سه روز هوا به زور بهت برسه..اما این روش ها قطعا روش من نیست..روش همکارامونم نیست..من بدم تورو به حرف بیارم..پس حوصلم و سر نبر..

یقش و ول کردم و رفتم نشستم روی صندلیم.. بهش گفتم:

+شروع کن.. می شنوم...

مکت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

\_راستش، اولین بار از طرف شرکت یو اس ژاکوپ بهم درخواست همکاری دادند.

+چطوری؟

\_از طریق یه ایمیل.

+بعدش.

\_ایمیل و بررسی کردم و جواب ندادم.

+چرا؟

\_چون از این پیشنهادات زیاده برای نخبه ها...

+اولین بار چه شخصی بهت ایمیل زد.. چه اسمی داشت...

\_شخصی به نام برایان..

+تو جک اندرسون یا همون تامی برایان و میشناختی؟

\_اولین ایمیل و اون زده بود..چون رییس اون شرکت خارجی بود و سوسم کرد..

+خب بعدش...

\_بعدش اینکه قرار شد من باهاشون همکاری کنم.

+همکاری در چه زمینه ای؟

\_همکاری فقط در حد مشاوره به شرکتشون.

+چطوری پیدات کردند؟

\_از روی مقالاتم.

+خب چطور انقدر همکاری کردید باهم که تا اینجا پیش رفتید؟ تو که میگی قرار شد در حد مشاوره باشه.. پس این اتفاقات از کجا اومده؟

\_قرار شده بود به خاطر مشاوره بهم پول بدن. من گفتم پول نمیخوام... به جای پول دارو های زنم و که فقط توی آلمان بود و ایران نمیتونست بپاره اونارو به خاطر فشار آمریکا به آلمان، چون تحریم بودیم، گفتم از اونجا بگیرن و بیارن ترکیه... بعد گفتم یا من میرم میگیرم ازشون و یا اونا برام بفرستند داروهای خانومم و. چون تامی برایان همش میگفت یه شرکتی هم دارن توی آلمان فعالیت میکنه..

+عطا گند زدی... بد جورم گند زدی.

\_من مثل تو نیستم. من ترسو هستم. تو آرمان داری. اعتقاد داری.. تو حاضری به خاطر کشورت از زن و زندگیتم بگذری. تو بخاطر شهادتت حاضری از همه چیز بگذری.. من نمیتونم مثل تو باشم... اون تو هستی که میری سه ماه توی بیابون و ریگ زار و کوه.. من نمیتونم.. آره من نمیتونم مثل تو و دیگران باشم.. ولم کننننننن.. ولم کن لعنتی بزار بمیرم به درد خوددددد..

+ببند دهنه و عطا.. تو یه روزی انقلابی بودی.. پس کجا رفت اون همه آرمان و اعتقادات؟ کجا رفت اون همه دغدغه.. عاصف بد جور شکیه ازت.. اصرار داشت خودش بازجوییت کنه.. اون تورو بیچاره میکنه. ولی من نگذاشتم. اون ده برابر من بدتره..

\_عاکف، نزار دست عاصف بیفتم.. بخدا من نمیتونستم.. زنم و دوست داشتم..

+خب مگه ماها نداریم.. مگه من زن ندارم.. مگه من زندگی ندارم... مگه این همه همکاریات زن و زندگی و خانواده ندارن، هزار برابر تو هم مشکل دارن.. اما به کشورشون خیانت نکردن... همون مجیدی مادر مرده رو که تیر زدید به گردنش، اون روز، روز عقدش بود.. می تونست بگه نمیرم.. سیستم امنیتی کشور هم اجازه نداشت بهش چپ نگاه کنه.. چون میتونست بگه نمیبرم.. ماهم مجبور بودیم جلوی دشمن دست از پا دراز تر بازی رو واگذار کنیم و دستامون و بیریم بالا.. اما شرف داشت.. رفت.. خودش گفت من میرم.. ما اصراری نکردیم.. مقامات بالاتر بهش گفتن میتونی نری.. ما یه فکر دیگه ای میکنیم.. د حرف بزن لعنتی...

\_چی بگم دیگه.. ولم کن تورو خدا خسته ام..یکی دو روز هست از ترس تو نخوابیدم..

+چرا خواستید مجیدی بیاد پی ان دی رو بده؟؟ برنامه تو بود؟؟ یا شمسیان؟؟

سکوت کرد و جوابی نداد..

گفتم:

+باشه جواب نده.. ولی من میگم چرا.. آقای عطا خان تو دیدی بعد اینکه اون روز از عملیات ترکیه برگشتم و بهت گرا دادم که اخبار امنیتی و سری مربوط به سکوی پرتاب داره بیرون درز میکنه، ترسیدی و پیش خودت گفتم بزار مجیدی رو بندازم جلو و بگم یه خرده مشکوکه و ذهن عاکف و با این درگیر کنم.. بعدشم دیدی ضدجاسوسی ایران چیزی نتونست از مجیدی گیر بیاره و بچه مردم سالمه سالم هست و هیچ مشکل امنیتی نداره،، پیش خودت گفتم به کشتنش بدم.. هان؟؟ آره؟؟ جناب لجن آره؟؟ قاتل آره؟؟ درست میگم یا نه؟؟

عطا کلافه شده بود... با التماس گفت:

\_بس کن امروز... نمیتونم جواب بدم.

+چی؟؟ چی گفتم؟؟ نشنیدم دوباره بگو.. نمیتونی.. باشه.. ولی من کاری میکنم بتونی..

بلند شدم برم سمت گونی تا کلش و بکنم توش یه خرده به نفس نفس بیفته دیدم میگه:

\_خواهش میکنم.. بیخیال شووووو...تورو روح پدرت بی خیال شو..

+پس حرف بزن آدم بزدل.. من نمیدونم اسراییل و آمریکا چی بهتون آموزش میدن که انقدر ترسوید.. برگردیم سر اصل مطلب.. جدای مشاوره دیگه ازت چی خواستن؟



\_اوایلش در حد مشاوره بود. کم کم جلوتر رفتیم یه سری بحث ها و اطلاعات و ازم خواستن. بهم قول داده بودن بهترین بورسیه دانشگاه آمریکارو بهم بدن. قول دادن بیشترین پول و در ازای این اطلاعات و مشاوره بهم بدن. جدای اون پول ها و تسهیلات، داروی خانومم رو هم برام ارسال کنن.

+اگه قرار شده بود بهت بورسیه بدن چرا نرفتی؟

\_قرار بود یک ماه پیش برم. ولی خود تامی برایان بهم ایمیل زد فعلا بمون ایران و صبر کن.

+حتما دلیلشم این بود که بمونی و آخرین ضربه علمی و امنیتی رو به کشور بزنی و بعدش بری؟

\_تو که همه چیز و می دونی.. آره اون دقیقا همین و گفت. من بعد از کشته شدن خسرو جمشیدی توی ترکیه فهمیدم توی بد باتلاقی قرار گرفتم و دارم بازی میخورم.. دیگه مجبور شدم تا تهش برم.

بلند شدم و محکم زدم روی میز و گفتم:

☐ ادامه دارد...

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت هفتاد و سوم

بلند شدم و محکم زدم روی میز و به عطا گفتم:

+لعنتی تو اگر همونجا هم بهم میگفتی هم چیز و ،، من نجات میدادم. اما نگفتی... خودت با دست خودت رفتی توی لجن..

احساس کردم دستم سرد شده و انگار یکی یه پارچ آب یخ ریخته روی دستم. یه لحظه متوجه شدم دستم خونریزی داره میکنه و انقدر ذهنم درگیر بازجویی شد نفهمیدم دستم زخمیه و نباید باهاش مشت میزدم..

فوری اومدم سمت در و، باز کردم که برم بیرون، دیدم عاصف توی حیاط ایستاده.. سوت زدم براش و اومد سمتم فوری.

وقتی رسید وحشت زده گفت:

\_دستت و چیکار کردی؟

+هیچچی در و قفل کن بیا بریم بالا. اون گوشیم و دلبنده جیگرش و (باطری و سیم کارت) زیر اون کیسه هست بگیرش بیار بالا.

رفتیم بالا و خانم ارجمند زنگ زد به بچه های تیم پزشکی اداره، و اونا هم یک ربع بعد اومدند. فوری مجوز به خونه صادر شد و اومدن داخل و جلوی خون ریزی دستم و گرفتن. باندش و عوض کردن. پانسمان کردن و شست و شو دادن جای بخیه و عمل و بعدش رفتن.

به عاصف گفتم:

+بیا بریم کارت دارم.

از اون واحد اومدیم بیرون و گفت:

\_چیزی شده؟

+بیا بریم پشت بوم.

با آسانسور رفتیم بالا.

وقتی رسیدیم سر حرف و باز کردم و در مورد یه سری مسائل گفتگو کردیم.. بهش گفتم:

+عاصف اگه همیشه یه زحمت بکش، بررسی کن تامی برابان توی ترکیه هست یا یه کشور دیگه.. ببین منابع ما در خارج از کشور چه خبری میدن.

\_ میتونم بپرسم بابت چی؟

+تو بگیر خبرش و بعدا بهت میگم.. ما باید سوارش بشیم.. ضمنا، عطارو از زیر زمین و فضای تاریک در نیارید فعلا.. بزارید همون زیر زمین بمونه.. به عطا کسی حق نداره دسترسی داشته باشه مگر خودت. شبارو من می مونم تو برو خونه. روزا بیا که من برم استراحت کنم.. میخوام روانیش کنیم. بی خوابی بهش بدیم. حق نداره بخوابه. کلا توی تاریکی باید باشه.. چپ و راست میریم بازجویی.. هم من و هم تو.. اون مرموزه..می دونم که حالا حالاها بهمون پا نمیده.. ولی با روحیه ای که ازش سراغ دارم، عذاب روحی بهش بدیم، زبون باز میکنه..

\_ عاکف تو برو خونه من خودم کلا می مونم.. دستتم اینطوریه.. بری استراحت کنی بهتره..

+نه کار دارم کلی اینجا. باید بمونم بازجویی رو تکمیل کنم.

\_ عاکف، تو الان از لحاظ روحی و جسمی توی بد وضعیتی هستی... خانومت همین طور.. یه کم حرف گوش کن... کنار خانومت باش.. بخصوص شب ها... خانومت جوونه، سنی نداره و میترسه... این اتفاقات اخیر اون و توی شوک روحی و فکری برده... ولی به روی خودش نمیاره... انقدر خودت و درگیر کار و مسائل امنیت ملی نکن... همین کارارو کردی تهش شده این که دشمن حتی به خانوادتم میخواد ضربه بزنه... من خیر و صلاح و میخوام.. حاجی خیلی ازت دلخوره...

+ول کن تورو حضرت عباس عاصف.. حاجی اخلاقی طوریه که من دست توی گوشم میکنم گیر میده.. حوصلش و ندارم..

\_عه.. زشته عاکف.. اون صلاح و میخواد..عین یه پدر برات بزرگی کرده و همیشه دوست داشته و داره..امروز پیشش بودم میگفت این پسره اصلا حرف مارو آدم حساب نمیکنه.. برو خونه داداش جان.. برو استراحت کن... تا همینجاشم برای این کشور و این مردم دینت و ادا کردی.. هم خودت و هم خانوادت.. پدرت شهید شده.. خودت جانباز شدی چندبار. یه کم به فکر زندگیت باش. حداقل فکر خودت نیستی، فکر خانومت باش.. اون طفلک چه گناهی کرده شده زن تو.

+نمیدونم والله. چی بگم عاصف. خودمم خسته شدم دیگه. نه از کارم، از این وضعیت که همش درگیر اتفاقات امنیتی میشیم... یه روز ضد انقلاب برامون داستان درست میکنن. یه روزم خارجی ها.. دست از سرمون بر نمیدارن.. امروز هم که حکم زدن دادن دستم که بشم مسئول معاونت ضدجاسوسی.

\_باباجان، به خدا بهتره. عاکف میشینی سرجات و ریاست میکنی. انقدر درگیر پرونده های عملیاتی درون مرزی و برون مرزی نمیشی و حضور میدانی نداری... حضور میدانی و عملیاتیت کمتر هست..

+آخه عاصف من آدم پشت میز نشستن نیستم. من باید کف عملیات باشم. پشت میز نشستن برای چهارتا سوسول هست.

\_ههههههه دهنتم سرویس.. رسما حاج آقای (.....) و حاج کاظم و حق پرست و همه و همه رو بردی زیر سوال.

+نه خب، اونا که کاراشون و کردن. ولی عاصف من بشم معاونت ضدجاسوسی، خدا میدونه چقدر سازمان تحت فشار قرار بگیره.. به نظرم حاج آقا(.....) عمدا اینکارو کرد تا فشارا از روی خودش کمتر بشه. چون جیسون رضاییان و که بچه ها گرفتن، بعضی سیاسیون گفتند این خبرنگاره و فلان و بیثار. حاجی رو هم تحت فشار قرار دادند که آزادش کنه.. حاجی هم کوتاه نیومد.. اون موقع یادمه این و حاج کاظم همش تحت فشار بودند اما زیر بارش نمیرفتن.. الانم میخواد من و بندازه توی ضدجاسوسی، چون میدونه خرده برده با کسی ندارم و رحم به صغیر و کبیر ضدانقلاب و جماعت جاسوس ها نمیکنم.. عاصف من برم ضدجاسوسی، پته خیلی از مسئولین بخصوص دو تابعیتی ها رو میریزم رو آب...

بعد ادامه دادم و گفتم:

اگه برم اونجا، درخواست میدم که تو رو هم بیارن اون واحد.. حاضری بیای پیش من کنار دستم باشی و باهم کار کنیم؟

\_والله دلم میخواد.. چون کار کردن با تورو دوست دارم.. ولی مهم اینه که کدوم قسمت بخوای ازم استفاده کنی.

+حالا، بهت میگم. بزار روش فکر کنم.. فعلا که خودم قبول میکنم اون معاونت و یا نه، روش دقیق فکر نکردم.. ولی اگر قبول کردم، قطعاً یکی از پیشنهادهاتم برای به کار گیری در اون معاونت تو هستی.. تو هم آمادگیش و داشته باش. بعدا نگی که نگفتم.. میخوام بیشتر عملیاتی باشی اونجا.. چون من و تو خیلی سال هست داریم باهم کار

میکنیم.. میشناسمت و تو هم من و میشناسی.. از روحيات و دغدغه همدیگه باخبریم.. مهمتر از همه اینکه هر دو تا جوان انقلابی هستیم..

\_باشه حاجی چشم... من که از خدایه با تو باشم.. راستش اول که گفتم امکان داره برم ضدجاسوسی دلم یه جوری شد.. دوست نداشتم از واحد ما بری.. اما گفتم اگر بری منم میبری اونجا خدا میدونه چقدر خوشحال شدم..

+عزیزمی عاصف جان..

\_الانم لطفا برو خونه، فردا بیا.. کاری نیست که.. یک مرحله بازجویی کردی.

+عاصف خیالم اینجا و از همه چیز و همه جهت جمع باشه؟

\_آره فدات شم برو. مارو دست کم نگیر.

+نه دورت بگردم این چه حرفیه.. اتفاقا تو هستی خیالم جمع هست.. تورو خدا حساسیت های من و به پای شرایط کاریمون بزار.. نه به پای دیکتاتور بازی های من توی پرونده.. اگر سخت میگیرم خدا می دونه الکی نیست.. تو که باخبری چه وضعیتی هست الان...

\_آره حاجی قبول دارم.. برو مرد، خیالت جمع باشه.

اومدیم پایین و رفتیم دفتر و گوشیم و گرفتم و از جمع خداحافظی کردم.

با تیم حفاظتم برگشتیم اداره.. رفتم دفترم و به مسئول دفترم گفتم کسی و راه نده، تلفنم وصل نکن.. فقط تلفن دفتر حاج آقا(.....) و حاج کاظم و مجازه وصل کنه.. و بقیه رو خودش رفع رجوع کنه.

نشستم توی دفترم و نیم ساعت چهل دقیقه به زر به زور و با هزار درد بازو، یه گزارش مختصر از بازجویی نوشتم.. دیدم درد دستم داره من و میکشه... سابقه نداشتم من بخاطر یه تیر خوردن اینطور درد بکشم.. چون چندبار در سوریه به پاهام و دستم تیر خورده بود. بعد از چندوقت خوب میشدم. ولی این بار واقعا درد و خونریزی زیاد بود. گزارش و گذاشتم توی پاکت و به مسئول دفترم گفتم بیاد پلمپش کنه و مهر فوق سری رو بزنه و بفرسته دفتر حاج کاظم.. دیگه خودم نرفتم بالا.. چون میدونستم برم باز سر حرف اینکه پست ضدجاسوسی رو باید تحویل بگیرم، به

روم میاره و حوصله ندارم.. فوری اسلحه و وسائلم و برداشتم و از در پشت ساختمون اداره رفتم بیرون. زنگ زددم به رانندم و تیم حفاظتم گفتم بیاید فلان خیابون من کنار در غربی اداره ایستادم.. اونا هم هنگ کردن انگار.. بلافاصله جاده رو یک طرفه گرفتن اومدن. بنده های خدا بدجور احساس مسئولیت میکردن..

گفتم ببرن من و خونه.. توی مسیر دوتا سبد گل هم گرفتم و بردم خونه که بدم به مادرم و فاطمه.

وقتی رسیدم، خانمای محافظ که من و دیدن، دیگه ماموریتشون تموم شد تا فردا، و رفتن اداره..

رفتم سمت مادرم و دستش و مثل همیشه بوسیدم و عطر چادرش من و مستم کرد.. گل و بهش دادم و یه کم شوخی کردیم و بعدش رفتم سمت فاطمه که روی مبل نشسته بود و داشت آبمیوه میخورد.. نگاهش کردم و یه لبخندی زدیم هر دو تا و گل و دادم بهش.. یه کم کنارش نشستیم و با مادرم و فاطمه گفتیم و صحبت کردیم و....

به روی خودم نمیاوردم دردم و !! رفتم دوتا ژلوفن خوردم و بعدش رفتم دراز کشیدم توی اتاقم. دیدم یکی در میزنه.

👉 ادامه دارد...

#مستند\_داستانی\_امنیتی\_عاکف سری دوم

قسمت هفتاد و چهارم

گفتم:

+بفرمایید...

درو باز کرد دیدم فاطمه هست.. بلند شدم از روی تخت و رفتم کمکش کردم و زیر بغلش و گرفتم و آوردمش روی صندلی کنار تخت نشست.. چون یه پاش شکسته بود..

دوباره ولو شدم روی تخت.. یه کم حرف زدیم و یه کوچولو تونستم خنده رو لبهاش بیارم تا از فضای شوکی که بهش وارد شد و درونش سپری میکنه بیاد بیرون کم کم...

بهش گفتم:

+فاطمه جان ما الان یکی دو روز هست که اومدیم.. قبلش هم شمال بودیم و توی بیمارستان هم ازت نپرسیدم که چیشد دزدیدنت و چی شد نجات پیدا کردی.. اگر برات سخت نیست الان، بهم بگو.. تعریف کن چی شد و چطور این اتفاق افتاد.. چون من باید پرونده رو تکمیل کنم..

\_وای محسن.. تورو خدا الان نه.. اصلا خوب نیستم.. وضعیتم داقونه به جون تو.. یادم نیار اون روزارو.

بلند شدم از روی تخت و رفتم لبه تخت نزدیک صندلیش نشستم. بهش گفتم:

+فاطمه جان، کاملا حق با تو هست.. ولی اطلاعاتت بهمون کمک میکنه تا دشمن و ببریم زیر ضربه.. این موضوع و اتفاقات اخیر از لحاظ درگیری با سلاح و دزد پلیس بازیش تموم شده، اما از جنبه و حیث امنیتی و اطلاعاتیش تموم نشده و نخواهد شد الی یوم القیامه.. ما با اینا هر روز درگیری داریم.. حالا بگو ببینم چی شد..

\_میشه حداقل شب صحبت کنیم.. الان مادرت توی پذیرایی تنها نشسته ما اینجا خوب نیست... بریم پیشش.. شب که رفت باهم صحبت میکنیم.

+مگه میخواد بره.

\_ظاهرا میخواد بره.. شب قراره خواهرت حسنا خانم و شوهرش آقا رضا بیان دنبالش ببرن خونه خودشون.. بزار تا اون موقع منم خوب فکر میکنم به اتفاقات، بعدش همه چیز و میگم... خواهش... باشه!؟

+باشه..

بلند شدم به خانمم کمک کردم و رفتیم پیش مادرم که داشت قرآن می خونده.. بهش گفتم:

+حاج خانم میخوای بری امشب؟

\_آره مادر جان.. چون آلاء مریضه. بعدشم دلم واسش تنگ شده.. شب قراره بیان دنبالم.. ( آلاء خواهرزاده من بود که دختر خواهرم حُسنا میشد)

رفتم نزدیکش و نشستم روی زمین جلوی پاهاش، گفتم:

+مامان جان، فقط یه چیزی، حواست هست دیگه... اومممم چیزه.. نفهمم بچه ها اتفاقات اخیر و.

\_نه مادر حواسم هست.. بهشون گفتم قبل اینکه برسن اینجا زنگ بزنن تا من برم پایین. اینا بالا نیان که خانومتتم با این وضعیت ببینن.. آخه حسنا میگفت دلم واسه فاطمه تنگ شده میخواد بیاد ببینتش، منم پیچوندمش و گفتم شاید فاطمه زهرا بره خونه پدرش.. شما قبل اینکه برسید زنگ بزنید من پیام پایین.. اینطور گفتم که شک نکنه.. حالا گچ پاش و کی باید باز کنه؟

+نمیدونم والله.. باید ببریمش دکتر، ببینیم چی میگه..

همزمان تلفنم زنگ خورد.. دیدم حاج کاظم هست.

جواب دادم:

\_سلام.. کجایی عاکف؟

+اومدم خونه نیم ساعت قبل..

\_پاشو یه خبرایی هست.. بیا اداره..

+ان شاءالله خیره؟

\_نمیدونم.. بیا اینجا زودتر..



+چشم.. یا علی..

به فاطمه و مادرم گفتم « خب حضرات عشق، من دارم میرم اداره یه سر کاری پیش اومده بر میگردم..»

تا لباسم و بیوشم زنگ زدیم تیم حفاظتم که همین دور و بر مستقر بودن، آماده باشن که من دارم میرم پایین..  
بهشون گفتم یه تیم دونفره اینجا قرار بدید برای مراقبت از اهل منزل ما..

نکته: دیگه بچه خوبی شده بودم و کله شق بازی در نمی آوردم و نمیگفتم محافظ نمیخوام.. چون بحث خانوادم در میان بود..

بیست دقیقه بعد محافظا رسیدن و تیم حفاظتم خبر دادند تیم دوم برای مراقبت از منزل و اهلش رسیدن..

منم که خیالم جمع شد رفتم پایین.. توی پارکینگ سوار ماشین شدیم و با تیم حفاظتم رفتیم سمت اداره.. بعد از ورود به داخل حیاط دیدم حاجی توی محوطه اداره داره زیر درختا راه میره و دستش توی جیبشه انگار ناراحته...

به راننده گفتم نزدیک حاجی من و پیاده کنید.. بعدش برید پارکینگ و برید دفتر تا خبرتون کنم..

ماشین نگه داشت و پیاده شدم و رفتم نزدیکش..

+سلام علیکم پیر مرد دلاور.

\_سلام.. حوصله ندارم عاکف سر به سرم نزار.

+هروقت شوخی میکنم باهات حوصله نداری مستی.

\_الان بیخیال...

+باشه.. حالا چیشده حاجی؟



حاجی گفت:

\_عاکف چت شده.

به حالت رکوع رفتم از فشاری که به مغزم وارد شد و عصبی شدم..

گفتم:

+ هیچچی حاجی.. ولم کن.. خسته شدم دیگه از این همه سیاست بازی و لجن بازی توی این مملکت.

\_بشین پسر آروم باش.. بیا بشین روی این صندلی.

+حاجی جدی گفتمی این حرفارو؟

\_آره من دارم از سکوی پرتاب میام... زنگ زدن اونجا و با بچه ها بحث کردن آقایون...

+خب تو چراکاری نکردی؟

\_عاکف ما نمیتونیم دخالت کنیم توی این مسائل.. ما کارمون اطلاعاتی امنیتییه..مسائل سیاسی و جناحی به ما ربطی نداره...

+نمیدونی از کجا بود دقیق اون تماس؟

\_پیگیر شدم، گفتن هم از وزارت خارجه بود و هم از نهاد ریاست جمهوری..دانشمندامون بهشون گفتن چرا، آقایون گفتن به شما ربطی نداره.

+جالبه.. خیلی جالبه.. این همه بدبختی میکشیم اینجا.. اونم نه فقط خودمون..کل ناموس و خانوادمونم درگیر میشن، تهش میشه این.. کجا رفت پس غیرت یه عده..شرف یه عده.. کجا رفت آرمان های امام و رهبری پس.. کجا رفت اون اقتدار و شیعه بودنشون پس. همین؟؟ چون آمریکا گفت اینا قبول کردن؟

هییییییی.. باشه.. کاری نداری؟؟ شنیدم حرفات و حاجی.. دارم میرم. ولی امروز و این ساعت و یادت باشه آقای حاج کاظم آقا، معاون عملیات(.....).. این آمریکایی که این آقایون برایش دم تکون میدن، از این ننگ جام خارج خواهد شد.. باش ببین.. اون روز من مرده و تو زنده..

\_عاکف...

نگاش کردم و دیدم اومد سمتم.. پیشونیم و بوسید و گفت:

\_نگران نباش، چوبش و از خدا و اهل بیت و شهدا میخورن.. ته این برجام مشخصه که چی میشه.. همونی که این سیداولاد پیغمبر رهبر مملکت از روی تجربه و حکیم بودنش گفته همون خواهد شد.. من هم مثل تو معتقدم برجام نهایتش تا دو سه سال دیگه، یعنی ۹۷\_۹۸ بکشه.. و شک نکن ایران به تعهداتش عمل میکنه و ??? و چی؟؟

+و اینکه آمریکا عمل نمیکنه، و از برجام خارج میشه.. و جناح لیبرال و نفوذی کشور، مثل قبل سرشکسته تر میشه.. و تقصیرارو میندازن دوباره به گردن رهبری و جناح انقلابی کشور..

\_آفرین.. حالا مواظب خودت باشو برو خونه استراحت کن..

+حاجی؟

\_جانم!

+عاصف و بچه ها فهمیدن؟؟

\_نمیدونم. من چیزی نگفتم ولی عاصف بفهمه میترسم استعفا بده.. چون توی این پرونده غیر مستقیم بهش انگ جاسوسی خورد و جدای اینا شدیداً سختی کشید این چندماه.. توی ترکیه و ایران و...

+نه ان شاءالله کار به استعفا نمیکشه..

\_عاکف، باید معاونت ضد جاسوسی رو قبول کنی.. با این اوضاع..

فقط سکوت کردم..

خداحافظی کردم و رفتم.. فقط به زحمات این چندوقت و پرتاب نشدن تلخ و غم انگیز ماهواره فکر کردم..

پایان مستند داستانی امنیتی عاکف (سری دوم)...

به زودی سری سوم منتشر خواهد شد و در آن احتمالاً در صورت امکان به بعضی از زوایای پنهان سری دوم خواهیم پرداخت.. منتظر باشید.

#عاکف\_سلیمانی

کپی و هرگونه استفاده از این مستند داستانی امنیتی فقط با ذکر نام خیمه گاه ولایت و ذکر منبع و لینک کانال ایتا و اینستاگرام خیمه گاه ولایت که در زیر درج شده است مجاز می باشد.

خیمه گاه ولایت در ایتا

<http://eitaa.com/kheymegahevelayat> ✓

خیمه گاه ولایت در اینستاگرام 📍

/ <https://www.instagram.com/kheymegahevelayat>